توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

منتخب قابوسنامه

باهتمام

آقای سعید نفیسی

استاد دانشگاه تهران

چاپخانه سپهر

۱۳۲۰

سر آغاز

در میان کتابهائی که بنثر فارسی از نویسندگان بزرگ ایران مانده این کتاب در نخستین پایهٔ اهمیت و سودمندیست و برای جوانان ایرانی سود های بسیار در بر دارد. گذشته از آنکه بزبان فارسی بی پیرایه و دلنشین نوشته شده پندها و اندرز های بسیار بلند دارد که جوانان میتوانند از آن برخوردار شوند ودر زندگی خود بکار بندند. از کتابهائی که در سدهٔ پنجم هجری نوشته شده بسیاری بباد تاراج روزگار رفته وورقهای آنرا بادخزان در سالیان دراز پراکنده کرده و جز نامی از آنها نمانده وآنچه باز مانده با این کتاب برابری نتواند کرد. نویسندهٔ این کتاب بسیار ساده پسند وخوش سلیقه بوده ومیدانسته است که روانی وسادگی در نویسندگی و شاعری اُزهر پیرایه‌ای فریبنده تر وازهر زیوری آراینده ترست. هر جا که درین کتاب اندیشهٔ پند و اندرزی داشته سخنانی گران و دشوار نگفته و چنان بیان سادهٔ فریبنده ای بکار برده‌است که درهر دلی می‌نشیند و هرکس میتواند آنرا بکار برد. دیگر آنکه این کتاب در هر ورقی فواید لغوی و تاریخی در بر دارد و حتی بسیاری از عادات و رسوم زمانه را که درجای دیگر نتوان یافت در خود جاویدان گذاشته و از دستبرد فراموشی باز رهانیده است بزرگترین برتری این کتاب آنست که نویسندهٔ آن دبیر بسیار

توانائی بوده و بهترین نمونهٔ نثر فارسی قرن پنجم را از خود یادگار گذاشته است. بهمین جهة بود که وزارت فرهنگ این کتاب را در میان کتابهائی که می بایست دانش آموزان در دورهٔ دوم دبیرستان بخوانند اختیار کرد و این چاپ بهمین اندیشه فراهم شده است.

خانوادهٔ و زندگی مؤلف

این کتاب تألیف امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار از شاهزادگان خاندان زیاری یا آل زیارست که در سدهٔ چهارم و پنجم در گرگان و گیلان و دیلمستان و طبرستان و رویان و کومش وری وجبال شهریاری کرده اند و هنگام قدرت قلمروشان از یك سو دریای خزر و از سوی دیگر مرز خراسان و از یکسو همدان و قزوین و از سوی دیگر اصفهان بود. برادر جد دوم وی ابوالحجاج مرداویج بن زیار در سال ۳۱۵ قمری بر طبرستان و گرگان دست یافت و ناحیهٔ آمل و ساری را گرفت و سلطنتی فراهم کرد که تا صد و چند سال پس از آن برای برادر زادگان او ماند. مرداویج ضبط تازی کلمهٔ مرد آویز (مشتق از مرد و آویختن) فارسیست و این نام از نامهای فارسیست که در آن زمان بکار می رفته و دیگران هم این نام را داشته اند. مرد آویز پسر زیار بود و زیار پسر مردانشاه گیلی از مردم گیلان. زیار در محرم ۳۳۷ مرد و مدتها در روزگار فرمانروائی پسرانش مرد آویز و وشمگیر زنده بود. وی دو پسر داشت و یك دختر: پسر مهترش مرد آویز و پسر کهترش وشمگیر که جد دوم مؤلف این کتابست و این دو پسر را از دختر تیدای با دو پاسبان داشت که از امیران

گیلان بود . مردآویز ازدختر بندار بن شیرزاد خواهر هزارسندان با دوسپان نبیره‌ای داشته فرهاد نام که دست نشاندهٔ محمدبن‌دشمن زار کاکویه بوده و در ٤٢٥ مرده . چون مردآویز در ٣٢٣ ازین جهان‌رفت برادرش‌وشمگیر جانشین او شد و بهمین جهة پادشاهان دیگر این خاندان‌همه‌از نژاد وشمگیر بوده اند واز تخمهٔ مردآویز کسی بپادشاهی نرسید . وشمگیر مشتق است از «وشم» و «گیر» امر از فعل گرفتن که در چنین موارد بمعنی گیرنده است . وشم بضم اول و سکون دوم و سوم پرنده ایست مانند تیهو و کوچك تراز آن که بزبان تازی سمانی و سلوی و بترکی بلدرچین می گویند ودر فارسی «ورتیج» هم گفته اند و این همان مرغیست که‌درزبان عوام طهران «بدبده» میگویند و هنوز کلمهٔ «وشم» در استراباد و گرگان بهمین معنی بکار میرود منتهی بلهجهٔ شمال ایران امروز آنرا بضم اول ودوم و سکون سوم ادا میکنند . در قدیم حتی وشم بتنهائی‌هم نام گذاشته اند . وشمگیراز دختر شروین بن رستم‌پادشاه باوندی سه پسر داشت : بیستون و سالار و قابوس و چون در سال ٣٥٦ از جهان رفت بیستون بجای او نشست و چون او در ٣٦٦ از جهان رخت بست‌پسرسوم اوقابوس نیای مؤلف این کتاب بشهریاری رسید . قابوس دو زن داشت : یکی دختر رکن‌الدولهٔ آل بویه و دیگری‌دختر حسن‌فیروزان وچهارپسر ویك دختر که زن‌فخرالدولهٔ آل بویه بود ازین دو زن داشت . پسران وی منوچهر و دارا و اسکندر ونعمة نام داشتند . از پسر چهارمش نعمة آگاهیئی جزین نیست که‌نوادهٔ اوضیاءالدین عبدالمؤمن بن صفی‌الدین بن عزالدین بن

محیی‌الدین بن نعمة بن قابوس بن وشمگیر گرگانی که در قرن نهم می‌زیسته‌است کتابی درموسیقی بزبان فارسی بنام « بهجةالرواح » نوشته است ولی معلوم نیست که این مطلب تا چه اندازه راست باشد. درسال ۴۰۳ منوچهر پسر مهتر قابوس که داماد سلطان محمود غزنوی بود پدر را خلع کرد و بجای او نشست و او یك پسر داشت بنام انوشیروان که پس از مرگ پدر در ۴۲۰ بجای او نشست و در ۴۴۱ در گذشت. برادر دیگر دارا نیز دست نشاندهٔ غزنویان بود وتا ۴۲۶ آثار وی در تاریخ هویداست. پسر سوم اسکندر پدرمؤلف این کتاب از ۴۳۴ تا ۴۴۱ در تاریخ آشکار میشود و دخترمرزبان بن رستم پادشاه باوندی زن او بوده وازو یك پسر داشته که مؤلف این کتاب باشد. مؤلف این کتاب در سال ۴۱۲ بجهان آمده و تاسال ۴۷۵ که این کتاب‌را بپایان رسانده ازو خبر داریم و دخترمحمود غزنوی زنش بوده و ازو پسری داشته است بنام گیلانشاه که این کتاب را برای او نوشته. تاریخ نویسان در بارهٔ آخرین شاهزادگان و امیران این خاندان یعنی از دارا و انوشیروان ببعد اشتباه کرده اند و ایشان را پادشاه دانسته‌اند ولی بدلایلی که پس ازین خواهد آمد مسلمست که شهریاری این خاندان در گرگان پس از دست یافتن سلجوقیان بدین سر زمین بر افتاده و داستان بر افتادن این خاندان در سال ۴۷۱ بدست حسن صباح و ملاحده (اسمعیلیه) چنانکه تاریخ نویسان آورده‌اند افسانه ایست که بیخ و بن ندارد.

خانوادهٔ مؤلف این کتاب را برتری بزرگیست که تا کنون هیچیك از خاندانهای شاهی ایران را از آغاز اسلام تا روزگار ما

روی نداده است و آن عرق ایرانی مخصوص و شور ایران پرستی و یك قسم پرستش استوار پا برجائی در بارهٔ این خاك گرامیست که پدران ما آنرا بخون خویش آبیاری کرده‌اند و پیکر گرامی خود را بودیعت جاودان بدان سپرده‌اند. اندك تاملی در تاریخ چهار صد سال آغاز قرون هجری بر ما روشن میکند که دیار گیلان و دیلمستان و طبرستان و رویان یعنی این سر زمین شاداب خرمی که در کرانهٔ جنوبی دریای آبسکونست در مدت چهار صد سال جایگاه و تاختگاه همهٔ ایران پرستان حقیقی بوده است. هنگامی که تازیان برایران تاختند و کشور ما را از آن فر و شکوهی که در روزگار ساسانیان داشت یك باره تهی کردند مشرق ایران از خاك نیشابور بدان سوی یعنی خراسان و ماوراءالنهر تا مرز ترکستان نزدیك صد سال با تازیان برابری وایستادگی کرد و مردم آن دیار هر چه توانستند کوشیدند که خاکشان بپای بیگانگان آلوده نگردد ولی سرانجام خراسان و ماوراءالنهر هم بدست کارفرمایان بغداد افتاد. اما گیلان ودیلمستان وطبرستان ورویان از یك سوی تا گرگان رود و از سوی دیگر تا حدود رودبار وطارم واز سوی دیگر تادامنهٔ دماوند و از یك سوی تا ناحیهٔ طالش کنونی هرگز بدست تازیان نیفتاد و اگر ترکان سلجوقی خاندانهای غیر تمند ایران پرست این نواحی را از پا نیفگنده بودند شاید سرنوشت ایران در هشتصد سال اخیر جزین میشد که شد. خاندانهای بزرگواری که درین نواحی فرمانروائی داشته اند مانند سلسلهٔ بادوسپان و گاو باره و باوندیان و آل افراسیاب و جستانیان و جز آن همواره کوشیده‌اند ایران را از عنصر تازی پاك نگاه دارند و

مدتهای مدید سکها و کتیبهای ایشان بزبان پهلوی بود. آل بویه نیز در
در حد خود یکی از بزرگترین خدمت های ملی را بایران کرده‌اند
و آن اینست که چون دیدند از راه فرمانروائی و جنگ و پرخاش
دیگر نمی‌توان ریشهٔ تازیان را از ایران بر کند و جنبش هائی که
پیشینیان ایشان برای اعادهٔ مذاهب قدیم پیش گرفته‌اند بجائی نرسید
مروج بزرگترین خلل در ارکان حکمرانی تازیان شدند و آن این بود
که یکسره و تا جاودان نژاد ایرانی را از نژاد تازی جدا کردند و اختلاف
فکری شگرفی در میان افگندند که در نتیجهٔ آن ایران بهمان حال
ایرانی باستانی خود ماند و تازیان نتوانستند ایران را هم از مظاهر
زندگی مخصوص خود چون مصر و سوریه بی‌بهره کنند و زبان و
تمدن دیار مارا در زبان و تمدن خویش مستهلك بسازند. شیرین‌ترین
و شگفت‌ترین قسمتهای تاریخ جهان این جنب و جوش چهارصد ساله
ایست که از آغاز اسلام باین سوی در تاریخ ایران در همین راه دیده
می‌شود و بادلیری می‌توان گفت تا کنون هیچ ملتی در هیچ یك از مراحل
زندگانی خویش چنین بزرگی و چنین شکوهی نشان نداده است.
چهارصد سال تمام روح ایرانی پیوسته در پرخاش و خروش بود، برخی
با دشنه و شمشیر با تازیان برابری میکردند، برخی بمذهب زردشت
و مذهب مانی و مزدك دو باره وسیله می جستند تا دست تازیان را
کوتاه کنند، گروهی آئین و کیش تازه‌ای می آوردند تا بدین بهانه
پای بیگانه را از خانهٔ پدران خویش ببرند، برخی دیگر از راه
آشتی در می آمدند و در بار بغداد را در می گرفتند و بنام وزیر و
دبیر و کارفرمای دیوان تمدن ساسانی را بر تخت خلفای بنی‌العباس

می‌نشاندند ، برخی‌دیگر دست بدامان دو گانگی و نفاق می زدند و بجامهٔ معتزلی و شعوبی و خارجی وصوفی وقرمطی وجز آن درمی آمدند و نیروی خلیفهٔ تازی را درهم می‌شکستند و برخی تاج‌وتختی ازنو در گوشه‌ای از دیار خود برمی‌افراشتند و بفریب یا بزور خلیفه را بیاری خود می پذیرفتند.

پس از آنکه چهار صد سال همهٔ وسایل ممکن را آزمودند سرانجام ایرانیان همه همداستان شدند که بهترین راه رهائی ایران ازین خطر جانکاه خانمان سوز آنست که خلیفه برای تازیان بماند وبراندیشهٔ ایرانیان فرمانروائی نکند واین‌داستان‌شورانگیز شگفتی افزای تشیّع از همان جاست. شیعی برای ایرانی یك مصداق بیش نداشت: خراج گزار و فرمان بردار خلیفهٔ تازی نبودن و بپیشوای ایرانی‌خویش پابست شدن. درمیان‌این دلاوریهای‌روحانی‌وجسمانی مردان‌خاندان‌زیار امتیازی که‌دارند‌اینست که ازهمه بی پرواتر ودر نمودن‌آن رگ ایرانی خویش دلیرتر بوده اند. خلفای بغداد در آغاز کار چون نعمت پروردهٔ ابومسلم خراسانی و ایرانیان بودند و خلافت خویش را وابسته بدیشان می انگاشتند خطائی کردند و کار های‌حکمرانی خویش را بدست وزیران ودبیران ایرانی سپردند ، امابزودی متوجه شدند وازین راه باز گشتند و آن‌پیش آمدسوزناك برمکیان روی‌آورد. بزودی خطای دیگر کردند که ریشهٔ ایشان را برافگند و آن بود که نخست برای پیشرفت کارهای نظامی خود مزدوران دیلم و گیل‌و کرد را گرد خود جمع کرده بودند و چون ایشان بنای نافرمانی را گذاشتند چنان پنداشتند که دیلمان و گیلان

و کردان را بدست ترکان باید برانداخت و بهمین جهة کاررا بدست مزدوران ترك سپردند ، غافل ازاینکه ترکان ایشان‌راازپای‌می‌افکنند و روزی ترکان نابود می‌شوند ودر نژاد ایرانی مستهلك می گردند و باز کارفرمایان ایرانی کارهارا بدست می گیرند و ترکان می روند و باز ایران و ایرانی میماند، همچنانکه ماند وتاکنون مانده‌است .

اگر روزگار باامیران‌زیاری یاری کرده بود بغداد را گرفته بودند ، تاج ساسانیان‌را دوباره برسر گذاشته بودند وآن فروشکوه دربار ساسانی‌باردیگر جهان‌را خیره کرده بود. بیشتراز خاندانهائی که درین مدت در نواحی گیلان و مازندران فرمانروائی کرده‌اند و حتی برخی از خانوادهائی که درخراسان وماوراءالنهر بتخت و تاج‌رسیده‌اند نسب وپیوستگی خویش‌را درست یانادرست بساسانیان یا بهرام چوبین میرسانده‌اندوهمین مینماید که می‌خواسته اند این اخگر فروزان ستایش نسبت بایران پیش از اسلام در دل ایرانیان از زبانه زدن فرونسشیند و در ضمن آرزوی‌خویش‌رامی رسانند که می‌خواسته‌اند بحق جانشین اردشیر بابکان‌وخسرو انوشه‌روان گردند .

فرزندان زیار این آرزوی گوارای شیرین را بیش ازدیگران پخته اند؛ در میان ایشان مردآویز از همه‌بی باك تر و دلاورتر بود ، تاج خویش‌را مانند تاج‌ساسانیان اززر ساخته‌و برسرزیردستان‌خود تاج سیمین گذاشته بود، بر تخت زرین می‌نشست و چون پادشاهان ساسانی بافر وشکوه بسیار مردم را بار می‌داد ، آتش جشن سده را می افروخت و بآئین دربار ساسانیان سپاهیان خود را میزبانی میکرد و باده می داد و در جشن انباز می کرد ، در کشتار تازیان

و حتی ایرانیانی که کارگزاران تازی را بخوشروئی پذیرفته بودند خود داری نداشت و از هر کسی که با بیگانه پیوند داشت کینه می کشید. می خواست بغدادرا بگیرد و خلیفهٔ تازی را از آنجا براند.

مرداویز در آغاز کار از کارگزاران اسفار بن شیرویهٔ دیلمی بود که دست نشاندهٔ سامانیان بشمار می رفت و در بیشتر ازجنگها باوی یاری کردولی چندان نگذشت که میانشان بهم خوردومرداویز ازو بر گشت و بزنجان رفت که از قلمرو اسفار بود و از آنجا سپاهی برداشت و بر اسفار تاخت و اسفار ازوشکست خورد واز راه قهستان بطبس گریخت و ازآنجا نیز از دست ماکان بن کاکی دیلمی گریخت وخواست که بقلعهٔالموت پناه برد ، مرداویز راه را بروی گرفت و در سال ۳۱۶ در حوالی طالقان اسفار گرفتار و کشته شد و مرداویز خود را پادشاه خواند وماکان را شکست داد. در همان سال مرداویز بر ری وقزوین وهمدان و کنگاور و دینور وبروجرد وقم وکاشان و اصفهان و گلپایگان و طبرستان و رویان و گرگان دست یافت. درسال ۳۱۷ سامانیان ری را ازو گرفتند ودو باره در ۳۲۳ شهر ری را گرفت . درین جنگها درهمدان وقزوین خونریزیهای بسیار کرده است وفرزندان بویه نخست از دست نشاندگان وی بودند ولی سپس ازو جداشدند و بپادشاهی رسیدند. در آغاز حکمرانی خویش که ماکان را شکست داد عماءالدولهٔ بویه رابگرفتن کرج فرستاد وخودبسوی اصفهان رفت و یاقوت بن مظفر کارگزار خلیفهٔ بغداد را شکست داد و اصفهان را بر قلمرو خویش افزود ولی در اصفهان در سال ۳۲۳ برخی از غلامانش او را در گرمابه کشتند .

پس از او برادرش ظهیرالدوله ابومنصور یا ابوطالت وشمگیر

بپادشاهی رسید. وشمگیر در همهٔ مدت پادشاهی خود با ماکان و کارگزاران سامانیان در زدو خورد بود وسرانجام با سامانیان صلح کرد و آذربایجان را بر قلمرو خویش افزود، اما در پایان پادشاهی خود اندك ناتوانی در کارش پیش آمد ورکن‌الدولهٔ بویه طبرستان و گرگان را از وی گرفت و در ۳۳۱ رکن‌الدوله بر شهر ری‌دست یافت واین سرزمین از قلمرو آل‌زیار بیرون‌رفت‌وسرانجام‌وشمگیر در ۳۵٦ از اسب افتاد و مرد.

پس از وی پسرش ظهیرالدوله ابو منصور بیستون بپادشاهی رسید. در زمان وی پادشاهی آل زیار رو بناتوانی گذاشت و کم‌کم قلمرو این خاندان بدست آل بویه می‌افتاد و در ۳٦٦ که وی مرد از آن همه توانائی‌وفروشکوه مرداویزووشمگیر چیزی نمانده‌بود.

پس ازو برادر کهتر که شمس‌المعالی ابوالحسن قابوس باشد بپادشاهی رسید، اما از آن قلمرو گشادهٔ پدرانش جز سرزمین گرگان برای اونمانده بود. شمس‌المعالی قابوس درادبیات پایگاه‌بسیار بلند دارد و در نظم و نثر تازی یکی از نامور ترین مردان ایرانست، اما در شهریاری و کشور داری کار بزرگ از پیش نبرده بلکه بواسطهٔ بد رفتاری وخونریزی بسیار همواره زیردستانش ازو دلگیر بوده‌اند و بهمین جهة همهٔ زندگی خود را بناکامی و سر گردانی گذرانده است. پس از مرگ رکن‌الدولهٔ بویه قلمرووی در میان سه پسرش عضدالدوله و مؤیدالدوله و فخرالدوله متنازع بود وچون عضدالدوله برادرخویش فخرالدوله را از ملك پدر بی بهره کرد وی نزدقابوس بگرگان رفت و ازو یاری خواست و بهمین جهة دشمنی در میان

قبر قابوس بن وشمگیر در گنبد قابوس



عضدالدوله و قابوس درگرفت و در ۳۷۰ قابوس از عضدالدوله شکست خورد و بخراسان پناه بردو تا سال ۳۸۸ هیجده سال در نیشابور دور از جایگاه پدران خویش و بی بهره از شهریاری در پناه غزنویان میزیست و بیاری غزنویان در ۳۸۸ بگرگان باز گشت، اما بواسطهٔ همان بد رفتاریها که با زیردستانش کرده بود سپاهیانش با پسرش منوچهر همدست شدند و در سال ۴۰۳ او را درقلعهٔ چناشك ببند افگندند و پس از چندی اورا کشتند و پسرش فلك المعالی ابومنصور منوچهر را بپادشاهی برداشتند.

اثر ادبی که از قابوس باقی مانده مجموعهٔ رسائل و مکاتیب اوست که امام ابوالحسن علی بن محمد یزدادی از ادبای ایرانی بنام «کمال البلاغه» و یا «قراین شمس المعالی» در کتابی گرد آورده است و بجز آن برخی اشعار تازی ازو مانده و شعر فارسی هم می گفته است از آن جمله این قطعه بنام او معروفست:

کار جهان سراسر آزست یا نیاز — من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من هشت چیز را ز جهان برگزیده ام — تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را — اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را
شعر وسرود ورود ومی خوشگوار را — شطرنج و نرد و صید و سگ و یوز و باز را

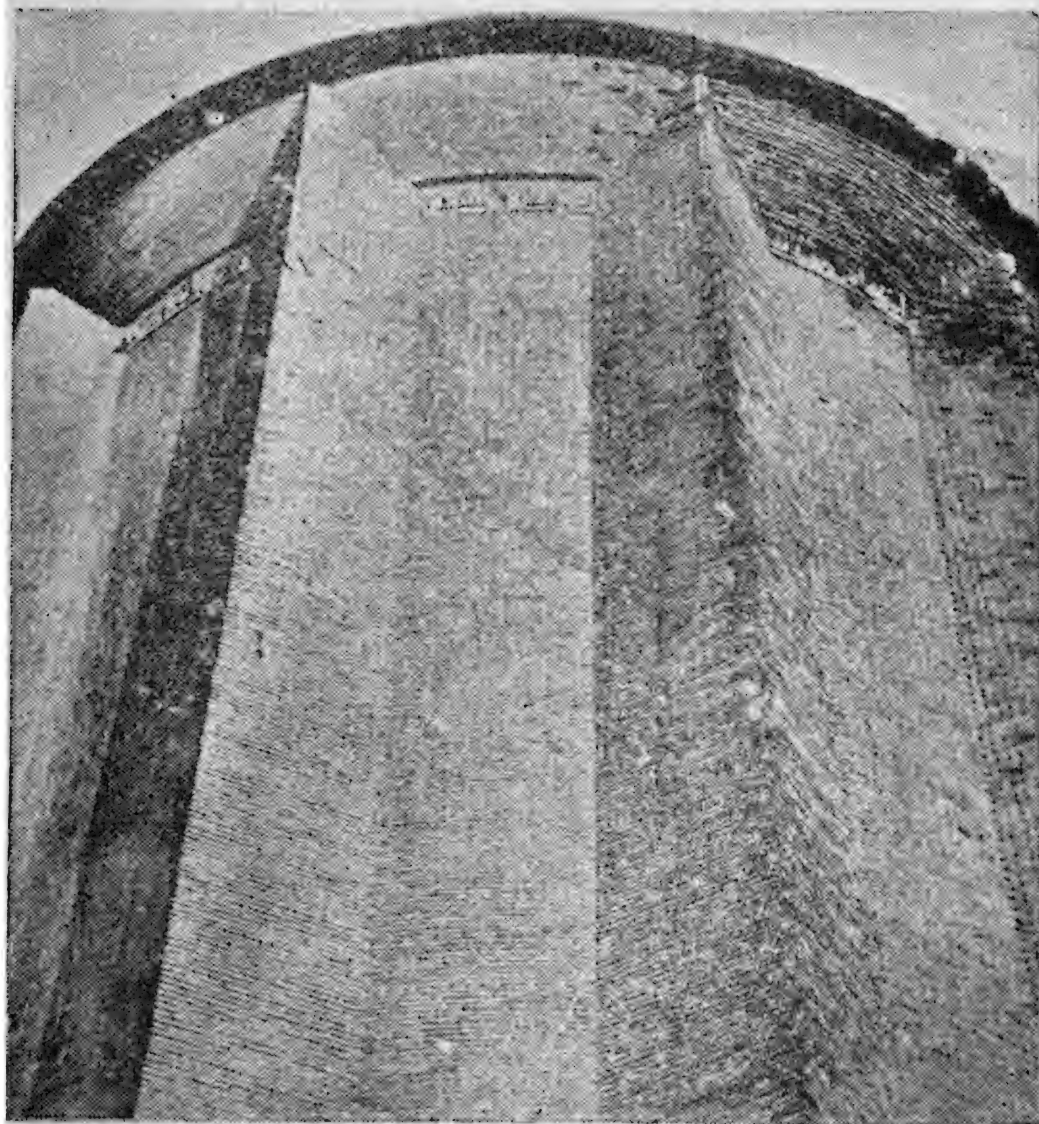
این رباعی هم بنام او در کتابها آمده:

گل شاه نشاط آمد و می میر طرب — زآنروی بدین دو می کنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ماه سبب — گل رنگ رخت دارد و می رنگ دو لب

این رباعی دیگر هم بنام او آمده است:

شش چیز در آن زلف دو تادار د مسکن — پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر از آن نصیب دل من — عشق و غم و درد و رنج و تیمار و حزن

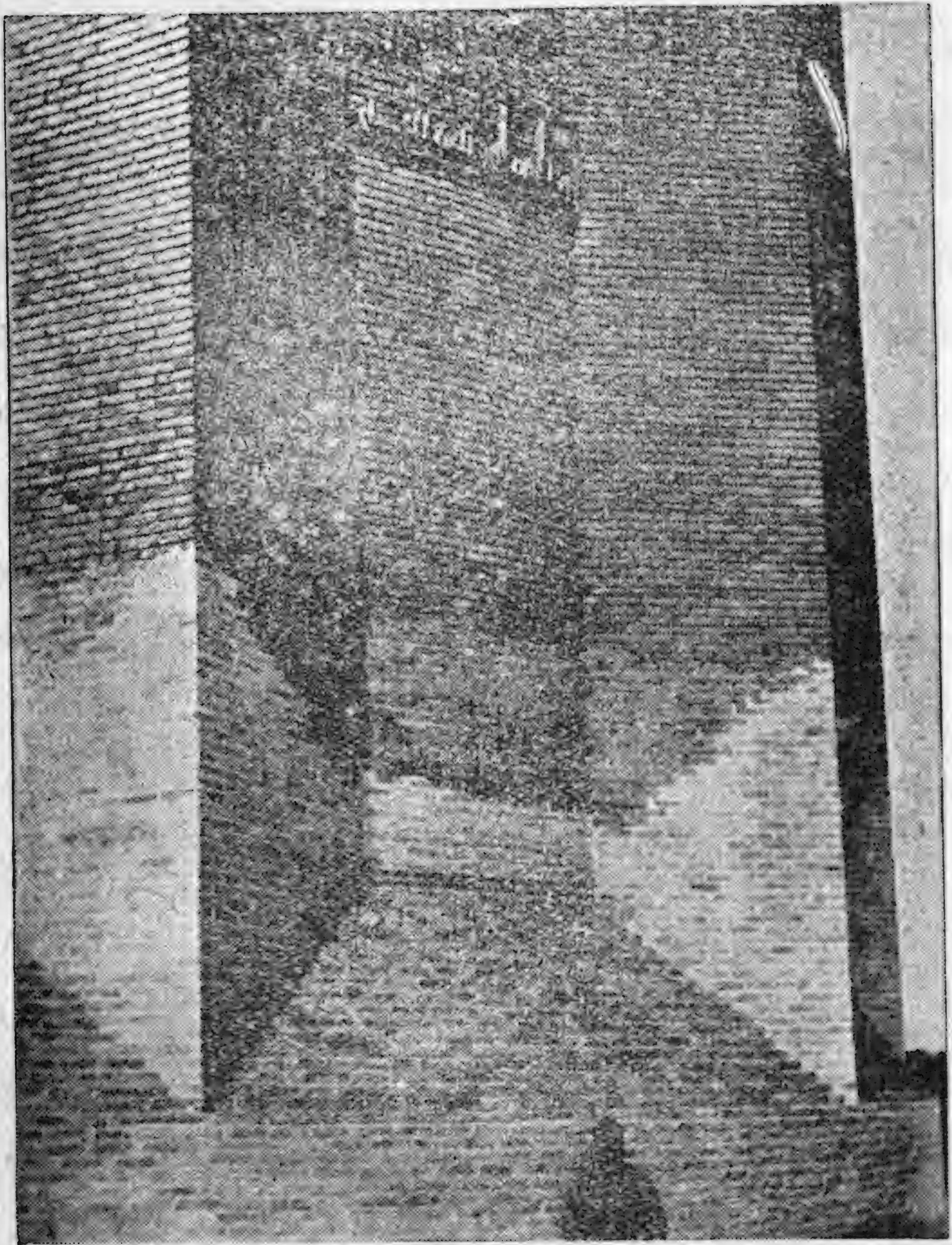
قسمتی از برجستگی‌های بدنهٔ قبر قابوس



(۱۵)

*

اندرون یکی از برجستگی‌های دیوار قبر



(۱۷)

*

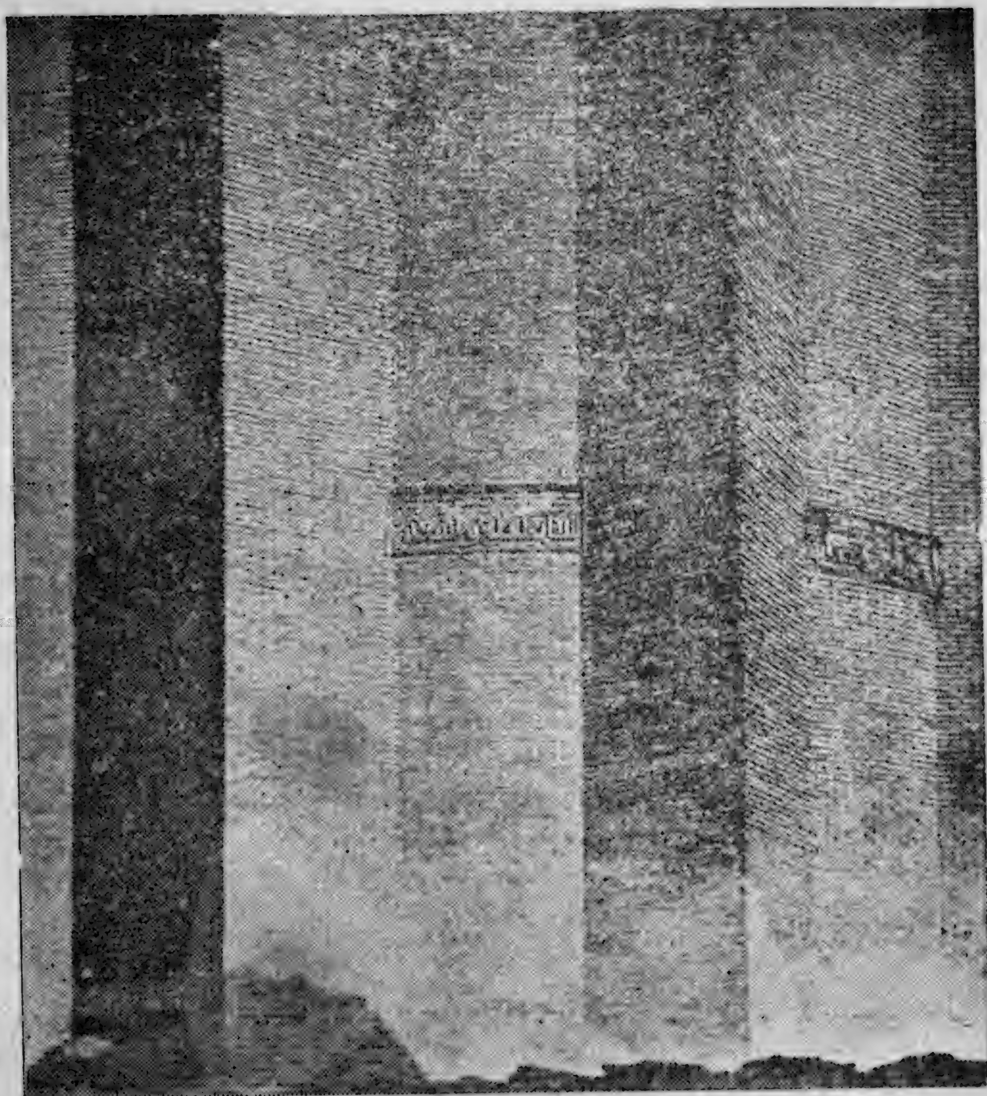
مهمترین اثری که از قابوس مانده ساختمانیست که‌در سال ۳۹۷ قمری و ۳۷۵ شمسی هفت سال پیش از مرگ خود برای قبر خویش کرده و مهمترین ساختمانیست که از سدهٔ چهارم هجری در ایران مانده و یکی از برجسته ترین یادگار های معماری هزار سال پیش ایرانست. این ساختمان چنانکه از تصاویر آن خواهید دید برجیست آجری که اینك بنام «گنبد قابوس» معروفست و در آبادی کوچکیست که بهمین نام معروف شده و در ۱۰۸ کیلومتری شمال شرقی بندر شاهست. این برج را بشکل استوانه ساخته اند و بدنهٔ آن از بیرون ده بریدگی دارد که باصطلاح معماری «پشت بند» میگویند. آنرا روی تخت یا صفه‌ای ساخته اند که از سطح زمین دو متر و هفتاد و پنج بلندی دارد. بلندی برج از کف تا انتهای گنبد مخروطی که روی آن گذاشته‌اند ۵۷ مترست که ۱۷ متر آن را گنبد فراگرفته است و چون این برج را بر روی تپه‌ای از خاك دستی که نزدیك پانزده متر از زمین گرداگرد آن بلندی دارد ساخته‌اند از دور در میان دشت شکوه و جلال بسیار دارد. گرداگرد این برج و در روی بدنه های ده گانهٔ آن ببلندی سه متر از سطح کف ساختمان کتیبه‌ای از آجر تراش بخط کوفی ساده در میان قابهای آجری بدرازای دو متر و پهنای هشتاد سانتی متر ساخته‌اند که عبارات آن اینست: «بسم الله الرحمن الرحیم، هذا القصر العالی للامیر شمس المعالی الامیر بن الامیر قابوس بن وشمگیر امر ببنائه فی حیاته سنة سبع و تسعین و ثلثمائة قمریة و سنة خمس و سبعین و ثلثمائة شمسیة». این ساختمان باشکوه بی مانند در نتیجهٔ گذشت روزگار آسیب‌هائی دیده بود و درین چند

سال گذشته آنرا تعمیر کرده و بحال نخست بر گردانده‌اند.

فلك‌المعالی منوچهر داماد محمود غزنوی بود و بهمین جهة تا محمود زنده بود بپشتیبانی وی در دیار نیاکان خود فرمانروائی می کرد و پس از مرگ وی که در سال ۴۲۰ روی داد پسرش شرف المعالی باکالیجار انوشیروان و برادرش دارا کاری از پیش نبردند و یگانه امیدشان بدستگیری غزنویان بود ولی چون غزنویان نیز بنوبت ناتوان و زبون سلجوقیان شده بودند نتوانستند ایشان را در جایگاه خود نگاهدارند و حتی مسعود غزنوی باپیوندهاو بستگیهائی که در میان بود هنگامی چشم بدیار ایشان دوخت و در سال ۴۲۶ بسوی گرگان و طبرستان رهسپار شد که آن دیار را بگیرد، اما پس از رنجهای بسیار نومید بخراسان بازگشت و سه سال پس از آن یعنی در ۴۲۹ مقهور رکن‌الدوله ابوطالب محمد طغرل بیك بن میکائیل سلجوقی شد.

تاریخ نویسان همه پس ازین وقایع شبهۀ بزرگی در بارۀ این خاندان کرده‌اند و دارا و انوشیروان و اسکندر و کیکاوس و گیلانشاه را پادشاه دانسته‌اند و برچیده شدن این خاندان را بدست اسمعیلیه در سال ۴۷۱ نوشته‌اند و هیچ یك پی نبرده‌اند که چون سلجوقیان در ۴۲۹ بپادشاهی رسیدند دیگر جائی نماند که بدست آل زیار مانده باشد، زیرا سلجوقیان در آغاز کار که قلمرو خویش را در میان خود بخش کردند مرو و خراسان سهم جغری بیك شد، بُست و هرات و سیستان سهم بیغو، طبس و کرمان را بقاورد دادند، عراق را بطغرل بیك، ری و همدان را بابراهیم ینال و ابهر و زنجان و آذربایجان را بامیر یاقوتی و گرگان و دامغان را بقتلمش سپردند. پس سال ۴۲۹ را

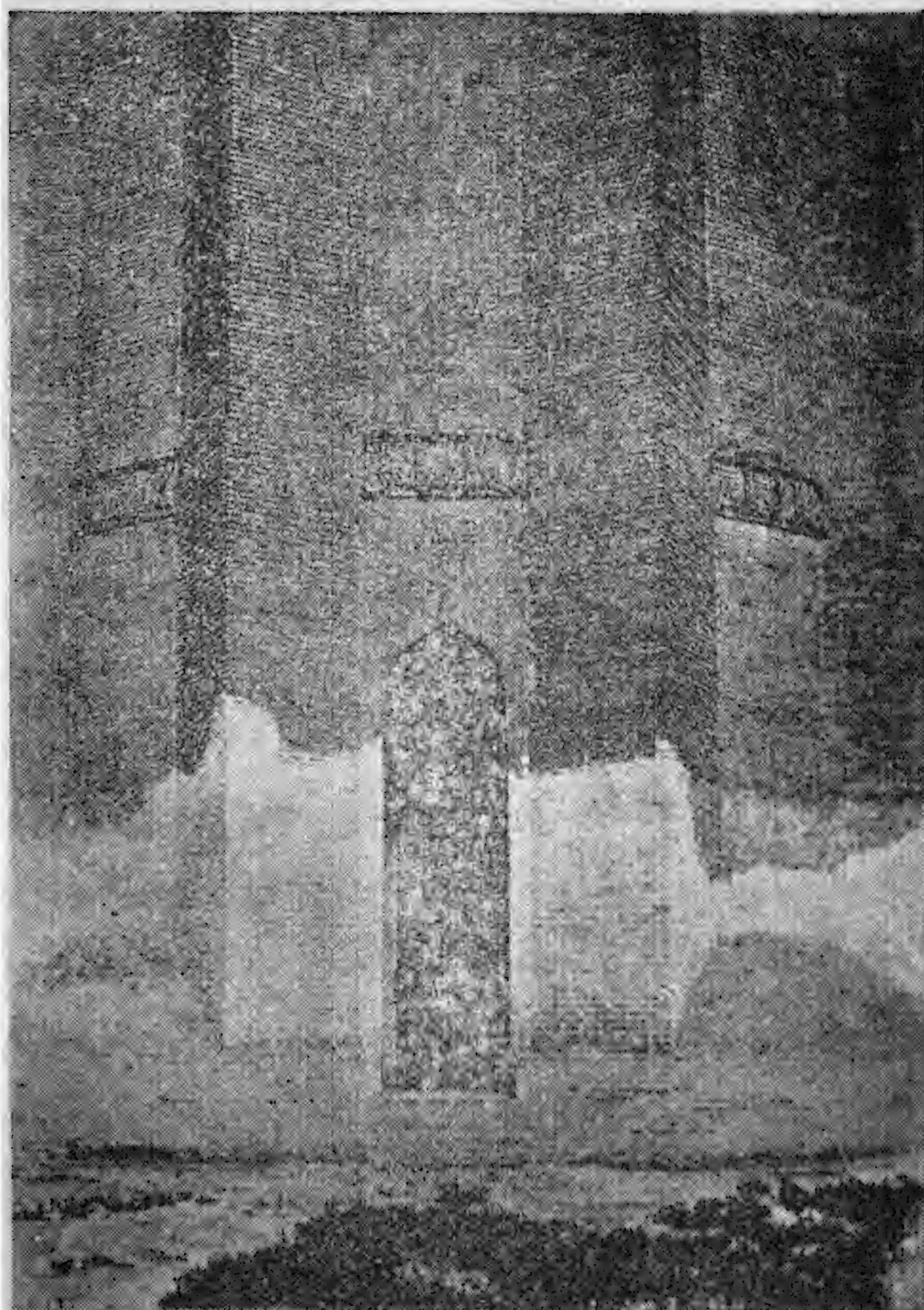
دو قسمت از کتیبهٔ کوفی قبر



قطعا باید تاریخ برچیده شدن پادشاهی این خاندان دانست و امیر زادگان آل زیار که پس از آن زیسته‌اند بهیچ وجه عنوان پادشاهی در جائی نداشته اند وسر زمینی بدستشان نبوده وتنها دارا وانوشیروان چند سالی درزمان پادشاهی مسعود بن محمود غزنوی پس ازمرك منوچهر در گرگان با هم حکمرانی کرده‌اند ، یعنی مدت نه سال ، اما پادشاهی اسکندر و کیکاوس و گیلانشاه بهیچ وجه بنیادی ندارد ودر سراسر تاریخ ایران دلیلی بر شهریاری ایشان نمی توان یافت. اگر در بارهٔ اسکندر اندك شکی باشد در بارهٔ کیکاوس و پسرش گیلانشاه هیچ تردید نیست و بهترین دلیل صراحت مطالب همین کتابست.

ازین کتاب بخوبی برمی‌آید که کیکاوس در همهٔ زندگی خود بپادشاهی نرسیده ، زیرا که خود آشکار می گوید که هشت سال درغزنین ندیم مودود بن مسعود غزنوی بوده و چنان می نماید که در سال ٤٣٤ باوی بجنگ هندوستان رفته باشد. جای دیگر می گوید که مدتی در ارّان نزد ابوالاسوار شدّادی بوده و گویا در سال ٤٣٥ باوی بجنگ روميان رفته است ودر ضمن همین مطلب گوید از گنجه بگرگان فرستادم و گواهی نامه‌ای بامضای قاضی ورئیس وخطیب و عدول وعلماء واشراف در صدق گفتار خویش خواستم. جای دیگر می گوید که درزمان قائم بامرالله (٤٢٢ ـ ٤٦٧) خلیفهٔ عباسی بحج رفته است. البته از کسی که پادشاه بوده‌است روانیست که درر کاب پادشاهان دیگر در هندوستان واران جنگ کرده و چند سال در غزنین و گنجه در پای تخت های پادشاهان دیگر زیسته وندیم وهمنشین شاهان دیگر بوده باشد وحتی بحج رود. در بارهٔ پدرش اسکندر هم چند جا در ین کتاب سخن می راند و از

مدخل قبر قابوس



جوانی خود و پرورشی که ازو پذیرفته‌است یاد می کند و بهیچ‌وجه از فحوای سخن او بر نمی آید که پدرش پادشاهی کرده باشد.

در بارهٔ پسرش گیلانشاه نیز همین نکته وارد است، چه درضمن اندرزهای بسیاری که بوی می‌دهد بهیچ‌وجه جنبهٔ پادشاهی یاشاهزادگی برای او نمی‌آورد، بلکه بالعکس آشکار می گوید که اگر بازرگان یاطبیب یامنجم ومهندس یا شاعر یاخنیاگر یاخدمت گزار پادشاه یاندیم شاه‌یادبیر یا وزیر یاسپهسالار یاپادشاه یادهقان یاجوانمردشدی چنین و چنان کن و برای هر یك از ین پیشها در بابی جداگانه آداب و آئینی باو می آموزد و سخت آشکارست که مؤلف این کتاب‌مردیست که داعیهٔ پادشاهی ندارد ودردم مرگ یا در پایان زندگی خود در ٦٣ سالگی پسر خود را در زندگی رهنمائی می کند و می کوشد او را چنان بپرورد که بهر پیشه‌ای که می‌رسد آداب آن پیشه‌را بداند.

اماتاریخ ٤٦٢ که برای‌مرگ مؤلف این کتاب در برخی کتابها نوشته اند خطای محضست وهیچ شکی نیست که وی تا ٤٧٥ یعنی سیزده سال پس‌از آن هم زیسته است، زیراکه درین تاریخ این کتاب را بپایان رسانیده و چون همهٔ نسخهای آن همین تاریخ را دارد و برقم هم ننوشته‌است که تصور تحریفی درآن بتوان کرد هیچ‌دلیلی نیست که این تاریخ‌را نادرست بدانیم و تاریخی راکه در برخی از مآخذ ضعیف در بارهٔ او نوشته اند بر تر بدانیم.

در دیوان مسعود سعد سلمان شاعر بزرگ پایان سدهٔ پنجم و آغاز سدهٔ ششم ایران منظومه ای است که در وصف دربار و در بارهٔ درباریان شیرزادبن مسعود غزنوی سروده که در پادشاهی پدرش

از حدود ۴۹۲ تا حدود ۵۰۸ حکمران هندوستان بوده و در آن منظومه که امیران در باروی را یك یك یاد می کند در «مدح امیر کیکاوس» نامی چنین می گوید :

در برابر امیر کیکاوس	خوب و رنگین نشسته چون طاوس
مایهٔ عشرتست و کان طرب	نکند جز نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون کند کشتی	پیل را زور او دهد پشتی
شیر زخمی که چون برانگیزد	شیر بیشه از و بپرهیزد
با چنین قوت و چنین مردی	هست با همت و جوانمردی
نیست خالی ز جنس جنس علوم	خبری دارد او ز شعر و نجوم
نیست عیبش جز آنکه بی سیمست	همه امیدش از پدر بیمست
چون شود تنگدست و درمانده	روی صلح از پدر بگردانده
یله گردد ز شهر و گیرد راه	سوی دهقان کشد سپه ناگاه
گریداز عجز بر ضیاع پدر	اندر آید بگرد آن یکسر
منزل اول بنونهاله کند	تا بگرگان از آن نواله کند
آنگه آید بدیه کل هری	شاید ار نام خوك او نبری
گر همه یك دو من کرنج دهند	و آنقدر نیز هم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید	کرو فرّی عظیم بنماید
این همه پر دلی بکار آرد	تیغ بر خاك خشك بگذارد
آرد گیلانش از براش بود	ور همه یك دو مشت ماش بود

چون مولف این کتاب پیوستگی خود را بدربار غزنویان یاد کرده و از اقامت خود در هندوستان نیز سخن رانده است و این کس را مسعود سعد سلمان امیر کیکاوس می نامد و صفاتی که در

بارهٔ او از دلیری و دانشمندی و آگاهی از شعر و نجوم می آورد صفاتیست که در مؤلف این کتاب هم بوده احتمال بسیار می رود که مراد ازین امیر کیکاوس که از امرای دربار شیرزادبن مسعود غزنوی در سالهای آخر سدهٔ پنجم درهندوستان بوده مؤلف همین کتاب باشد و بدین گونه وی پس از ۴۷۵ که این کتاب‌را نوشته باز چندسالی زنده بوده و تاحدود ۴۹۲ در دربار شیرزاد در هندوستان می‌زیسته است وچنان می‌نماید که این کتاب‌را درهمان دربار غزنویان نوشته باشد و بدین گونه نزدیك هشتاد سال زیسته و درسالهای آخر سدهٔ پنجم پس از ۴۹۲ درگذشته‌است.

بهمین دلایل تاریخ ۴۷۰ را که برای مرگ پسرش گیلانشاه و تاریخ ۴۷۱ راکه‌برای برچیده شدن پادشاهی این‌خاندان‌در برخی ازکتابها نوشته اند باید بکلی ساختگی دانست زیرا که آن چهار سال و پنج سال پیش از تالیف این کتابست وهنگام تالیف این کتاب قطعا پسرش گیلانشاه زنده بوده است.

از همهٔ کتابهای تاریخ که ازمؤلف این کتاب و پدرش‌اسکندر و پسرش گیلانشاه نامی برده اند خوب آشکارست که جزین کتاب ماخذدیگری نداشته اند، زیرا که تنها ببردن نامهای ایشان بسنده می کنند و هیچ مطلبی نمی افزایند و سخت هویداست که نام وی و پدر و پسرش را تنها این کتاب زنده نگاه داشته ونیکنامی وی‌نیز بواسطهٔ همین کتابست.

اخلاق و معلومات مؤلف

درسدهٔ پنجم که مولف این کتاب می‌زیسته است در ایران‌علوم

و معارف ودانش وفرهنگ ببالاترین درجهٔ کمال خود رسیده بود و
درهر گوشه‌ای ازدیار ما دانشمندان بزرگ می زیسته اند وبا آنکه
زدو خورد سختی در میان خاندانهای مختلف در میان بوده وهمواره
کشور ما جای تاخت و تاز سپاهیان بوده است این پیش آمدها مانع
از پیشرفت دانش وفرهنگ نمی‌شده و بهمین جهة سدهٔ پنجم و بیشتر
نخستین نیمهٔ آنرا هم دورهٔ جنگ وهم دورهٔ دانش وفرهنگ بایددانست .

وضع ایران در زمانی که نویسندهٔ این کتاب می زیست بحال
طبیعی نبود : ترکان سلجوقی یکسره خلفای بغداد را ازخودهراسان
کرده بودند و بر کارهای دربار خلافت چیره شده بودند ' نیروی
آل بویه که هنگامی ببلند ترین پایهٔ خود رسیده بود یك باره از
میان رفته و ترکان سلجوقی جای نشین ایشان شده بودند ' همهٔ
دودمانهای کوچکی که در نواحی مختلف ایران از آذربایجان گرفته
تا ماوراءالنهر و از عراق تا کرمان وخوزستان فرمانروائی می کردند
بر افتاده بودندو یگانه خاندانی که بازمانده بود خانوادهٔ غزنویان بود
اما ایشان هم سرانجام ایران را ازدست دادندو سرزمینی را که نیاکانشان
ناصرالدین سبکتکین و محمود غزنوی در هندوستان گرفته بودند
نگاه داشتند . از سوی دیگر تعصب مسلمانی ببالاترین اندازهٔ خود
رسیده بودو هر جا که مسلمانان باترسایان همسایه بودند جنگ برپا بود '
نه تنها سپاه سلجوقی در ارمنستان و گرجستان و اران با ترسایان
جنگ می کرد بلکه در آن سوی آسیا در فلسطین وسوریه هم در جنگ
های صلیبی همدست بود . با این همه دانش وفرهنگ رونق بسیار گرفته
بود' سلجوقیان در آغاز شهریاری خود کارکنان خویش را بیشتر

از مردم نیشابور برگزیدند. در آن زمان نیشابور یکی از مرکزهای بزرگ دانش و فرهنگ بود و کسانی که در دربار سلجوقیان راه یافتند مردمان دانشمند یا دانش پرور بودند و بهمین جهة وزیران بزرگ و نامی سلجوقیان بیش از همه در پرورش ادیبان و دانشوران کوشیده اند. دربار سلجوقی و مخصوصا پیرامون عمیدالملک کندری و نظام الملك طوسی همواره پر از ادیبان نامور زمانه بود و برخی از راه دور برای دریافت پاداش‌های گران نزد ایشان می‌رفته‌اند. کتاب دمیة القصر ابوالحسن علی بن حسن باخرزی که مجموعه‌ای از سخنورانیست که بزبان تازی شعر گفته اند بهترین نمونه‌ایست از فراوانی ادیبانی که در دربار سلجوقیان بوده‌اند. عمیدالملک کندری بزبان فارسی دلبستگی بسیار داشت، بهمین جهة ادبیات فارسی در زمان وی یکی از بهترین دوره‌هارا پیموده‌است. نظام‌الملک بزبان‌تازی بیشتر مایل بود بهمین جهة ادیبان ایران که در آن زبان دست داشتند پرورشها و نوازشهای بسیار ازو یافته‌اند و با این همه از نوازش دانشمندان بزرگی که‌در زمان وی بوده اند خود داری نکرده‌است و داد ودهش‌های معروف او چه درساختمان مدارس در شهرهای مختلف ایران وچه‌در پرورش دانشمندان نامی بیاد همه کس هست. دیگر از خصایص مهم سدهٔ‌پنجم ذوق سرشاریست که در سراسر ایران نسبت بتصوف‌وعرفان آشکار بود و بسیاری از مشایخ‌وعرفای بزرگ ایران درین زمان می‌زیسته اند. نظام الملك چنان خواستار مشایخ تصوف بود که در اصفهان خانقاه بزرگی برای ایشان ساخت و گروهی بسیار از عارفان‌را در آنجا میزبانی می کرد وخانقاه اصفهان وی بامدرسهٔ نظامیهٔ‌بغداد که

برای دانشمندان ساخته بود برابری داشت .

نویسندهٔ این کتاب هم پروردهٔ همین زمان و پرورش یافتهٔ همین مقتضیات بود، بهمین جهتست که سه جنبهٔ مختلف در کمال آشکاری در خامهٔ او دیده می شود و پیداست که وی هم سپاهی وهم دانشمند و هم عارف مشرب بوده‌است . فصلهای مختلف این کتاب بهترین گواه از وسعت آگاهی اوست : از تاریخ گذشتهٔ ایران واسلام بسیار آگاه بوده ، ازتاریخ زمان خویش آگاهی داشته ، دانشمندان بزرگ زمان خود یا نزدیك بزمان خویش را خوب می شناخته و از آثارشان با خبر بوده ، از شاعران پیشین نیز آگاهی داشته ، درانشاء وعروض و پزشکی واخترشناسی وموسیقی وفنون سواری و سپاهی و کشور داری توانائی تام داشته است .

بالا ترین جنبه‌ای که نویسندهٔ این کتاب از خویشتن آشکار می کند صراحت بیان وصدق لهجهٔ اوست و پیداست که مردی بسیار پارسا و درست کار و راستگو بوده‌است ، خود می نویسد که در پنجاه سالگی توبه کرده‌است و بحج رفته و بغزای روم و هندوستان شده است . در صراحت بیان وصدق لهجهٔ او گواه های بسیار درین کتاب هست ، چنان که در بسیاری از جا ها که پسر خویش را پند می دهد می گوید هرچنددانم که نپذیری و نشنوی اما من بتکالیف خود رفتار می کنم ، هم چنانکه مراهم در جوانی پند دادند ونشنیدم و البته این خود دلیل بر منتهای درست گوئی و صراحت گفتاراوست .
جنبهٔ دیگر او اینست که بسیار باریك بین و ژرف بین بوده است ، چنانکه در فصلی که در بارهٔ بنده خریدن دارد روحیات همهٔ ملل

معروف زمان خود را بادرستی بسیار بیان می کند و راستی این بخش از کتاب او یگانه اثریست که از مباحث روان شناسی فلسفهٔ نوین در آثار پیشینیان ایران داریم، در بارهٔ ندیمی و دبیری و وزیری و سپهسالاری و شاعری و رامشگری و پیشهای دیگر هرچه گفته است نظر بلند و رای استوار و رزین او را می رساند.

در میان پادشاهان و امیرزادگان ایران نویسندهٔ این کتاب یگانه کسی نیست که تالیف کرده باشد. حاج خلیفه در کتاب کشف الظنون کتابی بنام « تفریدفی الفروع » بمحمود غزنوی نسبت می دهد و گوید امام مسعود بن شیبه گفته است که این پادشاه از بزرگان فقیهان بود و این کتاب وی در غزنین معروفست و درمنتهای خوبیست و نزدیک شست هزار مسئله در آن هست و نیز کتابی بنام «تحفة الملوك» در خواب گزاری بخلف بن احمد پادشاه نامی سیستان و کتاب دیگری در تفسیر بنام او نوشته وحتی کتابی بنام « رسالهٔ ملکشاهیه » بملکشاه سلجوقی نسبت می دهد و گوید رساله ایست که در وصف شهر ها و کشور خویش تالیف کرده است. درهرصورت اگر ملکشاه خود کتابی ننوشته باشد قطعاً دیگران را بنوشتن کتاب وادار می کرده است، چنانکه نظام الملك کتاب «سیاست نامه» را بخواهش وی نوشته و نیز کتابی بزبان فارسی بنام «شکارنامهٔ خسروی» درزمان وی نوشته اند که درمقدمهٔ آن نوشته اند که ملکشاه نظام الملك را گفت که گروهی از آگاهان در فن شکار و بازداری را گرد آورد و کتابی بپردازند و او هم مردمی بهر دیار فرستاد وازهر کشوری یك تن مرد آگاه درین رشته را آوردند که نامهای ایشان بتفصیل دردیباچهٔ آن کتاب آمده

است و ایشان چند روز باهم نشستند و این کتاب شکارنامهٔ خسروی را برای ملکشاه پرداختند.

از ین سخنان سخت آشکارست که پادشاهان و امیران سدهٔ چهارم و پنجم ایران اگرهم خود دانشمند و مرد تالیفات نبوده اند بمؤلفات دیگران رجوع می کرده‌اند و بیشتر مردم را بنوشتن کتاب می گماشته‌اند و نویسندهٔ این کتاب هم از همان گروهست و پیداست که در جوانی گذشته از پرورش خاصی که امیرزادگان را بوده‌است مانند سواری و تیراندازی و شناوری و آئین سپاه و جز آن سالها نزدآموزگاران دانش آموخته و پس از آن درسالهای دیگر زندگی خویش باکتاب و درس و بحث خوگرفته بوده‌است ودرین کتاب خویش بسیاری از کتابهای معتبر پیشینیان یا معاصران خودرا نام‌می برد واز آنها مطالبی می آورد.

اشعار مؤلف

مولف این کتاب بزبان‌فارسی‌شعر را تااندازه‌ای‌خوب‌می گفته، اما البته نثراو نسبت بشعرش بمراتب بهترست و سنجیدنی نیست، شعر اوتااندازه‌ای‌متوسطست، درین کتاب سی‌و سه بیت‌از اشعار خودرا آورده‌است، رجوع کنید بصحایف ۲۱ و ۴۱ و۶۳ و۶۶ و۶۷ و۶۸ و۶۹ و ۹۴ و۹۵ و۱۰۴ و ۱۵۰ و۱۲۹ و ۱۵۰ و ۱۵۲ و۱۵۳ و۱۵۶ و۱۵۹ و۱۷۸ و۱۷۹.
بجزین اشعار در فصلهای دیگراین کتاب که ازین چاپ حذف کرده‌ام یك جا این‌رباعی‌خود راهم آورده‌است:

بی‌سیم بدم برمن‌از آن آمد درد وز بی‌سیمی بماندم‌از روی‌تو فرد
دارم‌مثلی‌بحال‌خویش‌اندرخورد بی سیم ز بازار تهی آید مرد

و جای دیگر این رباعی را هم از گفتار خود آورده :

هر آدمئی که حی ناطق باشد　　باید که چوعذرا وچووامق باشد
هرگونه چنین بود منافق باشد　　مردم نبود هر که نه عاشق باشد

گذشته ازین اشعار درین کتاب ابیات دیگری هم هست که بنام کسی تصریح نکرده است و شاید آنها نیز از وی باشد. بجزین ابیات که در ین کتاب از گفتهٔ خود آورده محمد عوفی در تذکرهٔ معروف «لباب الالباب» این رباعی را نیز بنام او نوشته است :

تا دور شدی، شدستم، ای روی چو ماه
اندیشه فزون و صبر کم حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه
انگشت بلب گوش بدر دیده براه

مولف این کتاب بزبان پهلوی معمول طبرستان که بزبان طبری معروف بوده است نیز شعر می گفته و دو بیت از اشعار طبری خود را در صحیفهٔ ۱۰٤ از متن کتاب آورده است.

نام این کتاب

این کتاب همواره بنام «قابوس نامه» معروف بوده است زیرا بیشتر کسانی که در کتابهای خود از آن نقل کرده‌اند آنرا بهمین نام خوانده‌اند، اما محمد عوفی در کتاب «جوامع الحکایات ولوامع الروایات» نام آنرا نمی برد و گوید کیکاوس در نصایحی که بفرزند خود کرده است چنین و چنان گفته است. گویا «قابوس نامه» نام اصلی این کتاب نباشد زیرا که نه مولف آن قابوس نام داشته و نه برای قابوس نامی نوشته است، مولف آن کیکاوس نام داشته و برای گیلانشاه

پسر خود نوشته است و قابوس نام جد اوست و در نام گذاری کتاب معمول نیست که نام جد خود را بآن بدهند بلکه معمول اینست که یا بنام خود می خوانند یا بنام کسی که برای اومی نویسندو گویاچون در خانوادهٔ او قابوس از همه معروف تر بوده است و وی هم نوهٔ قابوس بوده در زمانهای نزدیك بما کیکاوس را با جدش قابوس اشتباه کرده و این کتاب را قابوس نامه نام داده‌اند و چون مولف خود در صحیفهٔ ٦ از متن کتاب می نویسد: «این نصیحت‌نامه و این کتاب مبارك شریف را بر چهل و چهار باب نهادم» پیداست که نام‌واقعی و اصلی آن «نصیحت‌نامه» است و‌لی چون درمیان‌ادیبان‌ایران همواره بنام‌قابوس‌نامه‌معروف بوده‌است‌درین‌چاپ‌هم‌نام آنرا قابوس‌نامه‌نهادم.

شهرت و رواج این کتاب

این کتاب از دورترین زمانها یعنی ار همان زمانی که درسدهٔ پنجم نوشته شده در ایران بسیار شهرت و رواج یافته است و یکی از مشهور ترین کتابهای نثر فارسی بوده‌است، چنانکه سنائی‌غزنوی در حدیقة‌الحقیقه که درسال ٥٢٤ یعنی چهل و نه سال پس از تالیف این کتاب بپایان رسیده است حکایتی از آن را تقریباً حرف بحرف نظم کرده‌وتا اندازه‌ای که من آگاهم پس از وی‌محمدعوفی در جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات‌وقاضی احمدغفاری در نگارستان ومحمد حبله رودی در جامع التمثیل و فزونی استرابادی در کتاب بحیره و نظامی گنجوی در خسرو وشیرین و فریدالدین عطار نیشابوری در اسرارنامه و در منطق الطیر و افضل‌الدین ابو حامد احمد بن حامد کرمانی در کتاب عقدالعلی‌فی‌موقف‌الاعلی و بهاء الدین محمد کاتب

معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان وسعدالدین کافی درقصیدهٔ خود و خسرو دهلوی در مثنوی مطلع الانوار وعبدالرحمن جامی در منظومهٔ سلسلة الذهب و مجدالدین محمد حسینی مجدی در زینة المجالس و محمد باقر معروف بمحقق سبزواری در روضة الانوار حکایات و مطالب مختلف از آن نقل کرده‌اند که گاهی بنام این کتاب تصریح کرده‌اند و گاهی هم اشاره نکرده اند اما پیداست که ازین کتاب بر داشته اند.

چنان می نماید که درین کتاب مطالب دیگری هم بوده است که از نسخهائی که اکنون بدست ماست افتاده است. قاضی احمدغفاری در کتاب نگارستان یك جا مطلبی ازین کتاب آورده است که در نسخهای کنونی نیست:

«در قابوس [نامه] از ابن هشام نقل کرده است که یك باری در ولایت یمن بسبب ورود سیل قبری ظاهر شد، در آنجا عورتی بود، در گردن وی هفت گردن بند از دُر و دردستها و پاها و بازوی او هفت دست ابرنجن و خلخال و بازو بند و در هر انگشتش انگشتری که جواهر ثمین داشت و صندوقی مملو از اموال و لوحی بر بالین او بود و بر آن سطری چند مسطور، خلاصهٔ سطور آنکه منم ماجد بنت شعیر، هرچند که بجهة ماکولی که بدان سد رمق توان کرد از نقره وطلا ببازار روان کردم یافت نشد، آخر بعضی از آنهارا صلایه نموده نزد خود آوردم که شاید دفع جوع شود نشد، آخر بصددرد و داغ جوهر نفس نفیس و نقد حیات را وداع کرده، سر در نقاب حجاب کشیدم، التماس از واقفان چنانست که برحال من رحم نموده

از نومیدی این بیچاره یاد آرند، مصرع:
چشم دارم که ز محرومی من یاد آرید».

سپس در جای دیگر از همان کتاب مطلب دیگری ازین کتاب آورده است که آن هم در نسخهای کنونی نیست:

«در قابوس‌نامه مذکورست که حق جل وعلا بیکی از اجلهٔ صلحای بنی اسرائیل و عدهٔ اجابت سه دعا فرمود، زوجه‌اش چون برین مطلع‌شد آغاز وسوسه کرده، یکی ازین سه دعا را درحق خود استدعا نمود. شوهرش گفت: مطلوب تو چیست، تا ار خدای تعالی تمنی کنم؟ وی گفت که: می‌خواهم شکیل ترین زنان بنی اسرائیل باشم؛ زاهد دست بدعا برداشته، آنرا مسئلت نمود، حسب‌الموعود والمسئول، نظم:

جمال مرده‌اش را زندگی داد | رخش را طلعت فرخندگی داد
جوانی پیریش را گشت هاله | پس از چهل سالگی شد هژده ساله

زن چون درخور خود کمال و حسن و جمال یافت بمقتضای، بیت:

نکو رو تاب مستوری ندارد | درش بندی ز روزن سر برآرد

آغاز جلوه کرده، با بیگانگان آشنائی کرد. مردعارف چون برین دقیقه واقف‌شد غیرت کرده، مراسم دعای بد که بموجب وعدهٔ کریمه ردنمی گشت درحق او بجای‌آورد وآن جمیله بیك بارگی سگی گشت و بنیادنوحه کرد، مصرع: «برون می‌آمدی ازخانه و فریادمی کردی». اولادش چون برین قضیه واقف گشته، بنیاد گریه و زاری کرده، از والد ماجد خود دعای خیر در حق والده استدعانمودند، پدر رابر حال ایشان ترحم آمده، دعای دیگر که مانده بود در حق وی بکار

برد. حاصل که بشومی آن میشومه هرسه دعای آن صالح ضایع شد».

البته پیداست این دومطلب که مولف نگارستان آورده با این کلماتی که وی نوشته ازروش انشای مولف این کتاب بسیاردورست و اگر هم در آن بوده است وی نقل بمعنی کرده و بروش خود نوشته است اما بسیار شگفتست که با آنکه وی تصریح می کند از قابوس نامه گرفته است در هیچ یك از نسخهای کنونی این کتاب بهیچ وجه اثری از آن نیست، شاید کتاب دیگری را باقابوس نامه اشتباه کرده‌است یا اینکه نسخهٔ دیگری بجز نسخهائی که‌دردست ماست بدست داشته است و این احتمال دوم بسیار ضعیف می‌نماید.

ترجمه‌های این کتاب

این کتاب تاکنون بدوزبان ترجمه شده، نخست ترجمهٔ ترکی آنست که در میان سالهای ۸۲٤ و ۸۲۷ قمری احمدبن الیاس نامی بنا بفرمان سلطان مراددوم پادشاه‌عثمانی از فارسی بترکی نقل کرده است و دیگر ترجمهٔ فرانسهٔ آنست که آ. کری A. Querry خاور شناس‌فرانسوی ومترجم‌معروف کتاب شرایع‌الاسلام ازآن کرده‌است.

چاپهای این کتاب

این کتاب بنام‌قابوس‌نامه تاکنون هشت بار در ایران‌وهندوستان چاپ شده ولی بیشتر این چاپها با چاپ حاضر اختلاف دارد و این اختلافات ناشی ازتصرفاتیست که کاتبان و نسخه برداران بمروزمان در آن کرده‌اند چنانکه هیچ کتاب نظم و نثر فارسی ازین دستبردها آسوده نمانده است و این تصرفات گاهی باندازه ای آشکارست که هر کس اندك آگاهی از ادبیات فارسی داشته باشد بآن پی می‌بردو

آشکار ترین تصرفاتی که در آن کرده‌اند و در چاپهای مختلف همه جا دیده میشود اینست که مطالبی از نویسندگان و شاعرانی که مدتهای مدید وحتی قرنها پس از نویسندهٔ این کتاب آمده‌اند گرفته و بر آن افزوده‌اند و بسیاری از مطالب آنرا بمیل خود دگر گون کرده‌اند و حتی گاهی هم مطالبی را که نمی پسندیده‌اند از آن انداخته‌اند.

چاپ حاضر

چنانکه گفتم در مدت ۸۸۵ سالی که از تالیف این کتاب گذشته است در آن تصرفات بسیار کرده‌اند. هشت سال پیش ازین که درصدد شدم چاپ تازه‌ای ازین کتاب بکنم چاره جزین نبود که در پی قدیم ترین نسخه‌ای که از آن مانده‌است بگردم و پس از جستجوی بسیار بنسخه‌ای معتبر ازین کتاب پی بردم. همچنانکه در پایان متن کتاب نقل کرده‌ام آنرا محمد بن محمود بن علاءالدین بخاری ملقب بمحمد فقاعی در پایان ذیحجهٔ ۷۵۰ قمری یعنی ۲۷۵ سال پس از تالیف کتاب و ۶۱۰ سال پیش ازین برای استاد هندو بن استاد بختیار طوسی ملقب باستاد هندوی آل کرکه چنان می‌نماید از دانشمندان و ادیبان آن زمان بوده است بخط نسخ بسیار خوش معمول آن زمان بپایان رسانده، منتهی سی و سه صحیفهٔ آن افتاده است و در سدهٔ نهم آنرا بخط و کاغذ تازه تر نوشته و بر آن افزوده‌اند. این نسخه اینك در تصرف آقای حاج حسین آقا ملك در طهرانست. چون در چاپ کردن این گونه کتابها چاره جزین نیست که قدیم ترین نسخه ای را که در جهان هست و باز بزمان تالیف کتاب نزدیك ترست عیناً چاپ کنند و بدست جویندگان بدهند در سال ۱۳۱۲ هشت سال پیش آن نسخه را با

مقدمه و حواشی و تعلیقات مفصلی انتشار دادم و چون بتفصیل در دیباچهٔ آن چاپ وصف نسخهٔ اصل را رانده‌ام دیگر آن مطالبرا اینجا مکرر نمی‌کنم. هنگامی که وزارت فرهنگ مرا بچاپ کردن این کتاب برای دورهٔ دوم دبیرستانهای ایران گماشت و مخیر کرد که یا همهٔ کتاب و یا منتخبی از آنرا آماده کنم همان نسخهٔ معتبر کهن و چاپ سال ۱۳۱۲ خود را ماخذ کار قرار دادم و چون در متن کتاب مطالبی بود که با محیط دبیرستان سازش نداشت و بر حجم کتاب میفزود و از حوصلهٔ دانشجویان بیشتر میشد بابهای چهاردهم و پانزدهم و بیست‌وسوم و بیست‌وپنجم و بیست‌وششم و چند سطری از صحایف ۴۸ و ۹۱ و ۹۷ و ۱۳۱ و ۲۲۴ را که نظری در بارهٔ آنها داشتم بهمین اندیشه ازین چاپ حذف کردم و در جاهای دیگر بهیچ وجه تصرفی جز آنکه از نظر فنی ادبی لازم بود در نسخه‌ای که اساس کار بود نکردم. با این همه چون گاهی کاتب نسخهٔ اصلی برخی کلمات و عبارات را نادرست نوشته‌است و از قیاس این نسخه با نسخهای دیگر می‌توان درست را از نادرست تمیز داد در متن کتاب اصلاح کردم و اصل نسخه را برای اینکه راهنمائی بدست باشد در پای همان صحیفه نقل کرده‌ام. در قیاس بانسخهای دیگر نیز گاهی مسلم میشد که کاتب یکی دو کلمه یا جمله و عبارتی و مطلبی را از قلم انداخته است و هرچه ازین گونه افزایشها بر نسخهٔ اصل بپشتیبانی نسخهای دیگر کرده‌ام در میان این دو علامت [ ] در متن کتاب جای داده‌ام. تصرف دیگری که در نسخهٔ اصل کرده‌ام اینست که کاتب برسم الخط قدیم ایران که تا سدهٔ هشتم هم معمول بوده‌است چ و ژ و پ را یك نقطه بیشتر

نگذاشته و ج و ز و ب نوشته است و نیز برای رعایت تلفظ اصلی
بیشترجاها دالهای فارسی را ذال نوشته‌است وچون دانشجویان باین
گونه رسم‌الخط آشنائی ندارند و شاید گاهی آنها را گمراه کند
متن کتاب را برسم‌الخط معمول امروز چاپ کردم و درپای صحایف
هر جاکه لازم بود کلمه‌ای یا جمله ای را بلفظ یا عبارتی مانوس تر
و رایج تر توضیح دهم دریغ نکردم و اگر درین راه گاهی مکرراتی
هم در پاورقی ها دیده شود برای یادآوریست که مبادا دانشجویان
در جائی که گذشته است آنرا بذهن نسپرده باشند .

تهران - بهمن ماه ۱۳۲۰

سعید نفیسی

بسم الله الرحمن الرحيم

اَلحمدُ لِلّهِ رَبِّ العالمینَ وَالعاقبةُ لِلمتّقینَ وَلا عُدوانَ اِلاعلیَ الظالمین وَالصّلوةُ وَالسلامُ علی خیرخلقه محمّد وَ آله وَصحبه الاکرَمین اَجمعین [1].

اما بعد : چنین گوید، جمع کنندهٔ این کتاب، امیر عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر [2] بن زیار، مولی امیرالمؤمنین، بافرزند خویش گیلانشاه که : بدان ای پسر، که من پیر شدم و پیری و ضعیفی برمن چیره [3] شد و مَنشور [4] عزل زندگانی از موی خویش برروی خویش کتابتی میبینم [5] که آن کتابت را دست چاره‌جوئی [6] ازمن کَسف [7] نتواند کرد. پس ای پسر چون من نام خویش دردایرهٔ گذشتگان دیدم [8] مصلحت [چنان دیدم] که پیش از آنکه نامهٔ عزل بمن رسد [9] نامه‌ای اندر نکوهش [10] روزگار وسازش کار پیش از بهرهٔ

---

(۱) سپاس خدای را که پروردگار دو جهانست و پرهیزگاران را فرجام نیك دهد وجز با بیدادگران کین نورزد و ستایش و درود بر بهترین آفریدگان او محمد و خاندان او و همهٔ یاران پاك نژاد او (۲) در اصل : وشمه گیر (۳) چیره : مستولی‌وغالب (٤) منشور : فرمان (٥) منشور عزل‌زندگانی ازموی خویش برروی خویش کتابتی می‌بینم یعنی چون موی‌من سپید شده است فرمان باز گرفتن زندگانی را میبینم که برروی من‌نوشته اند (٦) چاره‌جوی: کسی که‌چاره کند (۷) کسف ازمیان بردن آخرین حرکت شعر و اینجا بمعنی ستردن و پاك کردنست (۸) نام‌خویش دردایرهٔ‌گذشتگان‌دیدم یعنی خودرا جزو کسانی که باید بروند ونمانند دیدم (۹) پیش از آنکه نامهٔ عزل بمن رسد یعنی‌پیش ازآنکه مرا ازین جهان‌ببرند (۱۰) نکوهش : بدگوئی

از نیک‌نامی یاد کنم[1] و ترا از آن بهره مند کنم ، بر موجب مهر پدری ، تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند[2] ، خود بچشم عقل اندر سخن من نگری و فزونی یابی و نیکنامی هر دوجهان حاصل کنی ومبادا که دل تو از کار بندی[3] این کتاب بازماند ؛ آنگاه از من آنچه‌شرط مهرپدریست آمده باشد[4] ، اگرتو از گفتار من بهرهٔ نیك نجوئی ، چون بندگان دیگر باشند بشنودن[5] و کار بستن[6] نیك[7] بغنیمت دارند[8] و اگرچه سرشت[9] روزگار بر آن جمله آمد که هیچ فرزند پند پدر خویش را کار نبندد ، که آتشی در باطن جوانانست ، که از روی غفلت ، پنداشت[10] خویش ایشانرا بر آن دارد که دانش خویش برتر ازدانش پیران دانند ، اگرچه‌این مرامعلوم بود ، مهر وشفقت پدری مرا یله نکرد[11] که خاموش باشم . پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم ، درهر بابی ، سخنی چند جمع کردم و آنچه شایسته ومختصر تر بود اندرین نامه نوشتم ، اگر از تو کار بستن خیزد[12] خود پسند آمد[13] والا آنچه‌شرط پدری بود کرده باشم ، که گفته‌اند که: «بر گوینده بیش‌از گفتار نیست ، چون شنونده‌خریدار نیست جای آزار نیست[14]» .

---

(۱) یادکردن اینجا بمعنی یادگار گذاشتن است و پیش ازبهرهٔ از نیك‌نامی یاد کنم یعنی پیش‌ازآنکه‌بروم ونام نیك بگذارم یادگاری بگذارم (۲) پیش ازآنکه دست زمانه ترا نرم کند یعنی پیش ازآنکه روزگار تراتربیت بکند (۳) کاربندی عمل کار بستن یعنی بکار بردن (٤) آمده‌باشد : روی داده باشد (٥) شنودن : فرمان بردن (٦) کاربستن : بکار بردن (٧) نیك : بسیار (٨) بغنیمت داشتن : غنیمت شمردن (٩) سرشت : طبیعت و خوی (١٠) پنداشت : گمان و تصور (١١) یله کردن : رها کردن وگذاشتن (١٢) ازتوکار بستن خیزد : ارادهٔ کار بستن آن بکنی (١٣) پسند آمد : پسندیده باشد (١٤) از گوینده جز گفتن کاری ساخته نیست و چون شنونده نپذیرد نباید رنجید

بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی[۱] کنند تااندردنیا آنچه نصیب او[۲] آمده باشد بگرامی‌ترین خویش[۳] بگذارند، اکنون نصیب من ازین جهان این سخن آمد و گرامی ترین من توئی، چون ساز رحیل کردم[٤] آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم، تا تو خود کام[٥] نباشی و از ناشایست[٦] پرهیز کنی و چنان زندگانی کنی که سزاوار تخمهٔ[۷] پاك تست و بدان ای پسر که‌ترا تخمه و تیره[۸] بزرگست و شریف، ازهردو جانب کریم‌الطرفین[۹] و پیوستهٔ[۱۰] ملوك جهانی: جدت شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر[۱۱] وتیره‌ات[۱۲] خاندان‌ملوك گیلانست، از فرزندان کیخسرو و ابوالمؤید [بلخی و] فردوسی خود کار او و شرح او در شاهنامه گفته‌اند[۱۳]. ملوك گیلان بجدان[۱٤] ترا زو یادگار آمد و جدهٔ تو مادرم‌ملك زاده مرزبان‌بن رستم‌بن‌شروین‌دخت[۱٥] بود، که مصنف کتاب مرزبان‌نامه بود و سیزدهم پدرش[۱٦] کیوس[۱۷] بن قباد بود، برادر نوشروان ملك عادل و مادر تو فرزند ملك غازی[۱۸] سلطان محمودِ ناصرالدین[۱۹] بود

---

(۱) تکاپوی: کوشش (ازتك بمعنی دویدن و پوی از فعل پوئیدن) (۲) او ضمیر برای مردم است وبرای اسم جمع درفارسی‌هم ضمیر مفرد میتوان‌آورد وهم ضمیر جمع (۳) گرامی‌ترین کسی که دارند (٤) رفتن را آماده شدم (٥) خود کام: خودسر (٦) ناشایست: کار ناشایسته (۷) تخمه: نژاد و تبار (۸) تیره: خاندان، در اصل: نبیره (۹) کریم‌الطرفین: از دوسوی (ازپدرومادر) پاك نژاد (۱۰) پیوسته: مربوط و متصل (۱۱) در اصل: وشمه گیر (۱۲) در اصل: نبیرات (۱۳) در اصل: کفته است (۱٤) جدان جمع جد و بجدان ترا زو یادگارآمد یعنی پادشاهان گیلان ازراه نیاکان تو از کیخسرو ترا یادگارند (۱٥) مادرم‌ملك‌زاده مرزبان‌بن رستم‌بن شروین‌دخت یعنی‌ملك‌زاده دختر مرزبان‌بن رستم‌بن شروین (۱٦) سیزدهم پدرش: جد سیزدهمش (۱۷) کیوس املای دیگری از کامهٔ کاوس است (۱۸) غازی: کسی که غزا (جنگ با کافران) کرده باشد (۱۹) سلطان محمود ناصرالدین: سلطان محمود پسر ناصر الدین

و جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بود .

پس ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد[1] خویش بشناس واز کم بودگان[2] مباش ، هرچند که من نشان خوبی و روزبهی[3] می بینم اندر تو، یکی گفتار بر شر[ط] تکرار واجبست وآگاه باش ، ای پسر ، که روز رفتن[4] من نزدیکست وآمدن تونیز بر اثر من زود باشد[5]، که تا امروز که درین سرای سپنجی[6] باید که بر کار[7] باشی و پرورشی که سرای جاودانی را شاید حاصل کنی ، که سرای جاودانی برتر از سرای سپنجیست و زاد[8] او ازین سرای باید جست ، که این جهان چون کشت زاریست ، آنچه کاری دروی ، از بد و نیك همان بدروی و درودهٔ خویش کس در کشت زار نخورد و آبادانی سرای باقی ازسرای فانیست[9] و نیك‌مردان درین سرای همت شیران دارند و بدمردان[10] فعل سگان وسگ هم آنجا که نخجیر[11] کرد بخورد و شیر چون نخجیر صید کرد جای دیگر خورد و نخجیرگاه[12] این سرای سپنجیست و نخجیر تو نیکی کردن ، پس نخجیر اینجا کن ، تا وقت خوردن در سرای باقی آسان بود ، که طریق آنسرای بابندگان طاعت خداست عزوجل[13]

---

(۱) در اصل : براذر (۲) کم بودگان : مردم بی اصل و نسب (۳) روز بهی : آیندهٔ خوب (٤) رفتن اینجا بمعنی در گذشتن ومردن آمده (٥) آمدن تو نیز بر اثر من زود باشد یعنی تو هم پس از من چندان نمی مانی (٦) سپنج و سپنجی : عاریت و ناپایدار (۷) برکار : مشغول کار (۸) زاد : توشه وآنچه برای سفر لازم باشد (۹) آبادانی سرای باقی از سرای فانیست یعنی هر که آن جهان را برای خود آبادان خواهد باید درین جهان کار نیکو کند ، دراصل: آبادانی سرای فانی‌درسرای باقیست (۱۰) بد مردان : مردان‌بدکار (۱۱)نخجیر: جانوری که‌شکار کنند (۱۲) نخجیرگاه: شکارگاه (۱۳) عزوجل: توانا وبزرگ

و مانندهٔ[1] آن کس، که راه خدا جوید وطاعت خدای تعالی[2]، چون آتشیست که هر چند نگونش[3] بر افروزی برتری و فزونی جوید و مانندهٔ آن کسی[4]، که ازراه خدای‌دور بود، چون آبی بود که‌هرچند بالاش دهی[5] فروتری[6] جوید ونگونی. پس ای‌عزیز من، برخویشتن واجب دان شناختن راه خدای تبارك و تعالی، جل جلاله وعم‌نواله و عظم‌شانه[7] و شروع کردن در راه حق جل وعلا[8]، از سر اهتمام و حُضور[9] تمام، چنانچه مُجتهدان[10] مردانه وسالکان[11] فرزانه‌درین‌راه قدم‌ازسر ساخته اند[12]، بلکه از سر سر برخاسته[13] وازخودفانی‌شده و پشت پا و پشت دست[14] برعالم فانی‌و باقی‌زده‌ودر عالم سرو وحدت طالب وجویای واحدا َحد[15] گشته‌ودر آن پیدا[ی] ناپیدا[16] حریق و غریق[17] شده و از سر طوع[18] و رغبت‌جان ایثار[19] کرده، زهی سعادت آن‌نیك بخت بنده‌ای که وی‌را این‌دولت دست دهد و بخلعت و تشریف[20] این‌درجه‌ومقام مُستسعد[21] وسرافراز گردد. صمداومعبودا[22]!

---

(۱) ماننده اینجا بمعنی مَثَل‌است (۲) تعالی : بلند پایه (۳) در اصل : نکویش
(٤) در اصل : مانند این‌کسی‌است (٥) بالادادن : ارتفاع دادن وبیلندی بردن
(٦) فروتری : پستی (٧) خدای بزرگوار و بلند پایه که شکوه او بزرگست و نیکی او بهمه میرسد و پایهٔ او بلندست (٨) جل وعلا : بزرگ و بلند پایه
(٩) حضور : آماده بودن دل (١٠) مجتهد : کوشیار (١١) سالك : رهرو
(١٢) قدم از سر ساخته اند یعنی درین راه با سر می روند (١٣) از سر سر برخاسته یعنی از سر وجان خود گذشته‌اند (١٤) پشت پا وپشت دست زدن یعنی ترك کردن و دل نبستن (١٥) واحد احد : یکتای یگانه (١٦) پیدای ناپیدا یعنی آنکسی‌که آثاراو پیداست و خود پیدا نیست (١٧) حریق سوخته و غریق درآب‌افتاده یعنی در راه او خود را بآب و آتش زده وازآتش وآب نیندیشیده
(١٨) طوع : فرمان برداری (١٩) ایثار : در راه کسی‌نهادن (٢٠) تشریف : آنچه برای سر بلندی بکسی دهند (٢١) مستسعد : نیکبختی یافته (٢٢) صمدا ومعبودا : ای موجود جاودانی که ترا می پرستم .

جمیع مؤمنین ومؤمنات ومسلمین ومسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمای و اگر بیچارهٔ عاصیئی که از سر ِ غفلت و جهالت ِ زمام[1] اختیار ازدست وی بیرون رفته و قدمی چند، بغیر اختیار، بمتابعت شیطان و هوای نفس َامّاره[2] بیراه[3] نهاده و ازجادهٔ شریعت وطریقت محمدی، صلی الله علیه و علی آله واصحابه اجمعین الطیبین الطاهرین[4]، بیرون افتاده، از راه کرم ولطف بیچون[5] آن بندهٔ بیچارهٔ ضعیف را از َضلالت[6] وگمراهی و قید شیطان مردود لعین[7] خلاصی بخش بخیر، یا اکرم الاکرمین و یا ارحم الراحمین[8].

و پس بدان ای پسر که این نصیحت نامه و این کتاب مبارک شریف را بر چهل و چهار باب نهادم، امید که برمصنف و خواننده ونویسنده وشنونده مبارک ومیمون افتد[9]، انشاءالله تعالی وحده العزیز[10].

---

(۱) زمام : افسار (۲) اماره : بر انگیزنده (۳) بیراه : گمراه کننده (٤) آفرین بر اوو بر خاندان وهمهٔ یارانش که پاك روان پاك نهاد بودند (٥) بیچون اینجا بمعنی بی اندازه است (٦) ضلالت : گمراهی (۷) مردود و لعین : رانده و نفرین کرده (۸) ای بخشنده تر ازهمهٔ بخشندگان وای بخشاینده تراز همهٔ بخشایندگان (۹) افتادن اینجا بمعنی واقع شدن است (۱۰) اگر خدای بلند پایهٔ یگانهٔ گرامی بخواهد .

فهرست ابواب :

---

(۱) تعالی وتقدس : بسیار بلندپایه وبسیار پاکیزه (۲) برایشان درود ، دراصل: علیه‌السلام (۳) سپاس داشتن : قدردانستن و حق شناختن (٤) گهر اینجا بمعنی نژاد و نسب است (٥) بیشی جستن : افزونی و بر تری جستن (٦) مزاح : شوخی (۷) تمتع : بهره مندی

فهرست ابواب

---

(۱) خواسته : دارائی (۲) برده : زر خرید (۳) عقار : دارائی و مال نامنقول (٤) طالب علمی : دانش جوئی (٥) سیاقت : روش (٦) خنیاگری : رامشگری و سازندگی .

---

(۱) **پیشه گانی : پیشه وری**

باب اول

اندر شناخت[۱] راه حق تعالی[۲]

بدان و آگاه باش ای پسر که نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود[۳] که شناخت مردم نگشت[۴] چنانکه اوست، جز آفریدگار عزوجل، که ناشناس را بروی راه نیست وجزاو همه شناخته گشتست وشناسندهٔ حق تعالی آنگاه باشی که ناشناس شوی و مثال[۵] شناختن چون منقوشست[۶] و شناسنده نقاش و گمان نقاش نقش؛ تا در منقوش قبول نقش نبود هیچ نقاش بروی نقش نتواند کرد. نبینی که موم نقش پذیرنده تراز سنگست واز موم مهره سازند و از سنگ نسازند؟ پس در همه شناخته‌ای قبول شناختنست و آفریدگار[۷] قابل آن وتو بگمان در خود نگر و در آفریدگار منگر، که اورا بشناس ببصیرت عقل و نگر تادر نگ[۸] ساخته راه‌سازنده ازدست‌تو نر باید[۹]، که هم در نگی[۱۰] زمان بود و زمان گذرنده است و گذرنده را آغاز وانجام واین جهان را، که بسته همی بینی، ببند او خیره ممان و بی گمان مباش که بند نا گشاده نماند[۱۱] ودر آلاو نعماء[۱۲] آفریدگار اندیشه کن ودر آفریدگار مکن، که بیراه تر کسی بود که جائی که راه نبود راه جوید، چنانکه

---

(۱) شناخت : شناسائی (۲) حق تعالی : خدای بلندپایه (۳) بودنی موجود و نا بودنی معدوم وشاید بود ممکن‌الوجود (٤) دراصل نیکست ، شناخت مردم‌نگشت یعنی‌شناختهٔ‌مردم نشد (٥) مثال اینجا بمعنی‌صفت‌است (٦) منقوش: نگاشته و نقش کرده (۷) دراصل : آفرکار (۸) در اصل : تادر رنك (۹) در اصل : بر ناید ؛ نگر تا در نك ساخته راه سازنده از دست‌تو نر باید یعنی مواظب باش تاتوجه درمخلوقات راه نسبت بخالق را برتو نبندد (۱۰) خ : همه در نگی. (۱۱) ببند او خیره ممان و بی‌گمان مباش که بندناگشاده نماند یعنی‌دل‌درین جهان‌مبند وگمان مبر که دلبستگی همیشگی است (۱۲)آلاء جمع الی نیکوئی‌ها ونعما نیکوکاری

رسول گفت علیه‌السلام: «تَفکّروا فی آلاءالله ولا تَفکّروا [فی]ذاته»[۱] واگر کردگار ما بر زبان خداوندان شرع[۲] بندگان را گستاخی شناختن راه خود ندادی هرگز کس را دلیری آن نبودی که اندر شناختن راه خدای تعالی سخنی گفتی، که بهر نامی و بهر صفتی که حق را بدان خوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش دان، نه بر موجب الهیت و ربوبیت[۳] وی، که خداوند را هرگز بسزای او نتوانی ستودن. پس چون او را بسزا شناختی بتوان ستودن؛ پس اگر حقیقت توحید خواهی که بدانی بدان که هر چیز که‌در تو محالست درربوبیت صدقست، چون یکی‌ای[۴] که هز که یکی [ای] را بحقیقت بدانست از محض شرك[۵] بری[۶] گشت ویکی[ای] برحقیقت خدایست عز وجل وجز او همه‌دو وهر چه بصفت دو گردد یا ترکیب آن دو بود چون عدد وجمع دو بود چون بصفات، یا بصورت دو بود چون جوهر، یا بتولد دو بود چون اصل‌وفرع، بامکان دو بود چون عرض[۷] یا بوهم‌دو بود چون عقل‌ونفس، باعتدال دو بود چون طبع و صورت، یا در مقابلهٔ چیزی دو بود چون مثل و شبه[۸]، یا از بهر ساز[۹] چیزی دو بودچون هیولی[۱۰] و عنصر، یا از برای صدر[۱۱] دو بود چون مکان و زمان، یا از برای حدود دو بود چون گمان ونشان، یا از برای قبول دو بود چون خاصیت، یا بیش[۱۲]

---

(۱) در نیکوئی‌های خدای اندیشه کنیدودر هستی او اندیشه مکنید (۲) شرع: فرمان خدای (۳) الهیت خدائی و ربوبیت پروردگاری (٤) یکی‌ای: یگانگی و وحدت (٥) شرك: انباز داشتن (٦) بری: پاك و وارسته (۷) عرض: در مقابل‌جوهر باصطلاح حکمت‌دگر گونی‌موقتی‌چیزی (۸) شبه: همانند (۹) سازاینجا بمعنی‌ساختمانست (۱۰) هیولی: گوهر (۱۱) صدر: سرزدن (۱۲) بیش: بیشتر

و هم بود چون مسکوك، یا هستی و نیستی جزاو بود چون ضدوفوق وهر چه جزاو چگونگی [1] دارد چون‌قیاس، ایی همه نشان دوی‌است و این را بحقیقت یکی [ای] نتوان گفت، یکی بحقیقت خدایست عزوجل؛ چون چنین بود این چیزها که نشان دوی است جز از حق سبحانه و تعالی [2] بود. حقیقت توحید آنست که بدانی که هر چه در دل تو آید نه خدای بود [3]، که حق تعالی آفریدگار آن بود، بری از شبه و شرك، تَعالیَ اللهُ عما یَصفونَ الملحدون وَ هوَ خبیر بما یَعملون والله عالِم الغیبِ والشهادةِ [4].

---

(۱) چگونگی : کیفیت (۲) سبحانه و تعالی : ستوده و بلند پایه (۳) نه خدای بود : خدانیست (٤) خدای بلند ترست از آنچه کافران اورا بدان شناسند و ازآنچه می کنند آگاهست و خدا دانندهٔ نهان و آشکاراست .

باب دوم

در آفرینش پیغامبران

بدان ای پسر که : حق سبحانه وتعالی این جهان را بحکمت آفرید، نه‌خیره[1] آفرید، که‌بر موجب‌عدل آفریدو بر موجب حکمت. چون دانستی که هستی به‌از نیستی وصلاح به از فساد و زیادت به‌از نقصان و خوب به از زشت‌و بر هردو داناوتوانا بود و آنچه بود به‌بود و به‌کرد، برخلاف دانش خودنکرد و بهنگام کرد و آنچه درموجب عدل بود و بر موجب جهل‌وفساد و گزاف[2] نکرد و ننهاد، پس نهادش[3] برموجب حکمت آمد، تاچنانکه زیباتر بود بنگاشت[4]، چنانکه توانا بود بی آفتاب روشنائی دهدو بی ابر باران دهد، بی‌طبایع[5] ترکیب کند و بی ستاره تاثیر[6]، نیك و بد برعالم پدید کند وچون کار برموجب حکمت آمد بی‌واسطه هیچ پیدا نکرد[7] وواسطه‌سبب کرد و نظام‌کون[8] را چون واسطه بر خیزد[9] شرف منزلت ترتیب برخیزد، چون ترتیب و منزلت نبود نظام نبود وفعل‌را نظام لابد بود[10]، آن واسطه نیز لازم بود، واسطه‌پدید کرد[11]، تایکی قاهر بود ویکی مقهور[12] ویکی روزی خواره بود و یکی روزی دهنده واین دوی[13] بریکی [ای] خدای گواه بود. پس چون‌تو واسطه بینی و

---

(۱) خیره اینجا بمعنی بیهوده است (۲) گزاف‌هم‌اینجا بمعنی بیهوده است (۳) نهاد اینجا بمعنی خلقت آمده (٤) نگاشتن بمعنی صورت بستن و صورت دادن و نقش بستن است (۵) طبایع جمع طبیعت خویها ومنشها و آخشیجان (٦) تاثیر دراصلاح اخترشناسی پیش‌آمدی که بسته بیکی‌ازستارگان باشد(۷) پیدا کردن اینجا بمعنی‌بوجود آوردنست (۸) کون : جهان هستی (۹) برخیزد : از میان برود (۱۰) فعل را نظام لابد بود : هرکاری ازنظام ناگزیرست (۱۱) پدید کردن : بوجودآوردن (۱۲) قاهر فرمانده و مقهور فرمان بر (۱۳) در اصل : دوی که

نبینی نگر [۱] تا بواسطه بنگری و کم و بیش از واسطه نبینی، از خداوندِ [۲] واسطه بینی و اگر زمین بر ندهد تاوان بر زمین منه [۳] واگر ستاره داد ندهد تاوان بر ستاره منه، که ستاره ازداد و بیداد چندان آگاهست که زمین از بردادن [٤]، چون زمین را آن توان [٥] نیست که تخم نوش [٦] دروی افگنی زهر بارآرد، ستاره را نیز هم چنانست. نیکی نمای [۷] بد نتواند نمودن. چون جهان بحکمت آراسته شد آراسته رازینت لابد باشد [۸]. پس درنگر [۹] درین جهان، تا زینت وی را بینی ازنبات و حیوان وخورشها [۱۰] و پوششها [۱۱] و انواع خوبی، که این همه زینتیست ازموجب حکمت پدید کرده، چنانکه در کلام خود میگوید: « وَمَا خَلَقنَا السمواتِ والاَرضَ وَمَا بَینَهما لاعِبین، ما خلقنا هما اِلاّ بالحقِ [۱۲]». چون دانستی که حق سبحانهُ وتعالی جهان را بیهوده نیافرید، بیهوده باشد که دادنعمت وروزی ناداده ماند [۱۳] و [داد] روزی آنست که روزی بروزی خواره دِهی، تا بخوردَ، داد چنین بود. مردم [۱٤] آفرید تا روزی

---

(۱) نگر یعنی هشیار و بیدار باش ومتوجه ومراقب ومواظب باش (۲) خداوند: صاحب و دارندهٔ چیزی (۳) تاوان بر چیزی نهادن: تقصیر متوجه چیزی کردن (٤) بردادن: حاصل دادن، ستاره از داد و بیداد چندان آگاهست که زمین از بردادن یعنی بهمان اندازه که زمین از بردادن آگاه نیست ستاره هم از داد کردن و بیداد کردن آگاه نیست (٥) توان: توانائی (٦) نوش: گیاه سازگار در برابر زهر (۷) نیکی نمای: کسی که نیکی نشان دهد (۸) آراسته را زینت لابد باشد: آراسته از زینت ناگزیرست (۹) در نگر: ببین (۱۰) خورش: خوراک وخوردنی (۱۱) پوشش: پوشاک وپوشیدنی (۱۲) آسمانها وزمین وآنچه را که درمیان آنهاست ببازی نیافریدیم وآنها را بجا آفریدیم (سورة الدخان آیهٔ ۳۸و۳۹) (۱۳) داد نعمت وروزی نا داده ماند: حق نعمت و روزی ادا نکرده ماند (۱٤) مردم: انسان وبشر

خورد وچون مردم پدید کرد تمامی نعمت مردم بَود و مردم را لابد بُوَد از سیاست[۱] و ترتیب، سیاست و ترتیب بی راهنمائی خام[۲] بُوَد، که هرگه روزی خواری که روزی بی ترتیب وعدل خورَد سپاس روزی دهنده نداند و این عیب روزی دهنده را بُوَد، که روزی خویش ببی دانشان دهد وروزی دِه بی عیب بود و روزی خواره را بی دانش نگذاشت، چنانکه در قرآن میگوید: «عَلّمَ الانسانَ مالم یَعلم[۳]» و در میان مردم پیغامبران را فرستاد تاراه دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی دِه بمردم آموختند، تا آفرینش این جهان بعدل بُوَد وتمامی عدل بحکمت واین حکمت نعمت وتمامی نعمت بروزی خواره و تمامی روزی خواره بپیغامبران راه نمود[٤] و بر روزی خواره چندان فَضلست[٥] که روزی خواره را بر روزی راه نماید. پس چون از خرد بر نگری چندان حرمت و شفقت و آرزو، که روزی خواره را بر نعمت و روزیست، واجب کند که حق راهنمای خویش بشناسی وروزی دِه خویش را منت داری وفرستادگان اورا حق شناسی ودست بایشان زنی[٦] وهمه پیغامبران را براست گوئی داری[۷]، از آدم تا پیغامبر ما صلوات الله علیهم اجمعین[۸] فرمانبردار باشی بردین[۹] وشکر منعم بتمامی بگزاری و حق فرایض[۱۰] نگاه داری، تا نیك نام و ستوده باشی.

---

(۱) سیاست : حکمرانی (۲) خام : باطل و ضایع (۳) آنچه نمی دانستند بمردم آموخت (سورة العلق آیة ٥) (٤) بپیغامبران راه نمود: بوسیلهٔ پیغمبران راه را نشان داد (٥) فضل : برتری (٦) دست بایشان زنی : ازایشان دستگیری بخواهی (۷) براست گوئی داری: راست گوی بدانی (۸) آفرین خدای برهمهٔ ایشان (۹) فرمان بردار باشی بردین : دین ایشان را فرمان ببری (۱۰ فرایض جمع فریضه : فرمانهای خدائی.

باب سیوم

اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت

بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجبست، بر همهٔ خلق، بر اندازهٔ فرمان[1]، نه بر اندازهٔ استحقاق، اگر همگی خویش شکر سازد هنوز حق شکر یك جزو از هزار جزو نتواند گفتن بر اندازهٔ فرمان. اگر حق تعالی از نعمت اندك شکر خواهد بسیار بُوَد، چنانکه اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنجست: دو از و خاص منعمان را وسه ازو عموم خلایق را، یکی ازو اقرار بزفان[2] و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و دیگر روزهٔ سی روز. اما شهادت دلیل نفی است بر حقیقت و هر چه جز از حقیقتست و نماز صدق قول: اقرار بندگی و روزه تصدیق قول: اقرار دادن بخدای تعالی. چون گفتی که من بنده‌ام در بند بندگی باید بود. چون گفتی که‌او خداوندست زیر حکم خداوند باید بود و اگر خواهی که بنده‌ترا طاعت[3] دارد تو از طاعت مگریز و اگر بگریزی از بندهٔ خویش طاعت چشم مدار، که نیکی تو بر بندهٔ تو بیش از آن نیست[4] که نیکی خدای برتو و بندهٔ بی طاعت مدار[5]، که بندهٔ بی طاعت خداوندی[6] جوید وزود هلاك شود،

سزد گر بُری بنده‌ای را گلو   که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش که نماز وروزه خاص خدایست، در آن تقصیر مکن،

---

(١) براندازهٔ فرمان: بهمان اندازه که بتو فرمان داده اند (٢) زفان: زبان
(٣) دراصل: که برابر طاعت (٤) دراصل: بیش ازآنست (٥) مدار یعنی نگاه‌مدار
(٦) خداوندی: خداوند وصاحب و مالك بودن

چون در خاص تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی[۱] و بدان که نماز را خداوند شریعت ما برابر کرد باهمهٔ دین، هر که نماز از دست بداشت[۲] همچنانست که ازهمهٔدین دست بداشت، که مرد بی‌دین درین جهان سزای کشتن بود و بدنامی و در آن جهان عقوبت حق تعالی. زینهار[۳] ای پسر که بردل نگذاری[٤] بیهوده و نگوئی که تقصیر درنماز جایزست، که اگر ازروی دین یادنگیری[۵] از روی خردیادگیری[٦]، بدانی که فایدهٔ نماز چندست وخبرست[۷]: اول هر که پنج نمازفریضه بجای آرد مادام[۸] جامه وتن اوپاك باشدو بهمه‌حال پاکی به‌ازپلیدیست[۹] و دیگراز تَعنّت[۱۰] ومتکبّری[۱۱] خالی باشد، زیرا که‌اصل نماز برتواضع نهاده اند؛ چون طبع را برتواضع عادت کنی[۱۲] تن‌نیز متابع طبع گردد ودیگر معلوم همهٔدانایان آن باشد که‌هر که‌خواهد که همطبع گروهی گردد صُحبت[۱۳] باآن گروه باید داشت‌واگر کسی‌خواهد که‌نیکبختی و دولت[۱٤] جوید متابع خداوندان دولت باید بود و کسی که خواهد که بدبخت گردد بر بدبختان صحبت باید کردن و اِجماع[۱۵] همه خردمندان آنست که: هیچ دولتی نیست قوی تراز دین اسلام وهیچ امری نیست‌روان تراز امراسلام. پس‌اگر توخواهی که مادام بادولت

---

(۱) چون درخاص تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی یعنی چون در آن کار که در راه خداست کوتاهی کنی درکاری که درراه مردمست فرو میمانی (۲) نماز ازدست بداشت: نمازرا ترك کرد (۳) زینهار: آگاه‌باش (٤) بردل‌نگذاری: دردل‌خودنگاه نداری(۵) دراصل: بازنگیری(٦)دراصل: بازگیری(۷) خبرست یعنی ازپیامبرخبر داده‌اند (۸) مادام:پیوسته(۹) پلیدی: ناپاکی (۱۰) تعنت: عیب‌جوئی (۱۱) متکبری: تکبروخویشتن بینی(۱۲)عادت کردن: عادت دادن(۱۳) صحبت: هم نشینی (۱٤) دولت: توانگری (۱۵) اجماع: همآواز و همداستان بودن

و نعمت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و فرمان بردار ایشان باش و خلاف این مجوی. با بدبخت و شقی نباشی و زنهار ای پسر که در نماز سبکی و استهزا[۱] نکنی، بر ناتمامی رکوع و سجود و مطایبت[۲] کردن در نماز، که این نه عادت دین و دنیا بود و بدان ای پسر که روزه طاعتیست که در سالی یکبار باشد، نامردمی[۳] بود تقصیر کردن و خردمندان چنین از خویشتن روا ندارند و باید که گرد تعصب[٤] نگردی، از آنچه ماه روزه بی تعصب نبود، اندر گرفتن روزه و گشادن[٥] تو نیز تعصب مکن؛ هر گاه که دانی که پنج عالم متقی معتقد روزه گرفتند تو نیز با ایشان روزه گیر و با ایشان بگشای و بگفتار جهّال[٦] دل مبند و آگاه باش[۷] ای پسر که: حق تعالی از سیری و گرسنگی تو بی نیازست، لیکن غرض در روزه مُهریست از خداوند مُلک تو مُلک خویش و این مهر نه بر بضعتی[۸] از مُلکست[۹]، که بر همه تنست، بر دست و پای و چشم و زبان و گوش و شکم و عورت، این همه بمهر کرد[۱۰]، تا چنانکه در شرطست مُنزّه[۱۱] داری این اندامهارا از فُجور[۱۲] و ناشایست و نابایست[۱۳]، تا داد مُهر بداده باشی و بدان که بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان روز بشب افگنی[۱٤] آن نان را که نصیبهٔ[۱٥] خویش داشتی بروز

---

(۱) استهزاء: خنده زدن (۲) مطایبت: شوخی (۳) نامردمی: آنچه از مردمی دورست (٤) تعصب: خودسری و خیره سری، در اصل: معصیت (٥) گشادن روزه: خوردن روزه (٦) جهال: نادانان (۷) دراصل: آگاه وش (۸) بضعت: پاره (۹) در اصل: تعصبی از مملکت است (۱۰) بمهر کردن: مهرزدن و مهر کردن (۱۱) منزه: پاکیزه (۱۲) فجور: نا پارسائی و نا پرهیز گاری (۱۳) ناشایست و نا بایست: نا شایسته و نابایسته (۱٤) بشب افگنی یعنی برای شب بگذاری و در روز نخوری (۱٥) نصیبه: سهم و قسمت

بنیازمندان دهی، تا فایدهٔ رنج تو پدید آید و آن رنج را بوی[۱] بود که نفع آن بمستحق رسد. نگر ای پسر تا درین سه طاعت، که عام همهٔ جهانست، تقصیر نکنی، که چون تقصیر این سه طاعت هیچ تقصیری نیست و عذری نیست. اما از دو طاعت که مخصوصست توانگران‌را تقصیر را عذر روا بود و درین باب سخن بسیارست، اما آنچه نا گزیر بود[۲] یادکرده آمد[۳].

---

(۱) بوی اینجا بمعنی‌مجازی بجای سودوفایده‌آمده‌است (۲) ناگزیربود یعنی واجب بود (۳) یادکرده آمد یعنی یادآوری کردم.

باب چهارم

اندر فزونی طاعت از راه توانستن

بدان ای پسر که: خدای تعالی دو فریضه پیدا کرد[1] از بهر منعمان و بندگان خاص و آن حجست و زکوة و فرمود که هر که را ساز[2] بود خانهٔ او را زیارت کند و آنرا که ساز ندارد نفرمود. نبینی که در دنیانیز مُعاملت[3] درگـاه پادشاههم خداوندان نعمت توانند کرد و اعتماد حج بر سفرست و بی‌نوایان را سفر فرمودن نه از دانش باشد و بی ساز سفر کردن از تَهلکه[4] و نادانی باشد و چون ساز بود سفر نـکنی خوشی ولذت دنیا تمام نباشد، کـه خوشی دنیا و لذت نعمت اندر آنست که نادیده ببینی و ناخورده بخوری و نا یافته بیابی واین جز در سفر نباشد، که مردم سفری[5] جهان آزموده و کاردیده و روزبه[6] ودانابود، که نادیده دیده باشد و ناشنیده شنیده، چنانـکه گفته‌اند: « لَیس اَلْخبرُ کالمعاَینة »[7]، که جهان دیدگان‌را [بنادیدگان] برابر نکنند و گفته‌اند، نظم:

جهان دیدگان را بنادیدگان نـکردند یـکسان پسندیدگان

پس آفریدگار تقدیر سفر کرد، برخداوندان نعمت، تاداد نعمت وی بدهند و نعمت اورا بسزا بخورند وفرمان خداوند تعالی بجای آرند و خانهٔ او را زیارت کنند و درویش و بی توشه وبی زاد[8] را نفرمودند، [چنانـکه دو بیت من[9] گویم، رباعی:

---

(۱) پیدا کرد: معلوم کرد (۲) ساز: آلت ووسیله (۳) معاملت: سروکارداشتن (٤) تهلکه: بنیستی افگندن (٥) سفری: سفر کرده (٦) روزبه: بختیاروخجسته و فرخنده (۷) شنیده چون دیده‌نیست، دراصل: کاالمعاینه (۸) زاد: توشهٔ راه

گر یار مرا نخواند و باخود ننشاند وز درویشی مرا چنین خوار بماند[۱]
معذورست او، که خالق هر دو جهان درویشانرا بخانهٔ خویش نخواند]

که اگر حج کند خویشتن بتهلکه افکنده باشد و هر درویشی که کار توانگر کند چون بیماری بود که کار تن‌درستان کند و داستان او راست راست چون داستان آن دو حاجی بود که یکی توانگر و یکی درویش بود:

حکایت: وقتی رئیس[۲] بخارا قصد حج کرد و مردی سخت[۳] منعم بود و در آن قافله کسی از و منعم تر نبود و فزون از[۴] صد شتر در زیر بار او بود و او در عمّاری[۵] نشسته بود و خرامان و نازان[۶] همی شد[۷]، در بادیه[۸]، با ساز و آلت تمام و قومی از درویش و توانگر باوی همراه بودند؛ چون نزدیك عرفات[۹] برسیدند درویشی همی آمد، پای برهنه و تشنه و گرسنه و پایها آبله[۱۰] کرده؛ رئیس بخارا را دید بدانسان ساز و تن آسانی[۱۱]. روی بوی کرد و گفت: «وقت مکافات[۱۲] جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود؟ تو در آن ناز و نعمت همی‌روی و من درین شدت». رئیس بخارا گفت: «حاشا[۱۳] که جزای من و تو هر دو یکی باشد و اگر من بدانستمی که جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود هرگز

---

(۱) ماندن اینجا بمعنی گذاشتنست (۲) رئیس در اصطلاح اداری قدیم بمعنی حاکم شهر (۳) سخت. بسیار (٤) فزون از: بیش‌از (٥) عماری: تخت‌روان (٦) نازان: نازکنان (۷) شدن اینجا بمعنی رفتنست (۸) بادیه: دشت بی‌آبادی و برهنه (۹) عرفات: کوهی در چند فرسنگی مکه که حجاج روز نهم ذیحجه یك روز پیش از حج آنجا می مانند وآئینی که در آن روز واردست می‌گزارند (۱۰) آبله آنچه که در نتیجهٔ سودگی یا علت دیگر بردست وپا می‌زند وزیر آن آب فراهم میآید و درین زمان تاول‌می‌گویند (۱۱) تن‌آسانی: راحت (۱۲) مکافات: سزادادن (۱۳) حاشا: نه چنینست

قدم‌در بادیه‌ننهادمی » . درویش گفت : « چرا ؟ ». گفت : « از بهر آنکه من بفرمان خدای تعالی آمدم و تو برخلاف فرمان حق تعالی می کنی و مرا بخوانده‌اند[۱] و من میهمانم و تو طُفیلی[۲] و حَشمت[۳] میهمانِ خوانده با طفیلی کی راست باشد[٤] و حق تعالی توانگران را خواند و درویشان را گفت : « و لَا تُلقوا بِاَیدیکم[٥] اِلی‌التّهلکة »[٦]. تو بی فرمان‌خدای ببیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خود را در تهلکه افکندی و فرمان حق‌تعالی را کار نبستی[۷] و بافرمان برداران چرا برابری کنی؟ هر که استطاعت دارد و حج کند فرمان حق تعالی بجای آورده باشد وداد نعمت او داده » .

پس چون ترا ای پسر ساز حج بوَد هیچ تقصیر مکن ، که ساز سفر حج پنج چیزست : مُکنت[۸] و نعمت و توانائی و مدت و داد وحرمت[۹] وامن وراحت ، چون ازین بهره‌یابی جهد کن بر تمامی و بدان که حج طاعتیست که دایم چون ساز بود ، اگر نیّت در سال مستقبل[۱۰] مُعلّق کنی[۱۱] ، جرم[۱۲] امام[۱۳] از تو مُنقطع[۱٤] گردد ولکن زکوةِ مال طاعتیست که بهیچ گونه ، چون مکنت بود ، نادادن عذری نیست و خدای تعالی زکوة‌دهندگان‌را از مُقرّبان[۱٥] خواند و مثال[۱٦] مردم زکوة

(۱) خواندن اینجا بمعنی دعوت کردنست (۲) طفیلی : آنکه ناخوانده بجائی رود (۳) حشمت : آبرو (٤) کی راست‌باشد یعنی کجا برابر باشد (٥) دراصل: ایدیکم (٦) بدست‌خود خویشتن را در نیستی نیندازید (سورةالبقره آیة ۱۹۱) (۷) کار بستن بمعنی بکاربردن و اینجا بمعنی پیروی کردنست (۸) مکنت : توانائی (۹) حرمت: احترام (۱۰) مستقبل : آینده (۱۱) اگر نیت در سال مستقبل معلق کنی یعنی‌اگر نیت را بگذاری برای سال‌آینده (۱۲) جرم : گناه (۱۳) امام : فرمان خدای و جرم امام یعنی گناهی که در برابر فرمان خدای باشد (۱٤) منقطع : گسیخته ، ازهم منقطع گردد یعنی دیگر برتو نخواهد بود (۱٥) مقرب : نزدیك ببزرگان (۱٦) در اصل : مال

دهنده در میان دیگر قوم چون مثال پادشاهست در میان رعیّت، که روزی دِه او بوَد و دیگران روزی خواره و حق تعالی تقدیر کرد[۱] تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر و توانا باشند، با آنکه همه اگر همه‌را توانگر گردانیدی توانستی ولکن دو گروه از آن کرد[۲] تا منزلت و شرف بندگان پدید آید و برتران از فروتران[۳] پیدا شوند[٤]، که چون پادشاه که یك خدمتگاررا روزی‌دِه قوی کند، پس اگر این خدمتگار، که‌روزی دِه بود، روزی خوردو ندهد از خشم پادشاه ایمن[٥] نباشد. اما زکوة در سالی یکبارست و برتو فریضه است، لکن اگر چه صدقه[٦] فریضه نیست، در مروّت و مردمیست[۷]، چندانکه‌توانی میده و تقصیر مکن، که مردم صدقه دِه دایم در امن خدای تعالی باشدوامن ازخدای تعالی بغنیمت باید داشت[۸] و زنهار، ای‌پسر، که در نهاد زکوة و حج دل بشك نداری[۹] و کار بیهوده نسگالی[۱۰] و نگوئی که دویدن و برهنه بودن و ناخن ناچیدن و موی ناپیراستن[۱۱] چراست واز بیست دینار[۱۲] نیم‌دینار چیست وزکوة چیست وزکوة گوسفندوشتر چه بوَد و گوسفند چرا قربان کنند؟ بدین حکمت دل پاك دار[۱۳] و گمان‌مبر

---

(۱) تقدیر کرد: سرنوشت ایشان قرارداد (۲) دو گروه از آن کرد یعنی مردم را بدان جهة دو گروه کرد (۳) برتران: بالادستان وفروتران: زیردستان (٤) پیدا شوند یعنی معلوم باشند (٥) ایمن: رستگار و در پناه (٦) صدقه: آنچه بتهی دستان دهند (۷) درمروت ومردمیست یعنی جزو مروت ومردمیست (۸) بغنیمت باید داشت یعنی غنیمت بایددانست (۹) دل بشك نداری یعنی شك در دل راه ندهی (۱۰) نسگالی از سگالیدن بمعنی اندیشه کردن (۱۱) پیراستن بمعنی زدن و کوتاه کردن درخت و موی و مانند آن (۱۲) دینار در زمان قدیم واحد زر مسکوك بوده است (۱۳) دل پاك دار یعنی در دل خود شك مکن

که آنچه تو ندانی خیری نیست ، که خیری آنست که ما ندانیم[1] وتو بفرمان برداری حق تعالی مشغول باش ، که ترا با چون و چرا هیچ کار نیست . چون این فرمان بجای آوردی بشناس که حق مادر وپدر هم از فرمان خدایست عزوجل .

---

(۱) در اصل : بدانیم

باب پنجم

اندر شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر که آفریدگار ما، جل جلاله، چون خواست که جهان آبادان بماند اسباب نسل پدید کرد و شهوت[1] جانور را سبب کرد. پس هم چنین ازموجب خرد بر فرزندواجبست [سببِ بودن][2] خودرا حرمت داشتن و تعهّد[3] کردن و نیز واجبست اصل خودرا تعهّد کردن و حرمت داشتن[4] و اصل او هم پدر و مادرست، تا نگوئی که پدر ومادر را بر من چه حقست؟ که ایشان را غرض شهوت بود، نه مقصود من بودم. هر چند غرض شهوت بود مُضاعَف[5] شعف ایشانست که از بهر تو خویشتن را بکشتن دهند و کمتر حرمت مادر و پدر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو. پس چندانکه آفریدگار خود را وخود را حرمت داری واسطه را نیز اندر خور او بباید داشت[6] و آن فرزند را، که مادام خرد رهنمون[7] او بوَد، از حق مهر پدر و مادر خالی نباشد. حق سبحانه و تعالی میگوید، در کلام مجید خویش که: «اَطیعوُا اللهَ و اَطیعوُا الرسولَ و اوُلی[8] الامرِ منکمُ».[9] این آیت راازچندروی تفسیر کرده و بیك روایت چنین خواندم که «اولوالامر» مادر وپدرند، زیرا که امر بتازی دوست[10]: یا کارست

---

(۱) شهوت: خواهش بسیار (۲) سبب بودن یعنی کسی که او را بوجود آورده (۳) تعهد: دقت و مراقبت (٤) حرمت داشتن: احترام نگاه داشتن (٥) مضاعف: دو برابر (٦) یعنی بآن اندازه که آفریدگار خود و خود را احترام می کنی واسطهٔ درمیان خودو آفریدگارراکه پدر ومادرند باید احترام کرد (۷) رهنمون: راهنما (۸) در اصل: اولو (۹) فرمان برید ازخداوفرمان برید از پیغامبر وفرمانفرمایان بر خویشتن (سورة النساء آیة ٦٢) (۱۰) دوست یعنی دوتاست و دو چیزست

یا فرمان و اولوالامر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان[۱] و پدر و مادر را هم توانست و هم فرمان. اما توان پروردن باشد و فرمان خوبی آموختن. نگر ای پسر که رنج دل پدر و مادر نخواهی و خوار نداری[۲]، که آفریدگار برنج دل مادر و پدر بسیار عقوبت[۳] کند و حق تعالی می گوید: «فَلا تَقُل لَهما اُفٍّ وَلا تَنهَرهُما وَقُل لَهما[۴] قَولاً کَریماً»[۵]. امیرالمؤمنین علی را رضی‌الله عنه[۶] پرسیدند که حق مادر و پدر چندست و چیست بر فرزند؟ گفت: «این ادب ایزد تعالی در مرگ مادر و پدر پیغامبر علیه‌السلام [بنمود]، که اگر ایشان روزگار پیغامبر را علیه‌السلام دریافتندی واجب بودی ایشان را برتر از همه کس داشتن، ضعیف آمدی که گفت[۷]: «اَنا سَیِّدُ وَلَدِ[۸] آدم وَلا فَخر»[۹]. پس حق مادر و پدر [اگر از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی بنگر]، که اصل منبت[۱۰] پرورش تواند؛ چون تو در حق ایشان مقصر باشی، چنان بود که تو سزای نیکی نباشی و آن کس که وی حق شناس اصل نیکی نباشد نیکی فرع راهم حق نداند، [با ناپاسبانان[۱۱]] نیکی کردن از خیرگی[۱۲] باشد و تو نیز خیر[گی] خویش مجوی و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند، زیرا که آن که از تو آید همان طمع دارد که تو از وی زادی و مثل آدمی

---

(۱) توان: توانائی (۲) خوارداشتن: خرد وحقیر شمردن (۳) عقوبت: کیفر و سزا (٤) دراصل: لهم (٥) با ایشان اف مگو و مرنجانشان و با ایشان گفتار نیکو بگو (سورة‌الاسری آیهٔ ٢٤) (٦) خدا ازو خشنود باد (٧) ضعیف آمدی که گفت یعنی اینکه این سخن را گفت نادرست میآمد (٨) دراصل: الولد (٩) من سرور فرزندان آدمم و فخر نیست (١٠) منبت: رویاننده (١١) ناسپاس: حق‌ناشناس (١٢) خیرگی: خیره سری و بی خردی

همچون میوه است ومادر وپدر همچون درخت. هر چند درخت را تعهد بیش کنی[1] میوه ازوی نکوتر و بهتر یابی و چون پدر و مادر را حرمت داری و آزرم[2]، دعا و آفرین ایشان در تو اثر بیشتر کند و مُستجاب[3]تر بوَد و بخشنودی[4] حق تعالی نزدیك تر باشی و بخشنودی ایشان نزدیك تر باشی ونگر[5] از بهر میراث [مرگ] مادر و پدر نخواهیِ، که بی مرگ مادر و پدر آنچه روزی تست بتو رسد، که روزی مقسومست[6] بر همه کس و بهر کسی آن رسد که قسمت او کرده‌اند و از بهر روزی رنج بسیار بر خودمنه، که بکوشش روزی افزون نگردد، چنانکه گفت: «عِشْ بجدِّكِ لا بكدّك»[7]، یعنی سخت‌زی[8] نه بکوشش و اگر خواهی که‌از بهر روزی همواره ازخدای خشنود باشی بکسی منگر که حال او بهتر از حال تو باشد، بکسی نگر که حال او از حال تو بتر باشد، که دایم از خداوند خشنود باشی و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی، که توانگری خرد بهتر از توانگری مال و بخرد مال توان حاصل کرد و بمال خرد حاصل نتوان کرد وجاهل از مال زود درویش گردد و خرد را دزد نتواند بردن و آب و آتش هلاك نتواند کردن. پس اگر خرد‌داری با خرد هنر آموز، که خرد بی هنر چون تنی بوَد بی جامه وشخصی بی صورت، که گفته‌اند: «الادبُ صورة العقل»[9].

---

(۱) هر چند بیشتر درخت را مواظبت کنی (۲) آزرم داشتن: شرم کردن و حیا کردن (۳) مستجاب: بر آورده (٤) خشنودی: رضایت (٥) نگر ازفعل نگریستن یعنی مراقب باش (٦) مقسوم: بخشیده وقسمت و نصیب شده (۷) بکوشش‌خویش بزی نه برنج‌خویشتن (۸) زی صیغهٔ امر ازفعل زیستن (۹) فرهنگ نمودار خرد است

باب ششم

اندر فروتنی و افزونی هنر

بدان و آگاه باش که مردم بی هنر مادام[۱] بی سود باشد، چون مغیلان[۲] که تن دارد و سایه ندارد، نه خود را سود کند[۳] و نه غیر خود را و مردم نسیب و اصیل[٤] اگر بی هنر بود، از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد و بتر آن بود که نه گوهر دارد و نه هنر. اما جهد کن که اگرچه اصیل و گوهری[٥] باشی گوهر تن نیز داری، که گوهر تن از گوهر اصل بهتر، چنانکه گفته‌اند، «الشَّرفُ بِالعقل وَالادب لا بِالاَصل وَالنسب»[٦]، که بزرگی خرد و دانش راست، نه گوهر و تخمه[۷] را و بدان که ترا پدر و مادر نام نهند همداستان[۸] مباش، آن نشانی بود، نام آن بود که تو بهنر بر خویشتن نهی، تا از نام زید و جعفر و عمّ و خال باستاد فاضل و فقیه و حکیم افتی[۹]، که اگر مردم را با گوهر اصل گوهر هنر نباشد صُحبت[۱۰] هیچ کس را بکار نیاید و در هر که این دو گوهر یابی چنگ در وی زن[۱۱] واز دست مگذار، که وی همه را بکار آید و بدان که از همه هنرها بهترین هنری سخن گفتنست، که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریدهای خویش

---

(۱) مادام: همواره و پیوسته (۲) مغیلان: بوتهٔ خار و خاربن (۳) سود کردن: سود دادن (٤) نسیب و اصیل: صاحب نسب و اصل، در اصل: بسبب و اصل (٥) گوهری: دارای نژاد بزرگ (٦) بزرگواری در خرد و فرهنگست و نه در نژاد و تبار (۷) تخمه: تبار و نژاد (۸) همداستان: قانع (۹) یعنی نام استاد فاضل و فقیه و حکیم بر خویشتن نهی (۱۰) صحبت: همنشینی (۱۱) چنگ در وی زن یعنی باو متوسل شو

آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بردیگر جانوران بده درجه که در تن اوست: پنج از درون و پنج از بیرون. اما پنجِ نهانی چون اندیشه و یادگرفتن و نگاه داشتن[۱] و تخیّل کردن و تمیز و گفتار و پنجِ ظاهر چون سَمع[۲] و بَصر[۳] و شَمّ[۴] و لَمس[۵] و ذوق[۶] و از این جمله آنچه دیگر جانوران را هست نه بر این جمله [است] که آدمی راست. پس آدمی بدین سبب پادشاه[۷] و کامگار شد بردیگر جانوران و چون این بدانستی زفان[۸] را بخوبی و هنر آموختن خو کن[۹] و جز خوبی گفتن زفان را عادت مکن گفت[۱۰]، که زفان تو دایم همان گوید که تواورا بر آن داشته باشی و عادت کنی، که گفته اند: « هر که زفان او خوشتر هواخواهان او بیشتر»، و با همه هنرها جهد کن تا سخن بجایگاه گوئی، که سخن نه برجایگاه، اگر چه خوب باشد، زشت نماید و از سخن بی فایده دوری گزین، که سخن بی سود همه زیان باشد و سخن که ازو بوی دروغ آید و بوی هنر نیاید نا گفته بهتر، که حکیمان سخن را بنبیذ[۱۱] مانندہ[۱۲] کرده اند، که هم ازو خمار خیزد و هم بدو درمان خمار بود. اما سخن ناپرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده، خاصّه آن کس که پند نشنود، که او خود افتد[۱۳] و بر سر مَلا[۱۴] هیچ کس را پند مده، که گفته اند:

---

(۱) نگاه داشتن اینجا بمعنی ازحفظ کردن واز بر کردن آمده (۲) سمع: شنوائی (۳) بصر: بینائی (٤) شم: بویائی (٥) لمس: بساوندگی (٦) ذوق: چشائی (۷) پادشاه اینجا بمعنی مسلط آمده است (۸) زفان ضبط دیگری از کلمهٔ زبانست (۹) خو کردن: خودادن وعادت دادن (۱۰) زفان را عادت مکن گفت یعنی زبان را بگفتن عادت مده (۱۱) نبیذ: می و باده (۱۲) مانندہ: شبیه وهمانند (۱۳) او خود افتد یعنی او خود از پای درآید (۱٤) ملا: جائی که دیگران باشند

«اَلنُّصحُ بینَ اَلملاءِ تقریعٌ»[1]. اگر کسی بکژی بر آمده بوَد گرد راست کردن او مگرد که نتوانی، که هر درختی که کژ بر آمده بود و شاخ زده بوَد[2] و بالا گرفته[3] جز ببریدن و تراشیدن راست نگردد. چنانکه بسخن بخیلی نکنی، اگر طاقت بود، بعطای مال هم بخیلی مکن، که مردم فریفتهٔ مال زودتر شوند که فریفتهٔ سخن و از جای تهمت زده[4] پرهیز کن و از یار بد اندیش و بدآموز دور باش و بگریز و در خویشتن بغلط مشو[5] و خویشتن را جائی نه که اگر بجویندت هم آنجا یابند تا شرمسار نگردی و خودرا آنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بزیان و بغم مردمان شادی مکن، تا مردمان بزیان و غم تو شادی نکنند. داد بده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان[6] تخم مکار، که بر ندهد و رنج بیهوده بوَد، یعنی که با مردم ناکس نیکی کردن چون تخم در شورستان افگندن باشد. اما نیکی از سزاوارِ نیکی دریغ مدار و نیکی آموز[7] باش، که پیغامبر گفته است، علیه السلام: «اَلدّالُ علی اَلخیرِ کفاعِلهِ»[8] و نیکی کن و نیکی فرمای، که این دو برادرند که پیوندشان از ما بنگسلد[9] و بر نیکی کردن پشیمان مباش، که جزای نیك و بدهم درین جهان بتو رسد، پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون تو با کسی نکوئی کنی بنگر که اندر وقت

---

(۱) پند دادن در میان مردم سرزنش کردنست (۲) شاخ زدن : شاخ بر آوردن (۳) بالا گرفتن : بالا رفتن و قد کشیدن (٤) تهمت زده : رسوا و بدنام (٥) در خویشتن بغلط مشو یعنی در بارهٔ خویشتن اشتباه مکن (٦) شورستان : شوره زار (۷) نیکی آموز : کسی که نیکی بکسان بیاموزد . (۸) راه نمایندهٔ بنیکی چون نیکی کننده است (۹) در اصل : از ما نه بکسلد

نکوئی کردن هم چندان[1] راحت بتو رسد که بدان کس رسد واگر باکسی بدی کنی چندانی[2] که رنج بوی رسد بردل تو ضجرت[3] و گرانی رسیده باشد واز تو خود بکسی بد نیاید وچون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو از تو بکسی رنجی نرسد و بی خوشی تو راحتی از تو بکسی نرسد، درست شد[4] که مکافات نیك و بدهم درین جهان بیابی، پیش از آنکه بدان جهان رسی و این سخن را که گفتم کسی منکر نتواند شدن، که هر که در همه عمر خویش باکسی نیکی یا بدی کردست چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن بر حقم[5] و مرا بدین سخن مصدق دارند[6]. پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار، که نیکی آخر یك روز بردهد.

حکایت : شنیدم که متوکل[7] را بنده‌ای بود فَتح نام، بغایت خوبروی و روزبه[8] وهمه مِنبر ها[9] و ادبها آموخته ومتوکل اورا بفرزندی پذیرفته واز فرزندان خود عزیز تر داشتی. این فتح خواست که شنا کردن آموزد. ملاحان بیآوردند واورا دردجله شنا کردن همی آموختند واین فتح هنوز کودك بود و برشنا کردن دلیر[10] نگشته بود، فامّا[11] چنانکه عادت کودکان بود ازخود می‌نمود[12] که شنا آموخته‌ام، یك روز پنهانی استاد بدجله رفت و اندر آب جست و آب سخت قوی

---

(۱) هم چندان : بهمان اندازه (۲) چندانی : باندازه ای (۳) ضجرت : پریشانی (٤) درست شد یعنی مسلم است (٥) بدین سخن بر حقم یعنی حق‌دارم این سخن‌را بگویم (٦) مصدق داشتن : تصدیق کردن (۷) متوکل دهمین خلیفهٔ عباسی که از سال ۲۳۲ تا ۲٤۷ خلافت کرده است (۸) روزبه : نیك بخت (۹) منبر اینجا بمعنی دانش آمده است (۱۰) دلیر اینجا بمعنی چیره و زبر دست و چابك است (۱۱) فاما : پس اما (۱۲) از خود می نمود : وانمود میکرد

می‌رفت، فتح‌را بگردانید[1]، چون فتح دانست که باآب بسنده نیاید[2]
باآب بساخت[3] و برروی آب همی شد، تا ازدیدار مردم‌ناپیداشد.
چون وی را آب پاره‌ای[4] ببرد بر کنار دجله سوراخها بود، چون
بکنار آب بسوراخی برسید جهد کرد ودست بزد و خویشتن اندر
آن سوراخ انداخت و آنجا بنشست و باخودگفت که تاخدای چه
خواهد، بدین وقت باری خود را ازین آب خونخوار جهانیدم[5]
وهفت‌روز آنجا بماند واول روز که خبر دادند متوکل راکه فتح‌در
آب جست وغرقه شد ازتخت‌فرودآمد وبرخاك بنشست وملاحان‌را
بخواند وگفت: هر که فتح را مرده یازنده بیارد هزار دینارش بدهم
وسوگند خورد که تاآنگاه که وی را بر آن حال که‌هست‌نیآرندمن
طعام نخورم. ملاحان دردجله رفتند و غوطه میخوردند وهر جای
طلب میکردند تا سرهفت روز را[6]. اتفاق را[7] ملاحی بدان سوراخ
افتاد، فتح‌را بدید، شادگشت وگفت: هم اینجا باش تازورقی[8] بیاورم.
ازآنجا بازگشت و پیش متوکل رفت وگفت: یاامیرالمؤمنین اگر
فتح‌رازنده بیارم مرا چه‌دهی؟ گفت: پنج هزار دینار نقد بدهم.ملاح
گفت: یافتم فتح‌را زنده. زورقی بیآوردند وفتح‌را بردند. متوکل
آنچه ملاح راگفته بود بفرمود تادروقت[9] بدادند. وزیررا بفرمود

---

(۱) بگردانید اینجا بمعنی بغلطانید آمده است (۲) بسنده آمدن: از عهده برآمدن
(۳) باآب بساخت یعنی خودرا تسلیم آب کرد (٤) پاره‌ای یعنی چندی و مدتی و
اندکی (۵) خودرا ازین‌آب خونخوار جهانیدم یعنی خودرا از این آبی که هلاك
میکند نجات دادم (٦) سرهفت روز را: پس‌از هفت روز ودرانقضای مدت هفت
روز (۷) اتفاق را: اتفاقاً (۸) زورق: کرجی و قایق (۹) در وقت: فوراً

و گفت که: درخزینهٔمن رو، هرچه هست یك نیمه بدرویشان ده. آنگاه گفت: طعام بیاریت [1]، که وی گرسنهٔ هفت روزه است. فتح گفت: یا امیرالمؤمنین من سیرم. متوکل گفت: مگر از آب دجله سیر شدی؟ فتح گفت: نه که من این هفت روزه گرسنه نبودم، که هرروز بیست تا [2] نان بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدی و من جهد کردمی تا دوسه تا از آن نان بر گرفتمی وزندگانی من از آن نان بودی و بر هر نان نوشته بود که: محمدبن الحسین الاسکاف [3]. متوکل فرمود که در شهر مُنادی کنید [4] که آنمرد که نان در دجله افگند کیست و بگوئیت [5] تا بیاید، که امیرالمؤمنین با او نیکوئی خواهد کرد، تا نترسد. چنین مُنادی کردند، روز دیگر مردی بیامد و گفت: منم آنکس. متوکل گفت: بچه نشان؟ مرد گفت: بآن نشان که نام من بر روی هر نانی نوشته بود که: محمدبن الحسین الاسکاف. متوکل گفت: درستست، اما چند گاهست که تو درین دجله نان می‌اندازی؟ محمدبن الحسین گفت: یکسالست. متوکل گفت: غرض تو ازین چه بود؟ مرد گفت: شنوده بودم که نیکی کن و بآب انداز، که روزی بر دهد و بدست من نیکی دیگر نبود، آنچه توانستم همی کردم و با خود گفتم تا چه بر دهد. متوکل گفت: آنچه شنیدی کردی، بدانچه کردی ثَمره [6] یافتی. متوکل وی را در بغداد پنج دیه [7] مِلك داد. مرد برسرِ مِلك

---

(۱) بیاریت ضبط دیگریست از کلمهٔ بیارید (۲) بیست تا: بیست قرص و بیست گرده (۳) اسکاف: پاره دوز و درودگر و آهنگر (٤) منادی کردن: آواز دادن و بیانگ بلند چیزی را در کوی و برزن برای آگاهی همهٔ مردم گفتن (٥) بگوئیت ضبط دیگریست از کلمهٔ بگوئید (٦) ثمره: سود (۷) دیه املای قدیم کلمهٔ ده است

رفت و محتشم گشت و هنوز فرزندان او در بغداد مانده‌اند و بروزگار القائم بامرالله[1] من بحج رفتم، ایزد مرا توفیق داد تا زیارت خانهٔ خدای بکردم و فرزندان وی را بدیدم و این حکایت از پیران و معمّران[2] بغداد شنودم .

پس تا بتوانی از نیکی کردن میآسای[3] و خودرا بنکوکاری بمردمان بنمای وچون نمودی بخلاف نموده مباش و بزفان دیگری مگوی و بدل دیگر مدار[4]، تا گندم نمای جوفروش[5] نباشی و اندر همه کارها داد ازخود بده[6]، که هر که داد از خویشتن بدهد ازداور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت باشد غم و شادی باآن کسی گوی که او را تیمار[7] غم و شادی تو بود و اثرغم و شادی پیش مردمان پیدا مکن[8] و بهر نیک و بد زود شادمان و زود اندوهگین مشو، که این فعل کودکان باشد و بکوش تا بهر محال[9] از حال خویش نگردی، که بزرگان بهر حق و باطل از جای خویش بنشوند[10] و هر شادی که بازگشت آن بغم باشد[11] آنرا شادی مشمر و هر غمی که بازگشت آن بشادیست آن را بغم مشمر[12] و بوقت نومیدی اومیدوار[13] تر باش و نومیدی در اومید بسته‌دان و اومید را در نومیدی و حاصل همه کارهای جهان

---

(۱) القائم بامرالله بیست و ششمین خلیفهٔ عباسی که از سال ٤۲۲ تا ٤٦۷ خلافت کرده‌است (۲) معمر: سالخورده (۳) از نیکی کردن میاسای یعنی از نیکی کردن منشین و فارغ مباش (٤) بزفان دیگری مگوی و بدل دیگر مدار یعنی زبان و دل را یکی کن (٥) گندم نمای جوفروش کسی که از بیرون خوب و از درون بد باشد (٦) اندر همه کارها داد از خود بده یعنی در هر کاری خود قضاوت کن (۷) تیمار : رنج و غصه (۸) پیدا مکن یعنی ظاهر مساز (۹) محال: چیز بیهوده و ناچیز و اندك (۱۰) ازجای‌شدن یعنی ازجا دررفتن (۱۱) هرشادی که بازگشت آن بغم باشد یعنی هر شادی که بغم بینجامد (۱۲) بغم شمردن : غم دانستن (۱۳) اومیدوار املای قدیم کلمهٔ امیدوارست

بر گذشتن‌دان و تا تو باشی حق‌را منکر مشو و اگر کسی باتو بستهد[۱] بخاموشی آن ستهنده را بنشان و جواب احمقان خاموشی دان؛ اما رنج هیچکس ضایع مگردان و همه کس را بسزا حق بشناس، خاصه حق قَرابات[۲] خویش را و چندان که طاقت باشد باایشان نکوئی کن و پیران قبیلهٔ خویش را حرمت دار، چنانکه رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم گفت: «اَلشّیخُ فی قَومِهِ کالنّبی فی اُمته»[۳]، ولکن بایشان مولَع[۴] مباش، تا همچنانکه هنر ایشان می‌بینی عیب نیز بتوانی دیدن و اگر از بیگانه ناایمن[۵] گردی زود خودرا ازوی بمقدار ناایمنی ایمن گردان و بر ناایمن بگمان ایمن مباش، که زهر بگمان خوردن از دانائی نباشد و بهنر خود غَرّه[۶] مشو و اگر ببی‌خردی و بی‌هنری نان بدست توانی آوردن بی خرد و بی‌هنر باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن و سخن نیك شنودن ننگ مدار، تا از ننگ برسته باشی و نیك بنگر بنیك و بد و عیب و هنر مردمان و بشناس که نفع و ضر ایشان و سود و زیان ایشان از چیست و تا کجاست و منفعت خویش از آن میان بجوی و برس[۷] که چه چیزهاست که مردم‌را بزیان نزدیك کند، از آن دور باش و بدان نزدیك باش که مردم‌را بمنفعت نزدیك گرداند و تن خویش را بَعث[۸] کن بفرهنگ[۹] و هنر آموختن، چیزی که ندانی بیاموزی و این ترا بدو چیز حاصل شود: یا بکار بستن آن چیز که [دانی]، یا بآموختن آن چیز که ندانی.

---

(۱) ستهیدن: ستیزه کردن (۲) قرابات: نزدیکان (۳) پیر در میان کسان خویش چون پیغمبر در میان گروه خویش است (٤) مولع: بسیار خواهان و خواستار (٥) نا ایمن: کسی که در پناه و در زنهار نباشد (٦) غره: مغرور (۷) رسیدن: رسیدگی کردن (۸) بعث: برانگیختگی (۹) فرهنگ: ادب

سقراط[1] **گفت**: که هیچ گنجی به از دانش نیست و هیچ دشمن بر تر از خوی بد نیست و هیچ عزّی[2] بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست. پس چنان کن ای پسر که دانش آموختن را پیدا کنی و در هر حال که باشی چنان باش که یکساعت از تو در نگذرد[3] تا دانش نیاموزی، که دانش نیز از نادانان بباید آموخت، از بهر آنکه هر گاه بچشم دل در نادان نگری و بصارت[4] عقل بروی گماری آنچه ترا از وی نا پسندیده آید دانی که نباید کرد، چنانکه اسکندر گفت که: « نه من منفعت همه از دوستان یابم، بلکه نیز از دشمنان یابم، اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت بپوشانند[5] تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود، آن فعل بد از خویشتن دور کنم، پس آن منفعت از دشمن یافته باشم، نه از دوست » و تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی، نه از دانا و بر مردم واجبست، چه بر بزرگان و چه بر فروتران[6]، هنر و فرهنگ آموختن، که فزونی بر همه همسران خویش بفضل و هنر توان کرد، چون در خویش هنری بینی که در اشکال[7] خودنبینی همیشه خودرا فزون از ایشان دانی و مردمان نیز ترا فزون تر دانند، از همسران[8] تو، بقدر و بفضل و هنر تو و چون مرد عاقل بیند که وی را افزونی نهادند[9] بر همسران او، بفضل و هنر، جهد کند تا

---

(۱) سقراط حکیم معروف یونانی که در ٤٦٨ بیش از میلاد بجهان آمده و در ٤٠٠ یا ۳۹۹ پیش از میلاد او را زهر داده‌اند. (۲) عز: عزت و سروری (۳) در نگذرد یعنی فوت نشود وازدست تو نرود (٤) بصارت: روشن بینی و بینائی (٥) پوشاندن: پنهان کردن ونهفتن (٦) فروتران: زیر دستان (۷) اشکال اینجا بمعنی اقران وهم پایگانست (۸) دراصل: همه‌سران (۹) افزونی نهادن: برتر دانستن

فاضل تر و هنر مندتر شود. پس هر گاه که مردم چنین کند دیر نپاید[1] که بزرگوار بر همه کس شود و دانش جستن برتری جستن باشد بر همسران خویش و هم‌مانندان[2] و دست بازداشتن[3] از فضل و هنر نشان خرسندی[4] بود بر فرومایگی و آموختن هنر و تن را مالیدن[5] از کاهلی سخت سودمند بود، که گفته‌اند که: کاهلی فساد تن باشد، اگر تن ترا فرمانبرداری نکند نگر تا ستوده نشوی، زیرا که تن از کاهلی و دوستیِ آسایش ترا فرمان نبرد، از بهر آنکه تن مارا تحرّك[6] طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کند بفرمان کند، نه بمراد، که هرگز تا تو نخواهی و نفرمائی تن ترا آرزوی کار نکند؛ پس تو تن خودرا بستم[7] فرمان بردار گردان و بقصد اورا بطاعت آر[8]، که هر که تن خودرا فرمان بردار نتواند کردن تن مردمان را هم مطیع خویش نتواند کردن و چون تن خویش را فرمان بردار خویش کردی، بآموختن هنر، سلامت دو جهان یافتی، که سلامتی دو جهان اندر هنرست و سرمایهٔ همهٔ نیکیها اندر دانش و ادبست، خاصّه ادب نفس[9] و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاك دینی[10] و پاك شلواری[11] و بی آزاری و برد باری و شرمگینیست، اما بحدیثِ[12] شرمگینی اگر چه گفته اند که: «اَلحیاءُ مِنَ الایمان»[13]، بسیار جای باشد که شرم بر مردم وَبال[14] گردد، چنان شرمگین مباش که

---

(۱) دیر پائیدن: طول کشیدن (۲) هم‌مانندان: همانندان و مانندگان (۳) دست بازداشتن: دست کشیدن (٤) خرسندی: قناعت و اکتفا (٥) مالیدن: سیاست وتنبیه کردن (٦) تحرك: جنبش (۷) بستم: بزور و اکراه (۸) بطاعت‌آوردن: پیرو فرمان کردن (۹) ادب نفس: خویهای پسندیده (۱۰) پاك دینی: پرهیزگاری و پارسائی (۱۱) پاك شلواری: عفت و آزرم (۱۲) بحدیث: در بارهٔ و در باب، در اصل: بحریت (۱۳) آزرم از دین داریست (۱٤) وبال: زیان و خسارت

از شرمگینی در مهمّات[1] خویش تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد، که بسیار جای بود که بی‌شرمی باید کردن، تا غرض حاصل شود و شرم از ناحفاظی[2] و فحش و دروغ گفتن دار و [از] گفتار و صلاح کردار شرم‌مدار، که بسیار مردم باشد که از شرمگینی از غرضهای خویش باز ماند، چنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمانست بی‌نوائی نتیجهٔ شرمگینیست و جای شرم و جای بی‌شرمی هر دو بباید دانست، آنچه بصلاح نزدیك ترست می باید کرد، که گفته اند که: «مقدمهٔ نیکی شرمست و مقدمهٔ بدی‌هم شرمست». اما نادان را مردم‌مدان و دانای بی‌هنر را دانامشمر و پرهیزگار بی‌دانش‌را زاهد مدان و با مردم نادان هم‌صحبت مگیر، خاصّه بانادانی که پندارد که داناست. بر جهل خرسند [مشو] و صحبت جز باخردمند مدار، که از صحبت نیکان مردم نیك‌نام گردد، نبینی که روغن از کنجدست ولیکن چون روغن کنجد را با بنفشه یا با گل بیامیزی چندگاه با گل یا با بنفشه بماند از آمیزش روغن [با] گل یا بنفشه از برکات[3] صحبت نیکان او را هیچ روغن کنجد نگویند، مگر که روغن گل یا روغن بنفشه و صحبت نیکان و کردار نیك را ناسپاس مشو و فراموش مکن و نیازمند خویش‌را برسر مزن[4]، که وی را زدن خود رنج و نیازمندی خود تمام بود و خوش خوئی و مردمی پیشه کن و از خوهای ناستوده دور باش و زیانکار مباش، که ثمرهٔ زیانکاری رنج باشد و ثمرهٔ رنج نیازمندی و ثمرهٔ نیازمندی فرومایگی و جهد

---

(۱) مهمات: کارها، دراصل: مهمان (۲) ناحفاظی: بی‌شرمی و دریدگی (۳) برکات جمع برکت: نیك بختی (٤) نیازمند خویش‌را برسر مزن یعنی کسی را که بتو نیازمندست آزارمده

کن تا ستودهٔ خَلقان[1] باشی ونگر تاستودهٔ جاهلان نباشی، که‌ستودهٔ عام نکوهیدهٔ[2] خاص باشد، چنانکه شنودم :

حکایت : گویند روزی افلاطون[3] نشسته بود، با جملهٔ خاص آن شهر ، مردی بسلام وی درآمد و بنشست و از هر نوعی سخن میگفت ، در میانهٔ سخن گفت : ای حکیم، امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو میکرد[4] و ترا دعا و ثنا میگفت ، که افلاطون حکیم سخت‌بزرگوارست وهرگز چو او کس‌نباشد ونبوده‌است، خواستم که شُکر او بتو رسانم . افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سر فرو برد[5] و بگریست و سخت دلتنگ شد . این‌مرد گفت : ای‌حکیم، ازمن ترا چه رنج آمد که چنین‌دلتنگ شدی ؟ افلاطون حکیم گفت: مرا ای خواجه از تو رنجی‌نرسید ولکن مصیبتی ازین بزرگتر چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کارمن او را پسندیده آید ؟ ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام که بطبع او نزدیك بوده است و اورا خوش آمده‌است و مرا بستوده، تاتوبه کنم از آن کار، مرا این غم از آنست که هنوز جاهلم، که ستودهٔ جاهلان‌هم جاهلان باشند و هم درین معنی حکایتی یادآمد :

حکایت : شنودم که محمدِ زکریاالرازی[6] همی‌آمد باقومی از

---

(۱) خلقان جمع خلق : مردمان (۲) نکوهیده : زشت و بدآمده (۳) افلاطون حکیم معروف یونانی که در سال ۴۲۹ پیش از میلاد بجهان‌آمده و درسال ۳۴۷ پیش از میلاد در گذشته است (٤) حدیث تو میکرد یعنی از تو سخن میگفت (۵) سرفروبردن : سرپیش‌افگندن وسر خم کردن (٦) ابو بکر محمدبن زکریا رازی پزشك و حکیم و دانشمند بسیار نامی ایرانی که در حدود ۲۵۰ هجری بجهان آمده و در پنجم شعبان ۳۱۳ درگذشته است

شاگردان خویش. دیوانه ای پیش او باز آمد، در هیچ کس ننگریست مگر در محمدِ زکریا و نیك نگه کرد و در روی او بخندید. محمدِ زکریا باز گشت و بخانه آمد و مطبوخ[۱] افتیمون[۲] فرمود[۳] و بخورد. شاگردان پرسیدند که: ای حکیم چرا این مطبوخ بدین وقت همی خوری؟ گفت: از بهر آن خندهٔ[۴] آن دیوانه، که تا وی از جمله سودای[۵] خویش جزوی[۶] در من ندیدی در من نخندیدی، که گفته اند: «کُلُّ طایرٍ یطیر مع شکله»[۷].

و دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش، لکن یکباره چنان نرم مباش که از خوشی و نرمی بخورندت و نیز چنان درشت مباش که هرگز ت بدست نبساوند[۸] و با همه گروه موافق باش، که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد و هیچکس را بدی میاموز، که بد آموختن دوّم بدی کردنست[۹]، اگر چه بیگناه ترا بیازارد، تو جهد کن که او را نیازاری، که خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست[۱۰] و اصل مردمی گفته اند که کم آزاریست؛ پس اگر مردمی کم آزار باش و دیگر کردار با مردمان نیکو دار، از آنچه[۱۱] مردم باید در آینه نگرد، اگر دیدارش[۱۲] خوب بود باید که کردارش چون دیدارش بود، که از نکو زشتی نزیبد و نباید که از گندم جو روید و از جو گندم و اندرین معنی مرا دو بیتست، بیت:

---

(۱) مطبوخ: پخته وجوشانده (۲) افتیمون گیاهیست که جوشاندهٔ آنرا در پزشکی قدیم در دیوانگی بکار می برده اند (۳) فرمودن: دستور دادن (۴) در اصل: خندیده (۵) سودا: مالیخولیا (۶) جزوی بمعنی اندکی (۷) هر مرغی با همانند خود میپرد (۸) بساویدن: لمس کردن (۹) دوم بدی کردنست یعنی مانند بدی کردنست (۱۰) خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست یعنی کم آزاری جزو مردمیست (۱۱) ازآنچه: از آن جهت که و از آن سبب که (۱۲) دیدار: روی

مارا صنما بدی همی پیش آری وزما توچرا امید نیکی داری؟
رو رو جانا غلط همی پنداری گندم نتوان درودچون جو کاری

پس اگر در آینه نگری وروی خودزشت بینی هم چنان باید که نیکوئی کنی، چه اگر زشتی کنی زشتی بر زشتی فزوده باشی، پس ناخوش وزشت بوددوزشت بیك جا واز یاران مشفق و نصیحت پذیرنده[۱] و آزموده نصیحت پذیرنده باش وبا ناصحان خویش هر وقت بخلوت بنشین، زیرا که فایدهٔ تواز ایشان بوقت خلوت باشد. چنین سخن ها که من یاد کردم بخوانی و بدانی بر فضل خویش چیره گردی، آنگاه بفضل و هنر خویش غرّه مشو و مقیّد، آنگه که تو همه چیز آموختی ودانستی خویشتن را[۲] ازجملهٔ نادانان شمر، که دانا آنگاه باشی که بر نادانی خویش واقف گردی، چنانکه در حکایت آورده اند:

حکایت: شنیدم که بروزگار خسرو[۳] در وقت وزارت[۴] بزرجمهر حکیم رسولی آمد از روم، کسری[۵] بنشست، چنانکه رسم ملوك عجم بود و رسول را بارداد[۶] و پادشاه را با رسول بارنامه[۷] می بایست که کند ببزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیریست، پیش رسول بابزرجمهر گفت: «ای فلان، همه چیز که در عالمست تو دانی» و خواست که او گوید: دانم. بزرجمهر گفت: «نه ای خدایگان». خسرو از آن طیره[۸] شد واز رسول خجل شد

---

(۱) نصیحت پذیرنده: نصیحت شنو (۲) دراصل: دانستی وخویشتن را (۳) خسرو نخست انوشیروان بزرگترین پادشاه ساسانی وبیست وچهارمین شهریار این خاندان که از ۵۳۱ تا ۵۷۹ پادشاهی کرده است (٤) بزرجمهر معرب بزرگمهر نام حکیمی است ایرانی که در زمان انوشیروان میزیسته ومی گویند وزیر او بوده است (٥) کسری معرب خسرو (٦) باردادن: بحضور خود پذیرفتن (۷) بارنامه: گفتگوئی که در موقع باردادن بکنند (۸) طیره: درهم و آشفته

پرسید که : همه‌چیز که‌داند ؟ گفت: همه‌چیز همگان[1] دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند.

پس ای‌پسر تو خودرا از جمع داناتران مدان، که چون خود رانادان دانستی دانا گشتی و سخت دانا کسی باشد که بداند که‌نادانست.

که سقراط بابزرگی‌خویش همی گوید که:«اگر من‌نترسیدمی که بعداز من بزرگان و اهل عقل بر من تَعنّت[2] کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیك بار دعوی کردمن مُطلق بگفتمی که من هیچ چیز ندانم و عاجزم، ولیکن نتوان گفت، که از من دعوی بزرگ بود» و بوشکور بلخی[3] خودرا بدانش بزرگ[4] در بیتی می بستاید و آن بیت اینست، نظم :

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

پس ای پسر بدانش خویش غرّه مشو، اگر چه دانا باشی، که مرترا شغلی پیش آید، هر چند ترا کفایت گزاردن[5] آن باشد مُستبد[6] رای خویش مباش، هر که‌مستبد برای خویش بود همیشه پشیمان بودو ازمشاورت کردن عارمدار، با پیران عاقل و با دوستان مشفق مشاورت کن، که با حکمت و نبوّت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم، از پس آنکه آموزگار[7] وی وسازندهٔ کار وی خدای عزّوجل بود، هم بر

---

(۱) در اصل : همکنان (۲) تَعنت : خرده‌گیری (۳) ابوشکور بلخی ازشاعران نامی سدهٔ چهارم ایران در زمان سامانیان بود و پس از رودکی و شهید بلخی بزرگترین شاعر این دوره بشمار میرود در سال ۳۰۳ بجهان آمده و در ۳۳٦ مثنوی آفرین نامه را ببحرمتقارب ساخته و دو مثنوی دیگر گفته است (٤)دانش بزرگ : دانش بسیار (٥) گزاردن : اداکردن و ازعهده برآمدن (٦)مستبد : خودرای (۷)دراصل: آمرزکار

آن رضا [ندادو] گفت : « وَشاوِرْهُم فی‌الامر » .[۱] گفت : ای محمد ، با این پسندیدگان و یاران خویش مشورت کن ، که تدبیر شما [را] و نصرت از من که خدایم و بدان که رای دو کس نه چون رای یك باشد ، که بیك چشم آن نتوان دید که بدو چشم بیند ، نبینی که چون طبیب بیمار شود و بیماری بروی سخت و دشوار شود اِستعانت[۲] بمعالجت خود نکند، طبیبی دیگر آرد و باستطلاع[۳] وی علاج کند خود را ، اگر چه سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم جنس[۴] ترا شغلی افتد ناچار از بهر او تا جان بود بکوش، رنجِ تن ومال خویش دریغ مدار ، اگرچه دشمن و حاسد[۵] تو باشد، که اگر وی در آن نماند فریاد برسیدن تو او را از آن محبت زیادت باشد و باشد که آن دشمن دوست گردد و مردمان سخن گوی و سخندان که بسلام تو آیند ایشان‌را حرمت دار و با ایشان احسان کن ، تا بر سلام تو حریص تر باشند و ناکس‌ترین خلق آن بوَد که بروی سلام نکنند، اگر چه بادانشی تمام باشد و با مردم نکو گوی دژم[۶] مباش، که مردم دژم نه نکو باشد، که مردم اگر چه حکیم بود چون دژم روی بود حکمت بوی حکمت نماند و سخن وی را رونقی ، پس شرط سخن گفتن بدان که چونست و چیست و بالله التوفیق[۷] .

---

(۱) با ایشان درکار رای‌بزن (سورهٔ آل‌عمران آیهٔ ۱۵۳) (۲) استعانت : یاری خواستن (۳) استطلاع : آگاهی خواستن (٤) در اصل : همچنین (٥) حاسد : بد خواه (٦) دژم اینجا بمعنی ترش روی و بدخوی آمده (۷) کامگاری ازخداست

باب هفتم

اندر پیشی جستن در سخندانی

ای پسر باید که مردم سخندان و سخنگوی بود و از بدان سخن نگاه دارد . اما تو ای پسر سخن راست گوی و دروغگوی مباش وخویشتن براست گفتن معروف کن ، تا اگر بضرورت دروغی از تو بشنوند بپذیرند و هر چه گوئی راست گوی ، ولیك راست بدروغ ماننده مگوی ، که دروغ براست ماننده به که راست بدروغ ماننده ، که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول ، پس ازراست گفتن نامقبول پرهیز کن ، تا چنان نیفتد که مرا باامیر بالسوارغازی شاپوربن الفضل[۱] رحمه‌الله افتاد :

حکایت : بدان ای‌پسر که‌من بروزگار امیر بالسوار ، آن‌سال که‌از حج بازآمدم ، بغزا[۲] رفتم بگنجه[۳] ، که غزای هندوستان بسیار کرده بودم ، خواستم که‌غزای‌روم[۴] کرده شود وامیر بالسوارپادشاهی بزرگ بود ومردی پای برجای‌وخردمند وپادشاهی بزرگ‌وشایسته وعادل و شجاع و فصیح و مُتکلّم[۵] و پاك دین و پیش بین ، چنانکه

(۱) امیرابوالاسواریا ابوالسوار شاپوریاشاوور بن فضل یافضلون هشتمین‌پادشاه از خاندان شدادیانست که از ٤٢٢ تا٤٥٩ قمری پادشاهی کرده است (۲) غزا : جنگی که باکافران کنند (۳) گنجه شهری که اکنون جزو جمهوری آذربایجان شورویست و۵۸۰۰۰ تن جمعیت دارد . (٤) روم در آن زمان بقسمتی ازآسیای صغیر میگفتند که پادشاهانی از نژاد یونانی درآن حکمرانی داشتند و اروپائیان آنرا کشور بیزانس می نامند و در زبان فارسی روم شرقی و رومیةالصغری هم گفته‌اند (۵) متکلم : سخندان

مَلکان[1] ستوده باشند، همه جِد[2] بودی بی هَزل[3]. چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و بامن درسخن آمد وازهر نوعی همی گفت ومن همی شنودم و جواب همی دادم، سخن های من اورا پسندیده آمد، بامن بسیار کَرامت[4] ها کرد و نگذاشت که باز گردم، از بس احسانها که میکرد بامن. من نیز دل بنهادم[5] و چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب درمجلس او حاضر شدمی واز هر گونه سخن از من می پرسیدی و از حال ملوك گذشته و عالم می بررسیدی[6]. تا روزی از ولایت ما سخن می پرسید و عجایب های هر ناحیت می برفت[7]. می گفتم بروستای[8] گرگان دیهیست در کوه پایه[9] و چشمه‌ایست از دیه دور و زنان که آب آرند جمع شوند، هرکس باسبوی‌واز آن چشمه‌آب برگیرند وسبوی برسر نهندو باز گردند. یکی ازایشان بی سبوی‌همی‌آید و برراه‌اندر همی نگرد و کرمیست سبز اندر زمین‌های آن دیه. هرکجا از آن کرم می‌یافت ازراه بیك سو[10] می افگند، تا آن زنان‌پای بر کرم‌ننهند، که‌اگر یکی‌ازیشان پای برآن کرم نهد و کرم بمیرد آن آب‌که در سبوی برسردارند درحال[11] گَنده[12] شود، چنانکه ببایدریختن و باز گشتن وسبوی شستن‌ودیگر باره‌آب برداشتن. چون این‌سخن بگفتم امیرابوالسوار

---

(۱) ملکان جمع ملك : پادشاهان (۲) جد : آنچه شوخی نباشد (۳) هزل : شوخی (٤) کرامت : احترام (٥) دل نهادن : دل بستن (٦) می بررسیدی یعنی‌رسیدگی می‌کردی (۷) عجایب های هر ناحیت می برفت یعنی دربارهٔ شگفتی های‌هرجائی سخن می رفت (۸) روستا در اصطلاح آن زمان آبادی گرداگرد شهرهاست (۹) کوه پایه : آبادیهای دامنهٔ کوه (۱۰) بیك سو یعنی بکنار و آن سوی‌تر (۱۱) درحال : فوراً (۱۲) گنده : گندیده

روی ترش کرد و سر بجنبانید و چند روز با من نه بدان حال بود که پیش از آن می‌بود. تاپیروزان دِیلم[۱] گفت. امیر گلهٔ تو کرد[۲] و گفت: فلان مردی پای برجایست، چرا باید که بامن سخن چنان گوید که باکودکان گویند؟ چنان مردی را پیش چومنی چرادروغ باید گفت؟ من درحال از گنجه قاصدی فرستادم بگرگان و محضری[۳] فرمودم[٤] کردن، بشهادت قاضی‌ورئیس و خطیب وجمله عُدول[٥] وعلما و اشراف گرگان که: این دیه برجاست[٦] و حال این کرم برین جمله است[۷] و بچهار ماه این معنی درست کردم[۸] و محضر پیش امیربالسوار نهادم. بدید و بخواند و تبسّم کرد و گفت: من خوددانم که از چون توی دروغ گفتن نیاید، خاصه پیش من، اما چرا راستی باید گفت که چهار ماه روزگار باید کرد[۹] و محضری و گواهی دویست مردعدول، تا ازتو آن‌راست‌قبول کنند؟

اما بدان که سخن ازچهار نوعست: یکی نادانستنی ونگفتنی و یکی هم دانستنی و هم گفتنی [و یکی گفتنیست و نادانستنی و یکی‌دانستنیست‌ونا گفتنی، اما ناگفتنی و نادانستنی سخنیست که دین را زیان دارد]، امانادانستنی و گفتنی[۱۰] سخنیست که در کتاب‌حق‌تعالی

---

(۱) دیلم: نام نژادی از مردم گیلان امروز بوده است که در بخش کوهستانی گیلان می زیسته‌اند و سر زمین آنهارا دیلمستان می‌گفتند (۲) گلهٔ تو کرد یعنی از تو گله و شکایت کرد (۳) محضر: نوشته ای که گواهان آنرا امضا کنند (٤) فرمودن‌اینجابمعنی دستوردادنست (٥) عدول جمع عادل: داوران‌ودادگران (٦) برجا: باقی (۷) برین جمله است یعنی باین ترتیبست (۸) بچهار ماه این معنی درست کردم یعنی درمدت چهار ماه این کار را صورت دادم (۹) چهار ماه روزگار باید کرد یعنی‌چهارماه بایدطول‌بکشد (۱۰) دراصل: نادانستنی ونا گفتنی

و اخبار رسول علیه السلام باشد و اندر کتابهای علوم و علمها که، تفسیر[۱] او تقلید بود و در تاویل[۲] او اختلاف و تعصّب[۳]، چون یك وجه نزول[۴] و هانند این. پس اگر کسی دل در تاویل آن ببندد خدای عزّوجل او را بدان نگیرد[۵] و آنکه هم دانستنی و هم گفتنیست سخنی بود که صلاح دینی و دنیائی او بدان بسته است و بهر دو جهان بکار آید، از گفتن و شنودن گوینده و شنونده را نفع بود و آنکه دانستنی و نگفتنی چنان بود که عیب محتشمی[۶] یا عیب دوستی ترا معلوم شود تا از طریق عقل یا از کار جهان ترا تخیّلی بندد[۷]، که آن نه شرع بود، چون بگوئی[۸] یا خشم آن محتشم[۹] ترا حاصل آید[۱۰]، یا آزار آن دوست، یا بیم شوریدن غوغا[۱۱] و عامه بود برتو، پس آن سخن دانستنی بود و ناگفتنی. اما ازین چهار نوع که گفتم بهتر آنست که هم دانستنیست و هم گفتنی[۱۲]. اما این چهار نوع سخن هریکی را دو رویست[۱۳]: یکی نیکو و یکی زشت. سخن که بمردمان نمائی نکوترین نمای[۱۴]، تا مقبول بود و مردمان درجهٔ تو بشناسند، که بزرگان و خردمندان را بسخن بدانند، نه سخن را بمردم، که مردم نهانست زیر سخن خویش[۱۵]،

---

(۱) تفسیر: گزارش و شرح و بیان و مخصوصاً شرح و بیان مطالبی که در قرآنست (۲) تاویل: گزارش و شرح و بیان مشکلات زبان (۳) تعصب: پا فشاری و ایستادگی درعقیده ای (۴) وجه نزول: سبب فرود آمدن آیات قرآن (۵) گرفتن اینجا بمعنی بازخواست و بازپرس کردنست (۶) محتشم: کسی که مردم را باحترام وا دارد (۷) تخیل بمعنی گمان وتخیل بستن: گمان بستن (۸) دراصل: بگوی (۹) دراصل: محتشمی (۱۰) حاصل آمدن: فراهم آمدن (۱۱) غوغا: مردم بازاری (۱۲) در اصل: نــا گفتنی (۱۳) هر یکی را دو رویست یعنی هریك دو وجه و دو گونه دارد (۱۴) نمودن: نشان‌دادن (۱۵) مردم نهانست زیر سخن خویش یعنی خوب و بد هر کس از سخن او آشکار میشود

چنانکه امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه میگوید : « اَلمرءُ مَخبوءٌ تَحتَ لِسانِه»[۱] و سخن بود کـه بگویند بعبارتی که ازشنیدن آن روح تازه‌شود و همان سخن بعبارتی دیگر بتوان گفت که‌روح تیره گردد.

حکایت : شنیدم که‌هارون‌الرشید[۲] خوابی‌دید برآن جمله[۳] که پنداشتی که جمله دندانهای او از دهان بیرون افتادی بیکبار ، بامداد مُعبّری[٤] را بخواند و پرسید که تَعبیر[٥] این خواب چیست؟ معبّر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد ، همه‌اقربای[٦] تو پیش‌از تو بمیرد ، چنانکه کس نماند . هارون الرشید گفت : ایـن معبر را صد چوب بزنید ، که وی این‌چنین سخن دردناك چرا گفت درروی من[۷] ، چون جمله قرابات من پیش از من بمیرند پس آنگاه من که باشم؟ خواب گزاری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را با وی بگفت . خواب گزار گفت : بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده‌است دلیل کند[۸] که امیرالمؤمنین دراز زندگانی[۹] تراز همهٔ اقربا باشد . هارون‌الرشید گفت : دَلیلُ‌العقلِ‌واحدٌ[۱۰] ، تعبیرازآن بیرون نشد[۱۱] ، اما عبارت از عبارت بسیار فرقست. این مردرا صددینار فرمود ....

---

(۱) مرد درزیر زبان خویش پنهانست (۲) هارون ملقب برشید یا هارون‌الرشید پنجمین خلیفهٔ عباسی که از ۱۷۰ تا ۱۹۳ قمری خلافت کرده‌است (۳) برآن جمله یعنی بدان گونه (٤) معبر : خواب گزار و کسی که معنی خوابی را که مردم دیده‌باشند بگوید (٥) تعبیر : خواب‌گزاری (٦) اقربا : نزدیکان (۷) درروی من یعنی برابر من و پیش روی من وپیش چشم‌من (۸) بدین خواب که دیده‌است دلیل کند یعنی این خواب که دیده‌است دلالت دارد (۹) دراز زندگانی: آنکه زندگانی بسیار کند (۱۰) دلیل خرد یکیست ، در اصل : واحده (۱۱) تعبیر ازآن بیرون نشد یعنی تعبیر همانست و ازآن خارج نیست

پس پشت وروی سخن نگاه باید داشت وهرچه گوئی بنیکو
ترین وجهی باید گفت، تا هم سخنگوی باشی وهم سخندان و اگر
سخنی گوئی و ندانی، چه توباشی وچه آن مرغ که اورا طوطی
خوانند[۱]، که وی نیز سخن گویست اما سخندان نیست وسخنگوی
وسخندان آن بود که هرچه او بگوید مردمان را معلوم شود تا از
جملهٔ عاقلان باشد و اگر نه چنین باشد بهیمه‌ای[۲] باشد نه مردم.
اما سخن را بزرگ دان، که از آسمان سخن آمد وهر سخن را که
بدانی ازجایگاه آن سخن را دریغ مدار[۳] وبناجایگاه ضایع مکن[۴]،
تا بردانش ستم نکرده باشی[۵]. اما هرچه گوئی راست گوی ودعوی
کنندهٔ بی‌معنی مباش واندر همه دعویها برهان کمتر شناس ودعوی
بیشتر[۶]، بعلمی که ندانی[۷] مکن و از آن علم نان مطلب[۸]، که غرض
خودازآن علم ومنبر بحاصل نتوانی کردن[۹] وازآن علم توانی کردن
که معلوم تو باشد و بچیزی که [ندانی] بهیچ نرسی.
حکایت: شنیدم که بروزگار خسرو[۱۰] زنی پیش بزرجمهر[۱۱]

---

(۱) چه‌توباشی‌وچه آن مرغ که او را طوطی‌خوانند یعنی فرقی‌درمیان تو وطوطی نیست (۲) بهیمه: جانور (۳) از جایگاه آن سخن را دریغ‌مدار یعنی دریغ مکن که در جای خود آن‌سخن را بگوئی (۴) بنا جایگاه ضایع مکن یعنی درجائی که نباید تباه مکن (۵) بر دانش ستم نکرده باشی: دانش را از میان نبرده باشی (۶) برهان کمتر شناس ودعوی بیشتر یعنی اهمیت دعوی را بیشتر ازبرهان‌بدان (۷) در اصل: بدانی (۸) نان‌مطلب یعنی گذران خودرا مخواه (۹) بحاصل کردن: بدست آوردن (۱۰) خسرو نخست ملقب بانوشیروان یا نوشیروان یا انوشروان یا نوشروان و یا نوشین‌روان بیست‌و دومین و بزرگترین پادشاه خاندان ساسانی که از ۵۳۱ تا ۵۷۹ میلادی‌پادشاهی کرده‌است (۱۱) بزرجمهر معرب بزرگ‌مهر نام‌دانشمندی که‌در زمان انوشیروان می‌زیسته واینکه گویندوزیراوبوده درست‌نیست

آمد وازوی مسئله‌ای بپرسید، مگراندر آن وقت بزرجمهر سر آن نداشت[۱]، گفت: ای زن، اینکه تو می‌پرسی من آن ندانم. زن گفت: پس اگر تو این ندانی، نعمت خدایگان‌ما بچه میخوری[۲]؟ بزرجمهر گفت: بدان چیز که‌دانم و مَلِك مرا بدین‌چیز که بدانم چیزی‌دهد[۳] و اگر توانی بیا و از مَلِك بپرس، تا خود بدانکه بدانم مرا مَلِك چیزی همی دهد یانه؟

اما در کارها افراط مکن‌و افراط راشوم دان و اندر همه‌شغل میانه‌باش[۴]، که‌صاحب‌شریعت‌ما گفت: «خَیرُ الاُمورِ اَوسَطُها»[۵] و بر سخن و شغل گزاردن آهستگی عادت کن[۶] و اگر از گران سنگی[۷]و آهستگی‌نکوهیده گردی دوستر دارم که‌ازسبکساری[۸] و شتاب زدگی[۹] ستوده گردی و بدانستن رازی که تعلّق بنیك وبد تو دارد رغبت منمای وجز باخود باکس رازمگوی، اگرچه درونِ سخن نیك‌بوَد، ازبرون[۱۰]سون گمان بزشتی برند، که‌آدمیان‌بیشتر بر یك دیگر بدگمانند ودر هر کاری سخن و همّت و حال باندازهٔ مال دار[۱۱] و هرچه بگوئی آن‌گوی که برراستی سخنِ تو گواهی

---

(۱) مگراندر وقت بزرجمهر سرآن نداشت یعنی اتفاقاً درآن زمان‌بزرگمهر برای آن حاضر نبود (۲) نعمت‌خدایگان ما بچه میخوری یعنی چرا ازپادشاه ما روزی میگیری (۳) در اصل: مرا چیزی دهد (٤) میانه باش یعنی میانه رو باش (۵) بهترین کارها میانه رویست، در اصل: اوساطها (٦) برسخن و شغل گزاردن آهستگی عادت‌کن یعنی عادت کن که سخن را آهسته گوئی وکاررا آهسته‌بکنی (۷) گران سنگی: وقار (۸) سبکساری: سبك سری، در اصل: سکباری (۹) شتاب زدگی: عجله (۱۰) برون سو: سوی بیرون و ظاهر (۱۱) سخن و همت وحال باندازهٔ مال‌دار یعنی سخن‌وهمت وحال تو باید باندازهٔ توانگری‌تو باشد

دهند، اگرچه بنزدیك مردمان سخن گوی صادق باشی؛ اگر نخواهی[۱] که [بستم] خودرا معیوب گردانی[۲] برهیچ چیز گواه مشو، پس اگر شوی بوقت گواهی دادن احتراز مکن و چون گواهی دهی بمیل مده[۳]، هر سخن که بگویند بشنو، لیکن بکار بستن مشتاب و هرچه گوئی باندیشه گوی و اندیشه را مقدّم گفتار خویش دار[۴]، تا از گفته پشیمان نگردی، که پیش اندیشی[۵] دوم[۶] کفایتست[۷] واز شنیدن هیچ سخن ملول [مباش]، اگر بکارت آید یا نه بشنو، تا در سخن بر تو بسته نشود وفایدهٔ سخن غایب نگردد[۸] وسرد سخن[۹] مباش، که سخن سرد چون تخمیست که از وی دشمنی روید و اگر چه دانا باشی خو را نادان شمر، تا در آموختن بر تو گشاده [گردد][۱۰] و هیچ سخن را مشکن[۱۱] ومستای، تا نخست عیب و هنر آن معلوم نگردانی وسخن یك گونه گوی، با خاص خاص و باعام عام، تا از حد حکمت بیرون نباشی[۱۲] و بر مُستمع[۱۳] و بال[۱۴] نگردد، مگر در جائی که در سخن گفتن از تو حُجّت و دلیل جویند و اگر در جایگاهی از تو در سخن گفتن حُجّت[۱۵] جویند

---

(۱) در اصل : اگر خواهی (۲) بستم خود را معیوب گردانی یعنی بزور خودرا معیوب کنی (۳) بمیل مده یعنی بتمایل وبطرفداری مده (٤) اندیشه را مقدم گفتار خویش دار یعنی نخست اندیشه کن و پس بگو (۵) پیش اندیشی : اندیشهٔ کاری را از پیش کردن (٦) در اصل : دوام (۷) کفایت : کاردانی ، پیش اندیشی دوم کفایتست یعنی پیش اندیشی با کار دانی برابرست (۸) در سخن بر تو بسته نشود و فایدهٔ سخن غایب نگردد یعنی از سخن باز نمانی و سود سخن از دستت نرود (۹) سرد سخن : آنکه سخنان سرد گوید (۱۰) درآموختن بر تو گشاده گردد یعنی راه دانش برای تو باز باشد (۱۱) شکستن اینجا بمعنی قدر ندانستن آمده (۱۲) از حد حکمت بیرون نباشی یعنی خارج از حکمت کاری نکرده باشی (۱۳) مستمع : شنونده (۱٤) وبال : زبان ورنج وناسازگاری (۱۵) در اصل: از تو حجت

سخن بر رضای ایشان گوی، تا بسلامت از میان ایشان بیرون آئی و اگر سخندان باشی کمتر از آن نمای که دانی[۱]، تا بوقت گفتار پیاده نمانی[۲] و بسیاردان و کم گوی باش، نه کم‌دان بسیار گوی، که گفته‌اند که : خاموشی‌دوم سلامتیست و بسیار گفتن دوم بی خردی، از آنکه بسیار گوی، اگر چه خردمند باشد، چون خاموش باشد مردمان خاموشی اورا از عقل دانند و هرچند پاك و پارسا باشی خویشتن ستای[۳] مباش، که گواهی ترا بر تو کس نشنود و بکوش تاستودهٔ مردمان باشی، نه ستودهٔ خویش واگر چه بسیار دانی آن گوی که بکار آید، تا آن سخن بر تو وبال نگردد، چنانکه بر آن علوی[٤] زنگانی[۵] شد :

حکایت : شنودم که بروزگار صاحب[٦] پیری بود بزنگان، فقیه و محتشم، از اصحاب شافعی[۷] رحمه‌الله، مفتی[۸] و مذکّر[۹] و مزکّی[۱۰]

---

(۱) کمتر از آن نمای که دانی یعنی کمتر از آنچه میدانی نشان ده (۲) پیاده نمانی یعنی ناتوان نشوی و در نمانی (۳) خویشتن ستای : خودستای (٤)علوی: کسی که از باز ماندگان علی بن ابی طالب باشد (۵) زنگان همان شهریست که اکنون زنجان می‌نویسند (٦) صاحب: ابوالقاسم اسمعیل بن عباد بن عباس بن‌عباد بن احمد بن ادریس طالقانی ملقب بصاحب و معروف بصاحب عباد یا صاحب بن عباد از ادبای نامی ایران و وزیر مؤید الدوله و فخرالدوله از پادشاهان آل بویه بوده و در ذیقعدهٔ ۳۲٦ قمری بجهان آمده ودر ماه صفر ۳۸۵ درشهر ری در گذشته و در اصفهان بخاکش سپرده اند (۷) شافعی : ابو عبدالله محمد ابن ادریس شافعی ازبزرگان فقهای اسلام که در غزه در سال ۱۵۰ قمری بجهان آمده و روزآخر ماه‌رجب سال ۲۰٤ درفسطاط در خاك مصر درگذشت ومؤس یکی ازمذاهب چهارگانهٔ اهل‌سنتست که آنرا مذهب شافعی میگویند (۸) مفتی : فتوی دهنده و کسی کــه احکام شرع بدهد (۹) مذکر : واعظ (۱۰) مزکی : کسی که طرف اعتماد قاضی بوده و در مجلس او می نشسته و هنگام گواهی‌دادن کسان درست گوئی و عدالت گواهان را تصدیق می کرده

زنگان بود و جوانی بود علوی پسر رئیس زنگان، همچنین فقیه و مذکّر بودو پیوسته این هر دو بایکدیگر در مُکاشفت[۱] بودند، بر سر منبریك دیگر راطعنها زدندی . این علوی روزی بر سر منبر این پیر را کافر خواند. خبر بدان شیخ بردند، وی نیز بر سر منبر این علوی را حرام زاده خواند . خبر بعلوی بردند سخت از جای بشد[۲]، درحال برخاست و بشهر ری رفت و پیش صاحب از آن پیر گله کرد و بگریست و گفت: نشاید که بروزگار تو کسی فرزند رسول راحرام‌زاده‌خواند. صاحب از ین پیر درخشم شد و قاصدی فرستاد و این پیررا بری آوردند و بمظالم بنشست[۳]، با فقها و سادات و این پیررا بفرمود آوردن و گفت: ای شیخ، تو مردی از جمله امامان شافعی رحمه‌الله و مردی عالم و بلب گور رسیده[۴]، شاید که فرزند رسول راحرام‌زاده خوانی؟ اکنون اینکه گفتی درست کن[۵]، یا نه ترا عُقوبت کنم[۶]، هرچه بلیغ[۷] باشد، تا خلق ازتو عبرت گیرند ودیگر کس این بی ادبی نکنند و بی حرمتی، چنانکه در شرع واجبست . پیر گفت : بر درستی سخن من گواه من هم این علویست، بر نفس او به ازو گواه مخواه[۸]، اما بقول من او حلال زاده‌ایست پاك و بقول خود حرام زاده . صاحب گفت : بچه‌معلوم کنی[۹]؟ پیر گفت : همه زنگان دانند که نکاح[۱۰] پدر او با مادر او من بسته‌ام

---

(۱) مکاشفت : دشمنی آشکار (۲) از جای شدن : از جا دررفتن و در خشم شدن (۳) بمظالم نشستن : برای داد رسی نشستن (٤) بلب گور رسیده یعنی نزدیك مردن (۵) درست کردن اینجا بمعنی ثابت کردنست (٦) عقوبت : کیفر دادن (۷) بلیغ : رسا و سخت (۸) بر نفس او به ازو گواه مخواه یعنی دربارهٔ او بهتر ازو کسی گواه نیست (۹) بچه‌معلوم کنی یعنی ازکجا ثابت کنی (۱۰) نکاح: زناشوئی

و او بر سر منبر مرا کافر گفته است ، اگر این سخن از اعتقاد گفته است پس نکاحی که کافر بندد درست نباشد، پس او بقول خود حرامزاده است و اگر نه باعتقاد گفت[1] دروغ گوی باشد وحدّ[2] بر وی لازمست.
پس پیر گفت: بهمه حال دروغ گویست یا حرامزاده وفرزند رسول دروغگوی نباشد، چنانکه خواهید شما اوراهمی خوانید، بی شك ازین دو گانه بریك چیز ببایدایستادن[3]. آن علوی سخت خجل گشت و هیچ جواب نداشت و این سخن نا اندیشیده گفت، تا بر وی وبال گشت.

پس ای پسر سخن گوی باش، نه یافه گوی[4]، که یافه گفتن دوم دیوانگی باشد و با هر که سخن گوئی بنگر تا سخن ترا خریدار[5] هست یا نی ، اگر مشتری چرب یابی همی فروش واگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که او را خوش آید، تا خریدار تو باشد ولکن با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی، که مردم دیگرست و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار شد با خلق چنین زید که من گفتم و تا توانی از سخن گفتن وشنودن نفور[6] مشو ، که مردم از سخن شنیدن سخن گوی شود، دلیل بر آنکه اگر کودکی را از مادر جدا کنندو در زیر زمین برند و شیر همی دهند و هم آنجا می پرورند و مادر و دایه با وی سخن نگویند و ننوازند و سخن کس نشنود، چون بزرگ شود گنگ بود ، تا بروزگار[7] همی شنود وهمی آموزد ، آنگاه گویا

---

(۱) اگر نه باعتقاد گفت یعنی اگر ازروی اعتقاد نگفت (۲) حد : تنبیه وسیاست
(۳) ازین دوگانه بریك چیز ببایدایستادن یعنی یکی ازین دو چیزرابایدپذیرفت
(٤) یافه ضبط دیگری از کلمهٔ یاوه است بمعنی سخن بیهوده و پوچ و یافه گوی یا یاوه گوی : بیهوده گوی (٥) خریدار اینجا بمعنی هوا خواه و خواهانست
(٦) نفور : بیزار (۷) تا بروزگار یعنی تا بمرور زمان

شود. دلیل دیگر: هر که از مادر کر زاید لال بود، نبینی که لالان کر باشند؟ پس سخن‌ها بشنو و یاد گیر وقبول کن، خاصه سخنهای پند از گفتهای ملوك وحکما و گفته‌اند که پندحکما وملوك شنودن دیدهٔ خرد روشن کند، که سرمه و توتیای[۱] چشم خرد حکمتست. پس این قول را که گفتم بگوشِ دل باید شنودن و اعتقاد کردن، ازین سخن ها اندرین وقت چند سخن نغز و نکتهای بدیع یاد آمد، از قول نوشین روانِ عادل ملكِ ملوك عجم و اندرین کتاب یاد کردم، تا تو نیز بخوانی و بدانی و یاد گیری و کار بند[۲] باشی و کار بستن این سخن‌ها و پند های آن پادشاه مارا واجب تر باشد که ما از تخمهٔ آن ملوکیم و بدان که چنین خواندم از اخبار خلفای گذشته که مأمون[۳] خلیفه رحمه‌الله بتربت[٤] نوشین [روان] رفت، آنجاکه دخمهٔ[۵] او بود. اعضای اورا یافت بر تختی پوسیده وخاك شده، برفراز تخت وی بود[٦]، بردیوار دخمه خطی چند بزر نوشته بود، بزفان پهلوی؛ مأمون بفرمود تا دبیران پهلوی را حاضر کردند و آن نوشته هارا بخواندند وترجمه کردند بتازی و آن تازی در عجم معروفست:

اول گفته بود که تا من زنده بودم همه بندگان خدای ازمن بهره‌مند بودندو هرگز هیچ کس بخدمت من نیامد، که از رحمت[۷] من بهره نیافت. اکنون چون وقت عاجزی آمد[۸]، هیچ چاره ندانستم بجز از

---

(۱) توتیا: هرچه در چشم کشند (۲) کاربند: بکار برنده (۳) مأمون هفتمین خلیفهٔ عباسی که از ۱۹۸ تا ۲۱۸ قمری خلافت کرده است (٤) تربت: خاك و گور (۵) دخمه: گوری که بر جای بلند سازند (٦) برفراز تخت وی بود یعنی پیکر انوشیروان برروی آن تخت بود (۷) رحمت: دستگیری وبخشایش (۸) چون وقت عاجزی آمد یعنی چون هنگام مردن رسید

آنکه این سخن ها را بر دیوار نوشتم، تا اگر کسی وقتی بزیارت من آید و این لفظها را بخواند و بداند، او نیز [۱] از من محروم نماند و این سخن ها و پندهای من پای رنج [۲] آن کس بوَد، اینست که نوشته است و بالله التوفیق [۳].

(۱) در اصل : و او نیز (۲) پای رنج : مزدی و پاداشی که بکسی دهند که بجائی رفته باشد (۳) و کامیابی از خداست

باب هشتم

اندر یاد کردن[1] پندهای نوشروان عادل

اول گفت : تا روز و شب آینده است و رونده از گردش سالها شگفت مدار .

و گفت : مردمان چرا از کاری پشیمانی خورند[2] که یکبار از آن پشیمانی خورده باشند ؟

گفت : چرا زنده شمرد کسی خودرا که زندگانی او نه بر مُراد او بود ؟

آخر[3] گفت: هر که ترا زشت گوید معذور تر از آنکه آن زشت بتو رساند .

آخر گفت : بخداوندِ تَعزیت[4] آن دردسر نرسد که بدانکس که بی فایده گوش دارد[5] .

آخر گفت : از خداوندِ زیان بسیاری آن کس را زیان مند[6] تر دار که وی را دیدارِ چشم زیان مند بود[7] .

---

(۱) یاد کردن : ذکر کردن (۲) پشیمانی خوردن : پشیمان شدن (۳) آخر : دیگر (٤) تعزیت : سوکواری (٥) بخداوند تعزیت آن در دسر نرسد که بدان کس که بی فایده گوش دارد یعنی آن درد سری که بدان کس که سوکوارست میرسد بدان کسی که بیهوده گوش میکند نمی رسد (٦) زیان‌مند : زیان‌دیده وزیان‌رسیده (۷) از خداوندان زیان بسیاری آن کس را زیان مند تر دار که وی را دیدار چشم زیان مند بود یعنی آن کسی را که بچشم خویش زیان‌رادیده باشداو را از کسی که زیان باو رسیده است بسیار زیان دیده‌تر بدان

آخر گفت: هر بنده‌ای که او را بخرند و بفروشند آزاد تر از آنکس دان که او بندهٔ گلو[1] بود.

آخر گفت: هرچند کسی دانا بوَد که با دانش[2] ورا خرد نبوَد آن دانش بروی وَبال بوَد[3].

آخر گفت: هر که روزگار او را دانا نکند در آموزشِ او هیچ کس را رنج نباید برد که رنج او ضایع باشد.

آخر گفت: همه چیز از نادان نگاه‌داشتن آسان تر از آن بوَد که از تن خویش نادان را[4].

[**دیگر گفت:** اگر خواهی که مردمان ترا نیکو گوی باشند نیکو گوی مردمان باش].

آخر گفت: اگر خواهی که رنج تو ضایع نباشد، بجای مردمان[5]، رنج مردمان بجای خویش ضایع مکن.

آخر گفت: اگر خواهی که کم دوست نباشی کینه مدار.

آخر گفت: اگر خواهی که بی اندازه اندوهگین نباشی حسود مباش.

[**دیگر گفت:** اگر خواهی که از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران[6]].

---

(۱) بندهٔ گلو : شکم پرست وشکم‌بنده (۲) در اصل : باداش (۳) هرچند کسی دانا بود که بادانش ورا خرد نبود آن دانش بر وی وبال بود یعنی هرچه کسی دانا باشد اما خرد نداشته باشد آن دانش او را رنج می رساند (٤) همه‌چیز از نادان نگاه داشتن آسان تر از آن بود که از تن خویش نادان را یعنی همه چیز را از نادان نگاه داشتن آسان‌تر از آنست که نادان‌را از بد خود نگاه دارند (۵) بجای‌مردمان یعنی‌در بارهٔ‌مردمان (٦) آنچه نرود مران یعنی آنچه روا نیست روا مدار

آخر گفت : اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذاری[۱] روشِ خود را بر روی کار دار[۲].

آخر گفت : اگر خواهی که ترا دیوانه وار نشمرند آنچه نا یافتنی بود مجوی .

آخر گفت : اگر خواهی که با آزرم بباشی وبا آبروی آزار کس مجوی .

آخر گفت : اگر خواهی که فریفته نباشی کار نا کرده را کرده مپندار .

[دیگر گفت: اگر خواهی که پردهٔ تو دریده[۳] نشود پردهٔ کس مدر].

آخر گفت : اگر خواهی که بر قفای[۴] تو نخندند زیردستان را باك دار[۵] .

[دیگر گفت: اگر خواهی که از پشیمانیِ دراز[۶] ایمن گردی بهوایِ[۷] دل کار مکن].

آخر گفت : اگر خواهی که زیرك باشی روی خودرا در آیینهٔ کسان بین[۸] .

آخر گفت : اگر خواهی که بی بیم باشی بی آزار باش .

آخر گفت : اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان بشناس.

---

(۱) گذاری : گذرانی (۲) روش خود را بر روی کار دار یعنی براه و رسم خود کار را بکن (۳) پرده دریدن : آبرو ریختن و راز کسی را فاش کردن (٤) قفا : پشت سر (٥) باك داشتن : رعایت کردن و ملاحظه کردن (٦) پشیمانی دراز : پشیمانی بسیار و طولانی (۷) هوا : آرزومندی وهوس (۸) روی خودرا در آیینهٔ کسان بین یعنی عیب خود را از مردم بشنو

آخر گفت : اگر خواهی که بقول تو کار کنند بقول خود کار کن.

آخر گفت : اگر خواهی که پسندیدهٔ مردمان باشی بر آنکس که خرد [پنهان] دارد راز خویش آشکار مکن.

آخر گفت : اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمك[1] باش.

آخر گفت : چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردیِ خویش در آزار مردمان داند؟

آخر گفت : چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو بود؟

آخر گفت : با مردم بی هنر دوستی مدار که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را.

آخر گفت : پرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد.

آخر گفت : داد از خود بده[2] تا از داور مستغنی باشی.

آخر گفت : اگر چه حق[3] تلخ باشد بباید شنید.

آخر گفت : اگر خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مگوی.

آخر گفت : خرد نگرش[4] بزرگ زیان[5] مباش.

آخر گفت : بی قدر مردم را زنده مشمر.

آخر گفت : اگر خواهی که بی گنج توانگر باشی بسندکار[6] باش.

آخر گفت : بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت.

---

(۱) فراخ نان و نمك: کسی که بمردم بسیار روزی رساند (۲) داد از خود بده یعنی انصاف بده (۳) دراصل : اگر حق چه (٤) خرد نگرش : کوته نظر (٥) بزرگ زیان : بسیار زیان رساننده (٦) بسندکار : معتدل و کسی که هر کاری را باندازه کند

آخر گفت : مرگ به از آنکه نیاز بهم چون خودی برداشتن[1]

آخر گفت : از گرسنگی مردن به از آن که از نانِ سفله[2] سیر شدن.

آخر گفت : بهر تخایلی[3] که ترا صورت بندد[4] بر نا معتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر[5].

آخر گفت : بکم زخودی[6] محتاج بودن عظیم[7] مصیبتی باشد، اگر چه خوش بود، که اندر آب مردن به از حقیر زینهار خواستن[8].

آخر گفت : فاسقِ[9] متواضعِ این جهان جوی[10] بهتر از عابد متکبّر آن جهان جوی[11].

آخر گفت : نادان تر از آن مردم نباشد که یکی از کهتری بمهتری برسیده باشد هم‌چنان بسوی او بچشم کهتری نگرند.

آخر گفت : شرمی نبود بتر از آنکه بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغگوی باشد.

آخر گفت : فریفته تر از آن کس نبود که یافته بنایافته بدهد

آخر گفت : فرومایه تر از آن کسی نباشد که کسی را بدو حاجتی باشد و تواند که روا کند و نکند.

آخر گفت : اگر خواهی که از شمارِ[12] دادگران باشی زیردستان خود را بطاقت خویش نگودار.

---

(۱) نیاز بهم‌چون خودی برداشتن : بمانندخود محتاج شدن (۲) سفله: دون‌وپست (۳) تخایل : اندیشه (٤) صورت بستن : نقش بستن و نشستن در ذهن (٥) اعتماد بریدن : سلب اعتماد کردن (٦) کم زخود : کمتر از خود (۷) عظیم : بسیار و سخت (۸) زینهار خواستن : امان خواستن (۹) فاسق : نابکار (۱۰) این جهان جوی ؛ دنیا پرست (۱۱) آن جهان جوی ؛ کسی که بامید آخرت کاری بکند (۱۲) از شمار ؛ جزو و در عداد

آخر گفت : اگر خواهی که از شمار آزادن باشی طمع را بخود راه مده و دردل جای مده .

آخر گفت : اگر خواهی که از نکوهش عام دور باشی اثرهای ایشان را ستاینده باش .

آخر گفت : اگر خواهی که در دلها محبوب باشی و مردمان ازتو نفور نباشند سخن بر مراد مردمان گوی .

آخر گفت : اگر خواهی که نیکوترین و پسندیده‌ترین مردمان باشی آنچه بخود نپسندی بکس مپسند .

آخر گفت : اگر خواهی که بر دلت جراحت نرسد که هیچ مرهم نپذیرد با هیچ نادان مُناظره[۱] مکن .

آخر گفت : اگر خواهی که بهترینِ خلق باشی ازخلق چیزی دریغ مدار .

آخر گفت : اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوته دست[۲] باش .

آخر اینست سخنها و پندهای نوشروان عادل، چون بخوانی، ای پسر این لفظهارا خوار مدار[۳]، که ازین سخنهاهم بوی حکمت آید وهم بوی مُلك، زیراکه هم‌سخن حکماست وهم‌سخن پادشاهان، جمله‌همه‌معلوم‌خویش گردان[۴] واکنون آموز که‌جوانی، که چون‌پیر گشتی خود بشنیدن نپردازی، که پیران چیز ها دانند که جوانان ندانند وَاللهُ اَعلم بِالصّواب[۵] .

---

(۱) مناظره : گفتگو (۲) کوته‌دست : کسی که‌دست بناروا درازنکند (۳)خوار داشتن : خردوحقیرشمردن (٤) جمله همه‌معلوم خویش گردان : همه‌را یاد بگیر و فرا گیر (۵) و خدای درست را دانا ترست

باب نهم

اندر ترتیب پیری و جوانی

ای پسر هر چند جوانی پیرعقل[۱] باش، نگویم که جوانی مکن ولکن جوان خویشتن دار[۲] باش و از جوانان پژمرده[۳] مباش، جوان شاطِر[٤] نیکو بوَد، چنانکه اَرسطاطالیس[٥] حکیم گفت: «اَلشّبابُ نوعُ مِنَ الجنون»[٦] و نیز از جوانان کاهل[۷] مباش، که از شاطری بلا نخیزد واز کاهلی بلا خیزد و بهرهٔ خویش از جوانی بِحسبِ[۸] طاقت بردار، که چون پیر شوی خود نتوانی، چنانکه آن پیر گفت که: چندین مال بخوردم[۹]، در وقت جوانی و خوبرویان مرا نخواستند، چون پیر شدم من ایشان را نمی خواهم، بیت:

سبحان الله[۱۰] درین جوانی وهوس   روزوشبم اندیشه همین بودی بس
کاندر پیری زمن نباید[۱۱] کس را   خود پیر شدم مرا نبایست از کس

و هر چند جوان باشی خدای را عزّوجل فراموش مکن، بهیچ وقت واز مرگ ایمن مباش، که مرگ نه برپیری بود و نه بجوانی،

---

(۱) پیر عقل: کسی که دارای خرد پیران باشد (۲) خویشتن دار: خود دار (۳) پژمرده: افسرده و دل مرده (٤) شاطر: چست وچالاك (٥) ارسطاطالیس ضبط دیگری از نام ارسطوست (٦) جوانی گونه‌ای دیگر ازدیوانگیست (۷) کاهل: سست کار، در اصل: جاهل (۸) بحسب یعنی بنابر، در اصل: نخست (۹) چندین مال بخوردم یعنی چندین مال بکار بردم (۱۰) سبحان الله: خدا ازهمه چیز برترست (۱۱) زمن نباید کس را یعنی کسی بمن محتاج نشود، در اصل: بباید

چنانکه عَسجدَی[1] گفت:

گر بجوانی و بپیری بستی[2] پیر بمردی و جوان زیستی

و بدانکه هر که بزاید[3] بی شك بمیرد، چنانکه شنودم:

حکایت: در شهری مردی دَرزی[4] بود، بر در دروازهٔ شهر دو کان[5] داشتی، بر گذرِ گورستان[6] و کوزه‌ای درمیخی آویخته بود و هوسش آن بودی که هر جنازه‌ای که از درِ شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افگندی و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردند و آن کوزه را تهی کردی و باز سنگ در همی افگندی[7]، تا روزگاری بر آمد[8]، درزی نیز بمرد. مردی بطلبِ درزی آمد و خبر مرگ او نداشت، درِ دو کانش بسته دید، همسایهٔ او را پرسید که: این درزی کجاست که حاضر نیست؟ همسایه گفت که: درزی نیز در کوزه افتاد!

اما ای پسر هوشیار باش و بجوانی غَرّه مشو، در طاعت و معصیت، بهر حال که باشی از خدای عزّ و جل می ترس و عفو می‌خواه و از مرگ همی ترس، تا چون درزی ناگاه در کوزه نیفتی، با بارِ گناهان گران و نشست و خاست همه باجوانان مکن، باپیران نیز مجالست[9]

---

(۱) عسجدی: ابو نظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی پس از عنصری و فرخی بزرگترین شاعر دربار محمود غزنوی و پسرش مسعود و از بزرگان سرایندگان پایان سدهٔ چهارم و آغاز سدهٔ پنجم بوده و در ۴۳۲ یا ۴۳۳ قمری در گذشته است (۲) در اصل: مرگ به‌پیری وجوانیستی (۳) بزاید: زاده شود و بجهان آید (٤) درزی: خیاط (٥) دوکان: دکان (٦) بر گذر گورستان: برسر راه قبرستان در اصل: بر در گورستان (۷) سنگ درهمی افگندی: سنگ در آن افگندی (۸) روز گاری بر آمد: مدتی گذشت (۹) مجالست: هم نشینی

کن و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار[١]، که اگر جوانی درجوانی مُحال[٢] کند از پیر مانع آن محال باشد[٣]، از بهر آنکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند، اگرچه عادت جوانان چنان بود که بر پیران تماخره[٤] کنند، از آنکه پیران محتاج جوانی بینند و بدین سبب جوانانرا نرسد[٥] که بر پیران پیشی جویند[٦] و بی حرمتی کنند، زیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شك در آرزوی پیری باشند و پیر آن آرزو یافته است و ثمرهٔ آن برداشته، جوان را بتر، که این آرزو باشد[٧] که بیابدو باشد که نیابد؛ چون نیك بنگری هردو خشنود یك دیگرند[٨]، اگرچه جوان خویشتن را داناترین همه کس شمرد. تو از جمعِ[٩] این چنین جوانان مباش و پیران را حرمت دار و سخن با پیران بگزاف مگوی[١٠] که جواب پیران مُسکت[١١] باشد.

حکایت: شنیدم که پیری بود صد ساله، پشت کوزودوتاگشته[١٢] و بر عصا تکیه کرده ومیآمد. جوانی بتماخره وی راگفت: ای شیخ، این کمانك بر بچند خریدی[١٣]؟ تامن نیز یکی بخرم. پیر گفت: اگر عمر یابی و صبر کنی خود رایگان بتو بخشند.

---

(١) رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار یعنی رفیقان و ندیمان توَ بایدهم پیران و هم جوانان باشند (٢) مُحال: کار ابلهانه (٣) از پیر مانع آن محال باشد: پیر از آن کار ابلهانه جلوگیری کند (٤) تماخره: بر کسی خندیدن (٥) نرسد یعنی نا رواست (٦) پیشی‌جستن: پیشی گرفتن وپیش‌افتادن (٧) باشد: شاید (٨) هر دو خشنود یك دیگرند یعنی از یکدیگر بهره مند میشوند (٩) از جمع یعنی جزو و در شمار (١٠) سخن بگزاف گفتن: سخن بیهوده ونارواگفتن (١١) مُسکت: بسنده، در اصل مسئلت (١٢) کوز یا کوژودوتا گشته هر دو بمعنی خمیده است (١٣) این کمانك بر بچند خریدی یعنی این کمان کوچك را چند خریدی

هر چند بیرزی[۱] و پر هنری اما با پیران ناپای بر جای[۲] منشین، که صحبت جوانان پای برجای به از صحبت پیران نا پای برجای وتا جوانی جوان باش و چون پیر شدی پیری کن، چنانکه من دو بیت میگویم درین معنی، بیت:

گفتم که دَرِ سرای زنجیری[۳] کن بامن بنشین و بر دلم میری[۴] کن
گفتا که سپید هات را قیری[۵] کن سودا چه پزی[۶] پیر شدی پیری کن

که در وقت جوانی پیری نرسد، چنانکه جوانان را نیز پیری نرسد، که جوانی کردن در پیری بوق زدن بود در هَزیمت[۷]، چنانکه من در زُهدّیات[۸] گفتم، بیت:

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت مردی که جوانی کند اندر گه پیری

و نیز رعنا[۹] مباش، که گفته اند که پیر رعنا بتر بود و بپرهیز از پیران رعنای ناپاك وانصاف پیری بیش از آن بده که انصاف جوانی[۱۰]، که جوانان را او میدپیری بود و پیر را جز مرگ اومید نباشد و جز مرگ او میدداشتن از وی[۱۱] محالست، از بهر آنکه چون غلّه سپید گشت اگر ندروند ناچار خود بریزد[۱۲]، همچون میوه که پخته[۱۳]

---

(۱) بیرز از فعل ارزیدن بمعنی ارزنده وپرارزش (۲) ناپای برجای: نااستوار (۳) زنجیری: بزنجیر بسته (٤) میری: امیری وسروری (۵) قیری: سیاه برنك قیر و سپیدهات را قیری کن یعنی موهای سپیدت را رنگ سیاه کن (٦) سودا پختن: اندیشهٔ خام کردن (۷) هزیمت: گریز و شکست (۸) زهدیات: اشعاری که در پارسائی وپرهیزگاری گویند (۹) رعنا: پرگوی و یاوه گوی (۱۰) انصاف پیری بیش از آن بده که انصاف جوانی یعنی بیش از آنکه حق جوانی خود را نگاه میداری حق پیری خود را نگاه دار (۱۱) از وی یعنی از پیر (۱۲) بریزد یعنی از هم پاشیده شود (۱۳) پخته: رسیده

گشت اگر نچینند خود از درخت فروریزد، چنانکه گفته‌ام، بیت:

گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت[1]
ورهمچو سلیمان[2] شوی‌ازدولت‌و بخت
چون‌عمر تو پخته گشت بر بندی رخت[3]
کان میوه که‌پخته‌شد بیفتد ز درخت

و نیز امیرالمؤمنین علی گفت، رضی‌الله عنه:

اِذا تَمّ َ امرٌ دَنا نقصهُ   تَوَقّعَ زوالاً[4] اذاقیلَ تَمّ[5]

و چنان دان که ترا نگذارند تا همی باشی، چون حواسهای تو از کار فرو ماند[6] ودر بینائی‌و گویائی و شنوائی‌و بویائی[7] و لمس و ذوق همه‌برتو بسته‌شد، نه‌تواز زندگانی خویش شادباشی ونه‌مردم از زندگانی‌تو وبر مردان وبال گردی، پس مرگ ازچنان‌زندگانی بِه. اما چون پیر شدی از مُحالات‌جوانان‌دور باش، که‌هر که‌بمرگ نزدیك تر باید که از مُحالات جوانی دور باشد، که‌مثال عمرمردمان چون آفتابست و آفتاب جوانان در اُفق مشرق باشدو آفتاب پیران‌در افق مغرب و آفتابی که در افق مغرب بود فرو رفته دان، چنانکه من گویم:

---

(۱) گر بر سرماه برنهی پایهٔ تخت یعنی اگر پایهٔ تخت را بر بلند ترین جاهای آسمان بگذاری (۲) سلیمان از پیامبران و پادشاهان یهود و پسر داود که از ۱۰۸۲ تا ۹۷۵ پیش از میلادمی‌زیسته‌وبحشمت وجلال‌معروف بوده‌است (۳) رخت بر بستن: رفتن (٤) در اصل: ذوالا (٥) چون کاری بپایان رسید نقص آن نزدیك شد وچون گویندبپایان رسید فرودآمدگی آنرا چشم‌بدار (٦)فروماندن: در ماندن (۷) بویائی بویندگی

سلطان جهان در کف پیری شده عاجز
تدبیر شدن[1] کن تو که چون شست در آمد
روزت بنماز دگر[2] آمد بهمه حال
شب زود در آید که نماز دگر آمد

و از اینست که پیر نباید که بعقل و فعل جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت باش[3]، که پیری بیماریست که کس بعیادت او نرود و پیری علتیست که هیچ طبیب داروی او نسازد، الا مرگ؛ از بهر آنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد، هر روز اومید بهتری باشد مگر علّت پیری، هرروز بتر باشد و اومید بهتری نبوَد، از بهر آنکه[4] در کتابی دیده‌ام که مردی تاسی و چهار سال هرروزی برزیادت بود[5]، بقوّت و ترکیب، پس از سی و چهار سال تا چهل سال همچنان بوَد، زیادت و نقصان نگیرد، چنانکه آفتاب میان آسمان برسید بطیئی السّیر[6] بوَد تا فروگشتن[7] و از چهل سال تا پنجاه سال هر سالی درخود نقصانی بیند که پار ندیده باشد، واز پنجاه تا بشست[8] درهر ماهی درخود نقصانی بیند که درماه دیگر ندیده باشد، از شست تا بهفتاد در هر هفته درخود نقصانی بیند که دردیگر هفته ندیده باشد و از هفتاد تا بهشتاد هر روز در خود نقصانی بیند که دی[9] ندیده باشد و اگر از هشتاد

---

(۱) شدن اینجا بمعنی رفتنست (۲) نماز دگر یا نماز دیگر: نماز عصر (درقدیم در ایران اوقات شبانه روزرا چنین معلوم میکردند: نماز بامداد یعنی نماز صبح، نماز پیشین یعنی نماز ظهر، نماز دیگر یعنی نماز عصر و نماز چاشت یا نماز شام یعنی نماز مغرب و نماز خفتن یعنی نماز عشا وچهار نیمهٔ شبانه‌روزرا چنین بخش میکردند) روزت بنماز دگر آمد یعنی بپایان رسید (۳) برحمت باش یعنی رحم کن (٤) دراصل: واز بهر آنکه (٥) هرروزی برزیادت بود یعنی هرروز بیشتر شود (٦) بطیئی السیر: کندرو (۷) تافروگشتن: تا زمان فرورفتن وغروب کردن (۸) دراصل: بشست بهفتاد (۹) دی: دیروز

درگذرد[1] هر ساعت در خود نقصانی بیند ودردی ورنجی که دردیگر ساعت ندیده باشد و حدّ عمر چهل سالست، چون نردبان چهل پایه[2]، بر رفتن[3] بیش راه نیابی[4]، همچنانکه بر رفتی فرود آئی بی‌شك و از آن جانب که بر رفته باشی باید آمدن وخشنود کسی بوَد که هرساعت دردی و رنجی بدو پیوندد[5] که در ساعت گذشته نبوده باشد. پس ای پسر این شکایت پیری بر تو دراز کردم[6] از آنکه مرد ازوی سخت گله[7] است و این نه عجبست که پیری دشمنست واز دشمن گله بوَد، همچنانکه من گفتم، نظم:

اگر کنم گله از وی عجب مدار[8] از من
که وی بلای منست و گله بوَد ز بلا

و تو، ای پسر، دوست تر کسی مرا[9] و گلهٔ دشمنان با دوستان کنند، ارجو من‌الله تعالی[10] که این گله با فرزندانِ فرزندانِ خود کنی[11] ودرین معنی مرا دو بیتست، نظم:

آوخ گلهٔ پیری پیش که کنم من؟ کین[12] دردمرا دارو جزتو بدگر نیست[13]
ای پیر، بیاتا گله هم با تو کنم من زیراکه جوانانرا زین حال خبر نیست

---

(۱) درگذشتن: تجاوز کردن (۲) پایه اینجا بمعنی پله است (۳) بررفتن: بالارفتن (۴) بیش راه‌نیابی: بیشتر ازآن نتوانی (۵) بدو پیوندد: باوبرسد (۶) شکایت پیری برتو درازکردم یعنی از پیری پیش تو بسیار نالیدم (۷) سخت گله: کسی که گلهٔ بسیار داشته باشد (۸) عجب داشتن: تعجب کردن (۹) دوست تر کسی مرا یعنی بهترین دوستان من توئی (۱۰) از خدای بلندپایه امید دارم (۱۱) این گله با فرزندان فرزندان خود کنی یعنی چندپشت خود را بیبنی و باآنها ازپیری گله کنی (۱۲) در اصل: که این (۱۳) کین دردمرا دارو جزتو بدگر نیست یعنی بجز تو دیگری نمی‌تواند این‌دردمرا دارو کند، دراصل: جزتو دگری نیست

از آنچه[1] درد پیری هیچ کس به از پیران ندانند.

حکایت: چنانکه از جملهٔ حاجبان[2] پدرم حاجبی بود، اورا حاجبِ کامل گفتندی، پیر بود و از هشتاد بر گذشته بود[3]، خواست که اسبی بخرد؛ رایِض[4] او را اسبی آورد، فربه و نیکو رنگ و درست قوایِم[5]، حاجب [اسب] را بدید و بپسندید و بها فرونهاد[6]، چون دندانش بدید اسب پیر بود نخرید. مردی دیگر بخرید؛ من اورا گفتم: یاحاجب، این اسب که فلان بخرید چرا تو نخریدی؟ گفت: او مردی جوانست و از رنج پیری خبر ندارد و آن اسب بزرگ منظرست[7]، اگر او بدان غرّه شود معذورست، اما من از رنج و آفت پیری با خبرم و از ضعف و آفت او خبر دارم و چون اسب پیر خرم معذور نباشم.

اما ای پسر جهد کن تا بپیری بیك جا مقام کنی، که بپیری سفر کردن از خرد نیست، خاصه مردی که بینوا[8] باشد، که پیری دشمنیست و بی نوائی دشمنی، پس با دودشمن سفر مکن، که از دانائی دور باشد؛ اما اگر وقتی باتفاق[9] سفری افتد یا باضطرار، اگر حق تعالی در غُربت بر تو رحمت کند و ترا سفر نیکو پدید آرد، بهتر از آنکه در حَضر[10] بوده باشد، هرگز آرزوی خانهٔ خویش مکن وزادوبود[11] مطلب، هم آنجا که کار خود بانظام[12] دیدی هم آنجا مقام کن وزادو بود آنجا را شناس

---

(۱) ازآنچه: زیراکه (۲) حاجب: پرده‌دار و پیشخدمت پادشاهان و امیران (۳) از هشتاد برگذشته بود یعنی سنش از هشتاد تجاوز کرده بود (٤) رایض: کسی که اسبان را می پرورد (٥) قوایم: دست و پای ستور (٦) فرونهاد: قطع کرد و معین کرد (۷) بزرگ منظر: دارای ظاهری خوب (۸) بی‌نوا: بی چیز (۹) باتفاق: اتفاقاً (۱۰) حضر: در جای خود ماندن در مقابل سفر (۱۱) زادوبود: جائیکه در آنجازاده و بوده باشند (۱۲) بانظام: درحال پیشرفت

که ترا نیکوئی بود[1]، هر چند که گفته‌اند: «اَلوَطنُ اُمٌّ الثانی»[2]، اما تو بدان مشغول مباش[3] و رونق کار خود بین، که گفته‌اند که: نیك بختان را نیکی خویش آرزو کند و بدبختان را زادو بود[4]. اما چون خود را رونقی دیدی و شغل سودمند بدست آمد، جهد کن تا آن شغل خود را ثبات دهی و مُستحکم گردانی و چون در شغل ثبات یافتی طلب بیشی مکن[5]، که نباید که در طلبِ بیشی کردن بکمتری افتی[6]، که گفته‌اند که: چیزی که نیکو نهاده‌اند نکوتر منه، تا بطمع محال بتر از آن نیابی؛ اما اندر روزگارِ عمر گذرانیدن بی‌ترتیب مباش، اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن با بَها[7] باشی باید که نهاد[8] و درجهٔ تو از مردم عامه پدید بود[9] و بر گزاف[10] زندگانی مکن و ترتیب خود نگاه‌دار بمواسا[11].

---

(۱) زاد و بود آنجارا شناس که ترا نیکوئی بود یعنی هرجا که برتو خوش بگذرد آنجا را زادو بود خود بدان (۲) میهن مادر دومست (۳) تو بدان مشغول مباش یعنی تو بآن دلبسته مباش (٤) نیکبختان را نیکی خویش آرزو کند و بدبختان را زاد و بود یعنی نیکبختان در آرزوی خوشی خود هستند و بدبختان در آرزوی زادو بود خود (٥) طلب بیشی مکن یعنی بیشتر از آن مخواه (٦) بکمتری افتی یعنی کمتر از آنچه داری ترا پیش آید (۷) با بها: قیمتی و بهائی (۸) نهاد اینجا بمعنی رتبه و مقامست (۹) نهاد و درجهٔ تو از مردم عامه پدید بود یعنی نهاد و درجهٔ تو در برابر عموم مردم معلوم باشد (۱۰) گزاف اینجا بمعنی زیاده رویست (۱۱) مواسا: دلداری و دلجوئی

باب دهم

اندر خویشتن داری[1] و ترتیب خوردن و آئین آن

بدان‌ای پسر که مردم‌عامه را در شغلهای خویش ترتیب واوقات پدید نیست و بوقت و ناوقت ننگرند[2] وخردمندان و بزرگان هر کاری‌را از آن ِ خود وقتی‌دارند[3]، بیست‌وچهار ساعت شباروزی را بر کارهای خویش ببخشند[4]، میان‌هر کاری وقتی‌نهاده[5] وحدواندازه پدید کرده[6]، تا کارهای ایشان بیك‌دیگر نیامیزد وخدمتگاران ایشان را نیز معلوم بو َد که بهروقت بچه کار مشغول باید بودن، تا شغلهای ایشان همه بر نظام[7] باشد. اما اول‌تجربت‌طعام ِ خوردنی، بدان که عادت‌مردمان ِ بازاری چنانست که طعام بیشتر بشب خورند و آن سخت‌زیان‌دارد، دایم با ُتخمه[8] باشند و مردمان لشکری پیشه[9] را عادت چنانست که وقت‌وناوقت‌ننگرند[10]، هر گاه‌که‌یابند‌بخورند‌واین‌عادت‌ستورانست[11]، که هر گاه که علف یابند بخورند و مردمان محتشم و خاص در شباروزی‌یکبارخورندواین‌طریق‌خویشتن داریست‌ولکن مرد‌ضعیف

---

(۱) خویشتن داری : خود داری و امساك (۲) بوقت و نـا وقت ننگرند یعنی رعایت وقت و نا وقت را نمیکنند ، در اصل : بنگرند (۳) هر کاری را از آن خود وقتی دارند یعنی برای هر کارخود وقتی معین کرده‌اند (٤) ببخشند : تقسیم کنند (٥) میان هر کاری وقتی نهاده : برای هر کاری وقتی‌معین کرده (٦) پدید کردن اینجا بمعنی معلوم و معین کردنست (۷) بر نظام : منظم (۸) تخمه : تباه شدن و ترش شدن خوراك در معده (۹) لشکری پیشه : کسی که پیشهٔ او خدمت لشکر باشد (۱۰) در اصل : بنگرند (۱۱) ستور : جانور سواری

و بی قوت، پس چنان باید که مردم محتشم با مداد خلوت بکند و آنگاه بیرون آید و بکدخدائی[۱] خویش مشغول شود، تانماز پیشین[۲] بکند، آن قدر نیز که راتب[۳] باشد رسیده باشد و آن کسان که باتو طعام خورند حاضر فرمای کردن[٤]، تا باتو طعام خورند، اما طعام بشتاب مخور، آهسته باش، باسر خوان[٥] بامردمان حدیث همی کن، چنانکه در شرط اسلامست[٦] ولکن سر در پیش افکنده دار[۷] و در لقمهٔ مردمان منگر[۸].

حکایت: شنودم که وقتی صاحب [اسمعیل بن[۹]] عبّاد نان میخورد[۱۰]، باندیمان و کسان خویش، مردی لقمه‌ای از کاسه برداشت، موئی در آن لقمهٔ او بود، صاحب بدید، گفت: «آن موی از لقمه بیرون کن». مرد لقمه از دست بنهاد[۱۱] و برخاست و برفت. صاحب فرمود که: باز آریتش[۱۲]. صاحب پرسید که: یا فلان، نان ناخورده از خوان چرا برخاستی؟ مرد گفت: مرا نان آنکس نشاید خورد[۱۳] که موی در لقمهٔ من بر بیند[۱٤]. صاحب سخت خجل شد از آن سخن.

اما بخویشتن مشغول باش و لختی[۱٥] درنگ همی کن، آنگاه

---

(۱) کدخدائی اینجا بمعنی اداره کردن کارهاست (۲) نماز پیشین: نماز ظهر (۳) راتب: رزق و روزی (٤) حاضر فرمای کردن: دستور بده حاضر بکنند (٥) با سر خوان: درسر سفره، با در زبان فارسی قدیم بجای به مکرر آمده است (٦) در شرط اسلامست یعنی در اسلام آمده (۷) سر در پیش افکنده دار: سر بزیر انداز (۸) درلقمهٔ مردمان منگر: بلقمه‌ای که مردم برمیدارند نگاه مکن (۹) این دو کلمه در اصل نسخه نبوده و با خط دیگر بالای سطر افزوده اند (۱۰) نان می‌خورد: غذا می خورد (۱۱) لقمه از دست بنهاد: لقمه را گذاشت (۱۲) باز آریتش: او را باز بیاورید (۱۳) مرا نان آن کس نشاید خورد: نمی‌شاید نان آن کس را بخورم (۱٤) بردیدن: بدقت دیدن (۱٥) لختی: اندکی

بعداز آن کاسه فرمای آوردن[۱] ورسم محتشمان دو گونه است : بعضی نخست کاسهٔ خویش فرمایند نهادن و آنگاه از آنِ دیگران و بعضی نخست کاسهٔ دیگران نهند و آنگاه از آنِ خویش و این طریقِ کرمست و آن طریقِ سیاست و فرمای تا کاسهٔ مُلوّن[۲] نهند : یکی ترش و یکی شیرین ؛ چنان کن که چون از خوان برخیزند بسیارخوار و کم خوار[۳] همه سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی بود و پیش دیگران نبود از پیش خود بپیش دیگران فرست و بر سرِ نان[٤] ترش روی مباش و باخوانسالار[٥] بخیره[٦] جنگ مکن که : فلان خوردنی نیکست و فلان بدست ، که آن سخن زمانی دیگر گفته آید[۷]. چون ترتیب نان خوردن دانسته شد ترتیب شراب خوردن را بدان ، که آنرا هم نهادی[۸] و رسمی علیحده هست ، تا کارهای او مرتب باشد .

---

(۱) کاسه فرمای آوردن : دستور بده کاسه بیاورند و کاسه اینجا بمعنی انواع خوراکست (۲) کاسهٔ ملون : خوراکهای گوناگون (۳) بسیار خوار و کم خوار : پرخور وکم خور (٤) بر سر نان : در سر غذا (٥) خوانسالار : کسی که مأمور فراهم کردن خوراك و چیدن سفره باشد (٦) بخیره : بیهوده (۷) آن سخن زمانی دیگر گفته آید : آن سخن را وقت دیگرمی توان گفت (۸) نهاد اینجا بمعنی ترتیب و قاعده است

باب یازدهم

اندر ترتیب شراب خوردن و شرایط آن

شراب خوردن را نگویم که بخور و نگویم که مخور، که جوانان بقول کسی از فعلِ جوانی باز نگردند، که مرا نیز بسیار گفتند و نشنودم، تا بعداز پنجاه سال ایزد تعالی بر من رحمت کرد و توبه ارزانی داشت[۱]؛ اما اگر نخوری سود دو جهانی[۲] باتو بوَد و هم خشنودی ایزد جلّ و علا و هم از ملامت خلق رَسته باشی و از نهاد[۳] و سیرت بی‌عقلان و از افعالِ محال رسته باشی و نیز در کدخدائی[۴] بسیار توفیر[۵] یابی و ازین چند روی[۶] اگر رَغبت در خوردن آن ننمائی[۷] سخت دوست دارم، ولیکن جوانی، دانم که رفیقان نگذارند که نخوری و بدین سبب گفته‌اند: «اَلوَحدَةُ خیرٌ مِنَ جلیسِ السّوءْ»[۸]؛ اگر خوری دانم که دل بر توبه داری[۹] و برِ کردار خویشتن پشیمان باشی، پس بهر حال که نبیذ[۱۰] خوری باید که بدانی خوردن، از آنچه[۱۱] ار ندانی خوردن زهرست و اگر دانی خوردن پازهر[۱۲]

---

(۱) ارزانی داشتن : عطا کردن (۲) دوجهانی : مربوط باین جهان وآن جهان
(۳) نهاد اینجا بمعنی طبیعت و خویست (٤) کدخدائی اینجا بمعنی زندگی مادیست
(۵) توفیر اینجا بمعنی صرفه‌وپس اندازست (٦) ازین چند روی : بدین چند جهة وسبب (۷) رغبت در خوردن آن ننمائی : رغبت در خوردن آن نشان ندهی
(۸) تنهائی بهتر ازهمنشین بد و در اصل : الوجوه خیر من‌جلیس (۹) دل برتوبه داری : اندیشهٔ توبه کردن می کنی (۱۰) نبیذ : می‌و باده (۱۱) از آنچه : ازآن جهت و سبب (۱۲) پازهر : داروئی که برای باطل کردن زهر خورند

حقیقت[۱] و همهٔ مأکولات و مشروبات[۲] که بی ترتیب و بی نسق خوری بدست ، که گفته اند :

که پازهر زهرست کافزون[۴] شود[۵] کز اندازهٔ خویش بیرون شود

پس باید که چون نان خورده باشی در وقت[۶] نبیذ نخوری، تا سه ساعت بگذرد و سه بار تشنه شوی و آب خوری ، پس اگر تشنه نشوی مقدار سه‌ساعت توقف کن ، از آنکه مِعده که قوی‌ودرست باشد ، اگرچه باسراف طعام خوری ، بهفت ساعت[۷] هضم شود : سه ساعت بپزاند[۸] و سه ساعت دیگر مزه بستاند[۹] از آن طعام و بجگر رساند ، تا جگر قسمت کند بر اَحشای[۱۰] مردم ، از آنکه قَسّام[۱۱] اوست و ساعتی دیگر آن ثُفل[۱۲] را که بماند برووده رساند ، هشتم ساعت باید که مِعده خالی شده باشد و هر مِعده که نچنین[۱۳] بود آن کدوی پوسیده بود نه معده ؛ پس گفتم که سه ساعت از طعام گذشته نبیذخوری ، تادر معده طعام پخته باشد و چهار طبع[۱۴] تو نصیبِ طعام بردارد[۱۵] ، آنکه نبیذ خوری ، تا هم از شراب بهرور[۱۶]

---

(۱) پازهر حقیقت : پازهر واقعی و حقیقی (۲) مأکولات و مشروبات : خوردنی ها و آشامیدنی ها (۳) نسق : آئین و نهاد و رسم (٤) در اصل : که افزون (۵) که پازهر زهرست کافزون شود : پازهر که افزون شد زهرست
(٦) در وقت : درهمان زمان (۷) بهفت ساعت: در مدت هفت ساعت (۸) پزاندن صیغهٔ متعدی از فعل پختن اینجا بمعنی ماندن خوراك در معده است وآمیخته شدن آن باشیره های‌معده (۹) مزه‌ستاندن :گرفتن مزهٔ خوراك‌وشیرهٔ‌آن (۱۰) احشاء جمع‌حشا : اندامهای درونی (۱۱) قسام: قسمت کننده (۱۲) ثفل: بازماندهٔ‌خوراك که‌دیگر بکار نیاید ودرین زمان ثُفاله و تُفاله‌گویند ، دراصل: ثقل (۱۳) نچنین: نه چنین (۱٤) چهار طبع در اصطلاح پزشکی قدیم گرمی و سردی و خشکی و تریست که آنهارا چهار حالت هر مزاجی میدانستند (۱۵) نصیب طعام بردارد : از خوراك بهره بردارد (۱٦) بهرور : بهره ور

باشی و هم از طعام. اما آغاز سیکی[۱] خوردن نماز دیگر[۲] کن، تا چون مستی در آید شب اندر تو آمده باشد[۳] و مردمان مستی تو نبینند و در مستی نَقلان[۴] مکن، که نقلان نامحمود[۵] بوَد و بدشت و باغ بسیکی خوردن مرو، و اگر روی مستی را سیکی مخور[۶]، باخانه آی[۷] و مستی بخانه کن، که آنچه زیر آسمانهٔ[۸] خانه توان کرد زیرِ آسمان[۹] نتوان کرد، که سایهٔ سقف خانه بهتر و پوشیده تر از درخت بوَد، از آنکه مردم در خانهٔ خود پادشاهیست در مملکت خویش و اندر صحرای مردم چون غریبی بوَد اندر غُربت و اگرچه محتشم غریبی بود پیدا باشد[۱۰] که دست محتشمان [غریبان] تا کجا رسد و همیشه از نبیذ چنان پرهیز کن که هنوز دوسه نبیذ راجای بوَد[۱۱] و پرهیز کن از لقمهٔ سیری[۱۲] و از قدحِ مستی[۱۳] که سیری و مستی نه همه در شراب و طعامست، که سیری در لقمهٔ بازپسینست[۱۴]، چنانکه مستی در قدح باز پسین، پس لقمه ای نان و قدحی شراب کمتر خور، تا از فزودن هردو ایمن شوی و جهد کن تا همیشه مست نباشی، که ثمرهٔ سیکی خوردن دو چیزست: یا بیماریست یا دیوانگی،

---

(۱) سیکی: می و باده (۲) نماز دیگر: نماز عصر و وقت عصر (۳) تا چون مستی درآید شب اندر تو آمده باشد یعنی چون مستی پیش بیاید شب فرا رسیده باشد (٤) نقلان: دویدن بشتاب (٥) نا محمود: نا پسند (٦) مستی را سیکی مخور: چنان می مخور که مست شوی (۷) با خانه‌آی: بخانه بیا (۸) آسمانه: سقف (۹) زیرآسمان: درجای بی سقف (۱۰) پیدا باشد: معلومست (۱۱) دو سه نبیذ را جای بود: جا برای خوردن دوسه بادهٔدیگر باشد (۱۲) لقمهٔسیری: لقمه ای که پس از سیر شدن بخورند (۱۳) قدح مستی: پیاله ای که پس‌از مست شدن بخورند (١٤) باز پسین: آخری و واپسین

پس چرا مولع[۱] باید بود بکاری که ثمرهٔ او این انواع باشد؟ و من دانم که بدین سخنان دست از نبیذ بنداری[۲] و سخن کس نشنوی ، باری تا توانی پیوسته صبوحی کردن[۳] عادت مکن و اگر باتفاق[٤] صبوحی کنی باوقات کن[٥]، که خردمندان صبوحی را نستوده داشته‌اند[٦]، اول شومی صبوحی آن باشد که نماز بامداد از تو فایت شود[۷] و دیگر هنوز خواب دوشین[۸] از دماغ بیرون نیامده باشد، بخار امروزین[۹] باوی یار گردد[۱۰]، ثمرهٔ او جز ماخولیا[۱۱] نباشد، که فساد دو مفسد بیش از فساد یك مفسد باشد ؛ دیگر[۱۲] بوقتی که مردمان خفته باشند تو بیدار[۱۳] باشی و چون مردمان بیدار شوند ناچار ترا بباید خفت[۱٤]، چون همه روز نخسبی و همه شب بیدار باشی روز دیگر اعضا های[۱۵] تو خسته و رنجور باشند، از رنج نبیذ و از رنج بی خوابی و کم صبوحی بود[۱٦] که درو عربده[۱۷] نبوَد، یا محالی کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد[۱۸]، یا خرجی بناواجب[۱۹] کرده نیاید[۲۰]. اما اگر وقتی ناگاه صبوحی کنی بعذری

---

(۱) مولع : بسیار خواهان و خواستار (۲) دست از نبیذ بنداری : دست از باده نمیکشی و بر نمیداری (۳) صبوحی کردن : بامداد ناشتا می خوردن (٤) باتفاق : اتفاقاً (٥) باوقات کن : گاه گاه بکن (٦) داشتن اینجا بمعنی دانستنست (۷) فایت شدن : فوت شدن و از دست رفتن (۸) دوشین : دیشبی (۹) امروزین : امروزی (۱۰) یارشدن : توام شدن ، در اصل : باز کردد (۱۱) ماخولیا یا مالیخولیا : سستی خرد ازراه بیماری (۱۲) دیگر اینجا بمعنی نیز و دیگر آنکه آمده است (۱۳) در اصل : و تو بیدار (۱٤) ناچار ترا بباید خفت : ناچار تو باید بخسبی (۱۵) در زبان فارسی قدیم معمول بوده که جمع های تازی را هم جمع می‌بسته اند مانند همین کلمهٔ اعضاها که اعضاء خود جمع عضو تازیست (۱٦) کم صبوحی بود : کمتر صبوحیئی باشد (۱۷) عربده : بانگ و فریاد و خروش (۱۸) ازآن پشیمانی خیزد : از آن پشیمانی پیش آید (۱۹) بناواجب : بیهوده و ناروا ، دراصل : بواجب (۲۰) آمدن اینجا فعل معین برای ساختن فعل مجهول بمعنی شدنست، کرده نیاید : کرده نشود

واضح روا بود، اما ناکرده به[1] که عادتی بدست واگر برنبیذ مولع باشی عادت مکن که شب آدینه نبیذ خوری، هر چند شب آدینه و شب شنبه نبیذ نباید خورد، بهیچ وقت، اما شب آدینه از بهر جمع فردایین را و نماز جمعه را[2] و نیز بیك[3] شب آدینه نخوری یك هفته نبیذ خوردن بردل مردم شیرین کنی[4] وزبان عامه برتو بسته باشد[5] و اندر کدخدائی توفیر بود، از آنکه[6] در سالی پنجاه آدینه بود، پنجاه روزه اخراجات[7] توفیر کرده باشی و جسم و نفس و عقل و روح تو نیز بیاساید، که در یك هفته دماغ و عروقهای[8] تو از بخار ملا[9] شده باشد، اندر آن یك شب بیاساید و خالی شود اندر آسودن آن یك شب و هم صحّت[10] و آرامش تن بود و هم در مال توفیر، پس عادتی که ازو پنج خصلت حاصل آید[11] باید داشت[12].

---

(۱) نا کرده به : نا کردن این کار بهترست (۲) فردا یین : فردائی ، از بهر جمع فردایین را و نماز جمعه‌را یعنی برای اجتماعی که فردا می‌شود و تو درمیان آن اجتماع می‌روی و نماز جمعه میگزاری، را در پایان جمله برای تعلیلست که پس از کلمهٔ از بهر یا برای در فارسی قدیم می‌آورده‌اند وگاهی تنها بهمین معنی و بمعنی از بهر و از برای می‌آمده مانند «خدارا» یعنی از بهرخدا وبرای خدا (۳) در اصل : و بنزدیك (٤) یك هفته نبیذ خوردن بردل مردم شیرین کنی یعنی یك هفته از می‌خوردن خود مردم‌را خوشدل کنی (٥) زبان عامه برتو بسته‌باشد یعنی عموم مردم از تو بد نتوانندگفت (٦) از آنکه : ازآن جهة (۷) اخراجات جمع اخراج : هزینهٔ گذران و زندگی (۸) عروقها جمع عروق که خود جمع عرق بمعنی رگ است (۹) ملا : پـر وانباشته ، در اصل ملال (۱۰) در اصل : صحبت (۱۱) حاصل آمدن : بدست آمدن و فراهم آمدن (۱۲) عادتی که ازو پنج خصلت حاصل آید باید داشت یعنی آنچه پنج خصلت ازآن بدست می‌آیدباید بآن خو کرد و خوگرفت .

باب دوازدهم

اندر مهمانی کردن و مهمان شدن و شرایط آن

امامردم بیگانه را هر روز مهمان مکن، از آنکه هرروز بحق مهمان نتوان رسیدن[1]؛ بنگر تا یکماه چند بار مهمانی توانی کردن، آنکه سه‌بار توانی کردن یك‌بار کن و آن سه‌بار اندرو خرج کن[2]، تا خوان تو از همه عیبی مُبرّا[3] بوَد و زبان عیب جویان بر تو بسته باشد و چون مهمان در خانهٔ تو آید هر کس را پیشباز می فرست و تقرّبی همی کن و تیمار هر کس بسزای او می دار، چنانکه بوشکور گوید[4]، شعر :

اگر دوست مهمان بود یانه دوست[5] شب وروز تیمار مهمان نکوست

و اگر میوه بود پیش از طعام میوها تو پیش آر، تا بخورند و یك زمان توقف کن و آنگه خوردنیها آور و تو منشین، تاآنگاه که مهمانان بگویند، یك بار و دو بار، که بنشین، آنگاه با ایشان مساعدت کن و نان بخور و فروتر[6] از همه‌کس نشین، مگر مهمان بزرگ باشد، که نشستن ممکن نبوَد واز مهمانان عُذر مخواه، که عذر خواستن طبع‌عامه وبازاریان بود وهر ساعت‌مگوی : ای فلان،

---

(۱) هر روز بحق مهمان نتوان رسیدن : هر روز نمی توان حق مهمان را ادا کردن و از عهدهٔ پذیرائی او برآمدن (۲) آن سه بار اندرو خرج کن : آنچه می خواستی سه بار خرج کنی در یك مهمانی خرج کن (۳) مبرا : وارسته (٤) در اصل : شکر گویند (٥) اگردوست مهمان بود یا نه دوست : اگر دوست و بجز دوست مهمان باشد (٦) فروتر : پائین تر

نان نیك بخور[۱] و هیچ نمی‌خوری، شرم‌مدار که از جهة تو چیزی نتوانستم کردن[۲]، انشاءالله که بعدازین عذر آنها بخواهیم. این نه سخنان محتشمان بوَد، این لفظی بود که بسالها مهمان یك بار توان کرد، از جملهٔ بازاریان[۳]، که از چنین گفتار مردم شرمسار شوند و نان نتوانند خوردن و نیم سیر از خوان تو برخیزند و ما را بگیلان رسمی نیکوست: چون مهمان را بخانه برند خوان بنهند[۴] و کوزهای آب حاضر کنند و مهمان خداوند[۵] و متعلّقان[۶] همه بروند، مگر یك تن از جای دور باز ایستد[۷]، از بهر کاسه نهادن[۸]، تا مهمان چنانکه خواهد نان بخورد، آنگه میزبان[۹] پیش آید و رسم عرب نیز چنینست؛ چون مهمانان نان خورده باشند، بعداز دست شستن، گلاب و عِطر فرمای آوردن و چاکران و غلامانِ مهمان را نیکودار[۱۰]، که نام و ننگ ایشان بدر برند[۱۱] ودر مجلس اِسفرغمهای[۱۲] بسیار فرمای نهادن، مطربان فاخر[۱۳] فرمای آوردن و تا نبیذ نیکو نبود مهمان مکن، که خود پیوسته مردم نبیذ خورند، سیکی و سَماع[۱۴] باید که خوش باشد، تا اگر درخوان و کاسهٔ تو تقصیری بود عیب تو بدین بپوشد[۱۵] وسیکی خوردن

---

(۱) نان نیك بخور : غذا خوب بخور (۲) کردن اینجا بمعنی درست کردن و آماده کردن آمده است (۳) این لفظی بود که بسالها مهمان یکبار توان کرد از جملهٔ بازاریان : این لفظ کسیست از مردم بازاری که در چندسال یك بار مهمانی می کند (٤) خوان بنهند : سفره بینداز ند (٥) مهمان خداوند : میزبان (٦) متعلقان: بستگان (۷) از جای دور باز ایستد : از جای دور می‌ایستد (۸) کاسه نهادن : خوراك آوردن (۹) در اصل : پیش نان (۱۰) نیکوداشتن : مواظبت کردن (۱۱) نام و ننگ ایشان بدر برند : ایشان خوب و بد را در بیرون می گویند (۱۲) اسفرغم یا اسپرغم یا سفرغم ویا سپرغم ویا اسپرم وسپرم هر گیاه خوشبوی (۱۳) فاخر : بسیار خوب و برتر (١٤) سماع: آواز (١٥) بپوشد: بوشیده و پنهان بکند

بزهست[۱]، تا بزه بی مزه نکرده باشی[۲]؛ پس چون اینهمه که گفتم کرده باشی از مهمانان حق شناس[۳] و حق ایشان بر خود واجب دان.

حکایت: چنان شنیدم که ابن مقله[٤] نصر بن منصور التمیمی را عملِ[٥] بصره[٦] فرموده بود[۷]، سال دیگر بازخواندند[۸] و حساب کردند[۹] و او مردی مُنعم[۱۰] بود، خلیفه را بدو طمعی افتاده بود[۱۱]، چون حساب کردند مالی بسیار بروی باقی آمد[۱۲]، پسرِ مُقله[۱۳] گفت: «این مال بگزار[۱٤]، یا بزندان رو». نصر گفت: «یا مولانا[۱٥]، مرا مال هست ولیکن اینجا حاضر نیست، یك ماه مرا امان ده، تا بدین مقدار مرا بزندان نباید رفت[۱٦]». پسر مقله دانست که آن مرد راطاقت آن‌مال هست و راست میگوید. گفت: «ازامیرالمؤمنین فرمان نیست[۱۷]، که تو باز جای روی[۱۸]، تا این مال بگزاری، اکنون هم اینجا در سرای من‌در حُجره‌ای[۱۹] بنشین و این یك ماه مهمان من باش». نصر گفت:

---

(۱) بزه: گناه‌وجرم (۲) تابزه بی‌مزه نکرده باشی: آگاه‌باش گناهی نکرده‌باشی که درآن لذتی نباشد (۳) از مهمانان حق شناس یعنی از مهمانان ممنون باش (٤) ابن مقله: ابوعلی محمدبن علی‌بن حسن‌بن مقله از وزیران نامی خلفای عباسی و وزیر مقتدر و قاهر و راضی بود و در ۲۷۲ قمری در بغداد بجهان آمد ودر دهم شوال ۳۲۸ درگذشت و یکی از معروف ترین خوش نویسانست (٥) عمل: کار دیوانی و مخصوصاً حکمرانی شهر ها (٦) بصره شهری و بندری در کنار شط العرب که امروز جزو خاك عراقست و ۵۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (۷) در اصل: فرموده‌بودند (۸) بازخواندن: احضارکردن (۹) حساب کردن: بحساب کسی رسیدن (۱۰) منعم: مالدار و دارا (۱۱) خلیفه‌را بدو طمعی افتاده بود: خلیفه چشم بمال او داشت (۱۲) باقی آمدن: در نتیجهٔ رسیدن بحساب درعهدهٔ کسی قرار گرفتن (۱۳) پسر مقله: ابن مقله (۱٤) بگزار: بپرداز و ادا کن (۱٥) ای خداوندگار ما (۱٦) تا بدین مقدار مرابزندان نباید رفت: تابرای چنین اندك‌مالی بزندان‌نروم (۱۷) فرمان نیست: اجازه‌ودستورنیست (۱۸) باز جای‌روی: دوباره بجای‌خود روی (۱۹) حجره آن‌چیزیست که‌اکنون اطاق گویند

« فرمان بر دارم » . در سرای ابن مقله محبوس بنشست واز قضارا[۱] اوّلِ رمضان بود، چون شب اندر آمد[۲] ابن مقله گفت: « فلان را بیاز ید تا باما روزه بگشاید[۳] » . فی الجمله[٤] این نصر یك ماه رمضان پیش او اِفطار کرد، چون عید کردند[٥] و روزی چند بر آمد[٦] پسر مقله کس فرستاد که آن مال دیر می آرند، تدبیر اینکار چیست[۷]؟. نصر گفت : « من زر[۸] دادم». پسر مقله گفت: « کرادادی؟[۹] ». گفت: « بتودادم». پسر مقله درطیره شد[۱۰]، نصر را بخواند و گفت : « ای خواجه، این زر کرا دادی؟» . نصر گفت : « من زر ندادم، ولیکن این یکماه نان تورایگان بخوردم، ماهی[۱۱] برخوان تو روزه گشادم و مهمان تو بودم، اکنون چون عید آمد حق من این باشد که از من زر خواهی؟ ». پسر مقله بخندید و گفت که: «خط[۱۲] بستان و بسلامت برو، که آن مال بدندان مُزد[۱۳] بتو دادم و من آن زر را از بهر تو بگزارم» . نصر بدین سبب از مُصادره[۱٤] برست[۱٥] .

پس از مردم منت پذیر[۱٦] و تازه روی[۱۷] باش، اما بیهوده خنده[۱۸] مباش و نبیذ کم خور و پیش از مهمانان مست مشو، چودانی که

---

(۱) ازقضارا : اتفاقاً (۲) چون شب اندرآمد : چون شب شد (۳) روزه گشودن : روزه خوردن و افطار کردن (٤) فی‌الجمله : در هر حال (٥) عید کردن : عید فطر را گرفتن (٦) روزی چند برآمد : چند روز گذشت (۷) تدبیر این کار چیست : چه باید کرد ؟ (۸) زر اینجا بمعنی پولست (۹) کرا دادی : بکه دادی (۱۰) در طیره شدن : در هم وآشفته شدن (۱۱) ماهی: یکماه (۱۲) خط اینجا بمعنی نوشته‌وسندست (۱۳) دندان‌مزد: پولی که‌پس‌از مهمانی بکسی دهند (۱٤) مصادره: در برابر بدهی‌دیوانی هرچه را کسی ازخزانه گرفته‌باشدازوپس گرفتن (۱٥) رستن: رهائی یافتن (۱٦) منت‌پذیر : کسی که‌منت مردم را بگردن بگیرد (۱۷) تازه روی : خوش روی (۱۸) بیهوده خنده : کسی که بیهوده بخندد و خوشروئی کند

مهمانان مست شدند آنکه از خویشتن شگرفی می‌نمای[۱] و یادِ مردم می کن[۲] و نوش می‌خور[۳] و با مهمان تازه‌روی و خوش باش؛ اما بیهوده خنده‌مباش، که بیهوده خندیدن دوم‌دیوانگیست. چون مهمان مست‌شود و بخواهدرفت[٤]، یکی‌دو بار خواهش کن[٥] و توا ُضع[٦] نمای و مگذار که برود، سیوم‌بار[۷] رُخصت ده تا برود واگر غلاملان تو خطائی‌بکنند درگذار[۸] و پیش مهمانان با ایشان عتاب مکن[۹] و روی ترش[۱۰] مباش و با ایشان جنگ مکن[۱۱]، که این‌نیك نیست و آن‌نیکست [که] اگر چیزی ترا ناپسندیده آید بار دیگر چنان مفرمای کردن؛ بدین یکبار صبر کن و اگر مهمان تو هزار مُحال‌بکند و بگوید از وی بردار[۱۲] و خدمت وی بزرگ‌دان[۱۳].

حکایت: چنان‌شنیدم که وقتی مُعتصم[۱٤] خلیفه‌مجرمی[۱٥] را گردن همی فرمود زدن[۱٦]، پیش خویش[۱۷]. آن مرد گفت: «یاامیرالمؤمنین، بحق خدای عزّوجل مرا یك شَربت[۱۸] آب ده و مهمان‌کن و آنگاه هرچه‌خواهی میکن، که‌سخت تشنه‌شده‌ام». معتصم برحکم‌سوگند[۱۹]

---

(۱) از خویشتن شگرفی می نمای: شوخی و شیرین کاری بکن (۲) یاد مردم میکن: بیادمردم باده می خور (۳) نوش خوردن: بلذت خوردن (٤) بخواهد رفت: خواست برود (٥) یکی دوبار خواهش کن: یکی دوبار اصرار کن نرود (٦) تواضع: فروتنی (۷) سیوم بار: بار سوم (۸) درگذار: بگذر و ببخش (۹) عتاب کردن: تندی کردن (۱۰) روی ترش: ترش روی (۱۱) جنگ کردن اینجا بمعنی پرخاش کردنست (۱۲) از وی بردار: از او تحمل کن (۱۳) خدمت‌وی بزرگ‌دان: بخدمت‌کردن باواهمیت بده (۱٤) معتصم: هشتمین خلیفهٔ عباسی که‌از ۲۱۸ تا ۲۲۷ قمری خلافت کرده است (۱٥) مجرم: گناهکار (۱٦) گردن زدن: سربریدن (۱۷) پیش‌خویش: درحضور خود (۱۸) شربت: مقدار آبی که یك بار بخورند (۱۹) برحکم سوگند: بواسطهٔ آن سوگند

فرمود تا او را آب دهند. چون او را آب دادند برسم عرب گفت: «کثّر اللّه خیراً یاامیرالمؤمنین[1]، مهمان تو بودم بدین یك شربت آب، اکنون از طریق مردمی مهمان کشتن واجب نکند[2]، مرا مفرمای کشتن و عفو کن، تا بردست تو توبه کنم». معتصم گفت: «راست گفتی، حق مهمان بسیارست، ترا عفو کردم، بیش ازین خطا مکن، که حق مهمان داشتن واجبست».

ولیکن حق مهمانی که حق شناسی[3] ارزد، نه چنانکه هر آحادی[4] یا ناداشتی[5] بخانه بری و آنگاه چندان اعزاز و اکرام کنی، یعنی که این مهمان منست، بدان که این تقرّب و دلداری باکه باید کرد.

فصل: وپس اگر مهمان شوی مهمان هر کسی مشو، که حشمت را زیان دارد[6] و چون روی گرسنه مرو وسیر نیز مرو، تا نان[7] بتوانی خوردن و میز بان نیازارد[8] و می خور[9] و اگر بافراط خوری زشت باشد و چون در خانهٔ میز بان روی جائی نشین که جای تو باشد و اگر چه خانهٔ آشنایان بود و ترا گستاخی[10] نباشد و در آن خانه بر سرِ نان و بر سرِ نبیذ کارافزائی[11] مکن و باچاکران میز بان مگوی که: ای فلان، آن طبق[12] و آن کاسه فلان جای نه، یعنی من از خانه‌ام[13]؛ مهمان فضول[14] مباش

---

(۱) خدای نیکی بیشتر کند ای امیرالمومنین (۲) واجب کردن: روا بودن (۳) در اصل: حق شناس (٤) آحاد جمع احد یعنی یکی ویگانه و اینجا بمعنی هر کسی و هر بی سر و پائی است (٥) نا داشت: کسی که سزاوار نگاه داشتن نباشد (٦) حشمت را زیان دارد: باحترام تو زیان می رساند (۷) در اصل: مروو تا نان (۸) آزردن اینجا بمعنی رنجیدنست (۹) می خوز: بخور (۱۰) گستاخی اینجا باصطلاح امروز رو دربایستی است (۱۱) کارافزائی: زحمت مردم را زیاد کردن (۱۲) طبق اینجا بمعنی آن چیزیست که امروز بشقاب میگویند (۱۳) من از خانه‌ام: خانه خواهم (۱٤) فضول اینجا بمعنی کسیست که زیاده‌روی کند

و ساز کاسه و خوانچهٔ مردمان مکن[۱] و چاکران خویش را نواله[۲] مده، که گفته‌اند: «اَلزّلةُ ذِلةٌ[۳]» ومستِ خراب[۴] مشو، چنان کن که در راه که رَوی کسی مستی تو نداند، چنان مست مشو که از چهرهٔ آدمیان بگردی[۵]؛ مستی بخانهٔ خویش کن، اگر فی‌المثل[۶] یك قدح نبیذ خورده باشی و چاکران تو صد گناه بکنند کس را ادب مفرمای کردن، اگرچه مُستوجب[۷] ادب باشند، که هیچ کس آن از روی ادب نشمارد[۸]، گویند عربده‌ای می گوئی[۹]؛ هرچه خواهی نبیذ ناخورده میکن، دانند که آن قصدیست[۱۰]، نه مُعربدیست[۱۱]، که از مست همه چیزی بعربده شمارند[۱۲]، چنانکه گفته‌اند: «اَلجنونُ فُنونٌ[۱۳]»، عربده همه انواعست: بسیار دست زدن و پای کوفتن[۱۴] و خندیدن و گریه کردن و سرود گفتن[۱۵] و نُقل خوردن[۱۶] و سخن گفتن و خاموش بودن و بسیار تقرّب و خدمت کردن، این همه عربده است یا جنون[۱۷]. پس از ین هرچه گفتم پرهیز کن و پیش هیچ بیگانه مست وخراب مشو، مگر پیش عیالان[۱۸] و بندگان خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی همه راه‌های

---

(۱) ساز کاسه و خوانچهٔ مردمان مکن: دستور چیدن کاسه و خوانچهٔ مردم را مده (۲) نواله: خوراك و هرگونه خوردنی (۳) چیزی که از خوان مهمانی با خود برند خواریست، در اصل: الزلة الزلة (٤) مست خراب: بسیار مست (۵) ازچهرهٔ آدمیان بگردی: ازانسانیت بیفتی (٦) فی‌المثل: مثلا (۷) مستوجب: سزاوار (۸) هیچ کس آن از روی ادب نشمارد: هیچ کس آنرا جزو ادب کردن نداند (۹) عربده گفتن: چیزی از روی مستی گفتن (۱۰) قصدی: کاری که عمدا بکنند (۱۱) معربدی: عربده جوئی (۱۲) ازمست همه چیزی بعربده شمارند: مست هرچه بکند آنرا جزوعربده میدانند (۱۳) دیوانگی گونه گونه است (۱٤) پای کوفتن: رقصیدن (۱۵) سرود گفتن اینجا بمعنی آواز خواندنست (۱٦) نقل خوردن: بی موقع چیز خوردن (۱۷) در اصل: باجنون (۱۸) عیالان: زن و فرزند

سبک[1] مخواه ، تا برعنائی[2] و مستی منسوب نباشی ، هر چند که جوانان را راههای سبک خوش آید و خواهند و زنند و فرمایند .

(۱) راه اینجا بمعنی پردهٔ موسیقی است و راههای سبک یعنی آهنگهائی که تند و چالاك باشد (۲) رعنائی اینجا بمعنی سبکی و سبکسریست

باب سیزدهم

اندر مزاح و نرد و شطرنج و شرایط آن

بدان ای پسر که گفته‌اند: «اَلمزاحُ مقدّمةُالشرّ» یعنی مزاح پیشرو همه‌آفتهاست؛ تا بتوانی از مزاح سرد[1] حذر کن واگر مزاح کنی باری در مستی مکن، که شرّ وآشوب بیش خیزد[2] و ازمزاحِ ناخوش[3] و فحش گفتن شرم دار، اندر مستی وهشیاری، خاصّه در نرد و شطرنج، که درین هردو شغل مردم ضَجِر[4] [تر] باشند، مزاح کمتر تحمّل توانند کردن و نرد و شطرنج بسیار باختن عادت مکن واگر بازیِ باوقات باز[5] ومباز الا بمرغی یا بگوسفندی، یا بمهمانی[6]، یامحقّری ازمحقّرات[7]، بگرو مباز و بدرم مباز[8]، که بدرم باختن بی‌ادبیست [و] مُقامری[9] بوَد واگر نیک دانی باختن[10] باکسی که با مقامری[11] معروف بوَد[12] مباز، که‌تو نیز بمقامری[13] معروف گردی واگر بازی بمعروف‌تر و محتشم‌تراز خود بازی، نرد و شطرنج، ادبست، باید که‌تو اول‌دست بمهره

---

(١) مزاح سرد : شوخی بی‌جا (٢) شرو آشوب بیش خیزد : شرو آشوب بیشتر بر پا شود (٣) ناخوش : زشت وناپسند (٤) ضجر : دل نگران، دراصل : صحو (٥) اگر بازی باوقات باز : اگر بازی کنی گاه‌گاه بازی‌کن (٦) در اصل : یا مهبانی (٧) مباز الا بمرغی یا گوسفندی یا بمهمانی یامحقری از محقرات یعنی جز بر سر مرغی یا گوسفندی یا مهمانی و یا چیز کوچکی از جملهٔ چیزهای کوچك بازی مکن (٨) بگرو مباز وبدرم مباز یعنی بر سرگروی و پول بازی مکن (٩) مقامری : قمار بازی : در اصل : مقامبری (١٠) اگر نیك دانی‌باختن: اگر بازی را خوب می‌دانی (١١) در اصل : مقامبری (١٢) کسی که با مقامری معروف بود : کسی که بقمار بازی معروف باشد (١٣) در اصل : بمقامبری

ننهی[۱]، تا اول حریف آنچه خواهد بر گیرد. و اگر نرد بازی اول کعبتین[۲] بحریف ده و شطرنج دست اول بدوده[۳]؛ اما با ترکان و معربدان و خادمان[۴] و زنان و کودکان و گران جانان[۵] بگرو مباز، تا عربده نخیزد[۶] و بر نقش کعبتین[۷] با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی[۸] و اگر چه سوگند تو راست باشد مردم بدروغ پندارند[۹] و اصل همه شرّی و عربده‌ای[۱۰] مزاح کردنست و پرهیز کن از مزاح کردن، هرچند که مزاح کردن نه عیبست و نه بزه، [که رسول ص مزاح کرده‌است، که پیر زنی بود درخانهٔ عایشه[۱۱]، روزی ازرسول ص پرسید که: ای رسول خدای، روی من روی بهشتیانست[۱۲] یا روی دوزخیان[۱۳]؟ یعنی من بهشتیم یا دوزخی؟ و گفته‌اند: «کانَ رسول اللهِ یَمزَحُ وَلایقولُ الّا حقاً»[۱۴]. پس پیغمبر با پیرزن گفت، بروی مزاح[۱۵]، که: بدان جهان هیچ پیرزنی اندر بهشت نباشد. آن پیر

---

(۱) اگر بازی بمعروف تر ومحتشم تر از خود بازی نرد وشطرنج ادبست باید که تو اول دست بمهره ننهی: اگر با معروف تر و محتشم تر از خود نرد و شطرنج بازی می‌کنی ادب دراینست که نخست مهره هارا برنداری (۲) کعبتین: دوطاس نرد (۳) شطرنج دست اول بدوده: در شطرنج بگذار نخست او بازی کند (٤) خادم: خدمتگزار (۵) گران جان: بسیار بخیل (٦) تاعربده نخیزد: تا دادو فریاد بلند نشود (۷) نقش کعبتین: نقشی که طاس می‌آورد (۸) فلان زخم‌زدی: فلان نقش آوردی (۹) مردم‌بدروغ پندارند: مردم جزودروغ میشمارند (۱۰) دراصل: معربده (۱۱) عایشه ام عبدالله دختر ابوبکر یکی‌از زنان پیامبر هشت یا نه سال پیش از هجرت در مکه بجهان‌آمد ودو یاسه سال پیش ازهجرت زن پیامبر شد و در هفدهم رمضان سال ۵۸ از هجرت درگذشت (۱۲) بهشتی: کسیکه‌سزاوار بهشت باشد (۱۳) دوزخی: کسی که سزاواردوزخ‌باشد (١٤)پیامبر خدای شوخی میکرد و جز راست نمی‌گفت (۱۵) بروی مزاح: از راه شوخی

زن دلتنگ شد و بگریست. رسول خدا ص تبسم کرد و گفت: مگری[۱]، که سخن من خلاف نباشد، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد، از آنکه روز قیامت همهٔ خلق از گور جوان برخیزند. عجوزه[۲] را دل خوش گشت]. مزاح شاید کرد ولیکن فحش نشاید گفت؛ پس اگر گوئی باری کمتر گوی و اگر ضرورت باشد باری آنچه گوئی با همسران خویش گوی، اگر جوابی گویند باری عیبی نبود و هر هزلی که گوئی جِد آمیز[۳] گوی و از فحش پرهیز کن، هر چند مزاح بی هزل نبود، اما حدّی[۴] باید که بود[۵]، هرچه گوئی ناچار بشنوی و از مردمان همان طمع دار که از تو بمردمان رسد[۶]؛ اما با هیچ کس جنگ مکن، که جنگ کردن نه کار مردمست، کار زنان و کودکانست، پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ آری هر چه بدانی و بتوانی گفتن مگوی، جنگ چندان کن که جای آشتی بماند و یك باره لجوج و بی آزرم مباش واز عادت مردمان فرومایه بد ترین عادتی لجوجی و بی آزرمیست و بهترین عادت مُتواضِعی[۷]، که متواضعی نعمت ایزدیست که کس بروی حسد نبرد [و بهر سخنی مگو که: ای مرد، چو هر که مرد گوید، بی حجّت، مرد را از مردی بازافگند[۸]] اما سیکی خوردن و مزاح کردن و عشق باختن[۹] این همه کار

---

(۱) مگری : گریه مکن (۲) عجوزه : پیر زن (۳) جدآمیز : آمیختهٔ بجد (٤) در اصل : جدی (٥) اما حدی باید که بود : اما باید اندازه‌ای داشته باشد (٦) از مردمان همان طمع دار که از تو بمردمان رسد : همان را که بمردم می کنی از مردم چشم بدار (۷) متواضعی : فروتنی (۸) مرد را از مردی باز افگند: صفت مردی را از مرد سلب کند (۹) عشق باختن : عشقبازی کردن

جوانانست، چون تو اندازهٔ کارها نگه‌داری[۱] بر نیکوترین وجهی بتوان کردن ، چنانکه مردم بسی ملامتی نکنند......

(۱) تو اندازهٔ کارها نگه داری : هر کاری را باندازه کنی

باب شانزدهم

اندر آئین گرمابه رفتن

بدان ای پسر که چون بگرمابه روی برسیری مرو[1]، که زیان دارد.... گرمابه سخت خوب چیزیست و شاید گفت که: تا حکیمان بناها نهاده اند از گرمابه چیزی بهتر نساخته‌اند، لیکن با همه نیکی هر روز یك بار نشاید رفت، تا هم تن را سود دارد[2] وهم بعیب منسوب نگردند و برعنائی[3] و هر روزی سود ندارد، بلکه زیان دارد، که اعصاب[4] و مفاصلها[5] نرم کند و سختی وی ببرد[6] وطبیعت عادت کند هر روز بگرمابه شدن، چون یك روز نیابد[7] آن روز چون بیماری باشد و اندامها درشت شود[8]؛ پس چنان باید که هر دو روزی یك بار شوی[9] و چون زمستان و تا بستان در گرمابه روی اول در خانهٔ سرد[10] یك زمان توقف کن، چنانکه طبع از وی حظّی بیابد[11]، آنگاه در خانهٔ میانه[12] رو و آنجا یك زمان بنشین، تا از آن خانه نیز بهره بیابی، آنگاه

---

(۱) بر سیری مرو : با شکم سیر مرو (۲) تا هم تن را سود دارد : تا هم بتن سود رساند (۳) هم بعیب منسوب نگردند و برعنائی : هم عیب وهم سبکسری را بتو نسبت ندهند (٤) اعصاب جمع عصب : پی (٥) مفاصلها جمع مفاصل که خود جمع مفصل بمعنی بندگاه استخوانهاست (٦) سختی وی ببرد : سختی اعصاب ومفاصل را بر طرف کند (۷) چون یك روز نیابد : چون یك روز بگرمابه نرسد (۸) اندامها درشت شود : اندامها سخت و سفت شود (۹) هر دو روزی یکبار شوی : یك روز در میان بروی (۱۰) خانهٔ سرد : سرد خان گرما به که اینك سر بینه گویند (۱۱) طبع از وی حظی بیابد : طبیعت از آن بر خور دار شود (۱۲) خانهٔ میانه : قسمتی که در میان سربینه و گرم خانهٔ گرمابه است

در خانهٔ گرم[1] رو و آنجا یك زمان بنشین، تا حظِّ خانهٔ گرم نیز بیابی، چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد در خلوت خانه[2] رو و سر آنجا بشوی و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی[3] و آب سخت[4] گرم و سخت سرد بر خود نریزی، باید که مُعتدل باشد و اگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ باشد، که حکما گرمابهٔ خالی را غنیمت دانند از جملهٔ غنیمتها؛ چون از گرمابه بیرون آئی موی را سخت خشك باید کردن، آنگاه بیرون رفتن، که موی تر براه رفتن نه کار خردمندان باشد و از آنِ محتشمان[5] و نیز از گرمابه بیرون آمده با موی تر پیش محتشمان رفتن نشاید، که در شرط ادب نیست. نفع و ضرر گرمابه گفتم، اینست جمله؛ اما در گرمابه آب خوردن و فُقّاع[6] خوردن از آن پرهیز کن، که سخت زیان دارد و باستسقا[7] ادا کند[8]، مگر مخمور[9] باشی، آنگاه روا بود، که سخت اندك بخورد تسکین خُمار[10] را[11]، تا زیان کمتر دارد، والله اعلم بالصواب.

---

(۱) خانهٔ گرم: گرمخانهٔ گرمابه (۲) خلوت‌خانه: جائی از گرمابه که در آن تنها می نشینند و خودرا می شویند (۳) مقام کردن: درنگ کردن (٤) سخت: بسیار (۵) نه کار خردمندان باشد و از آن محتشمان: کار خردمندان و محتشمان نیست (٦) فقاع: آب‌جو (۷) استسقا: بیماری که‌درآن بیشتر شکم آب آورد (۸) باستسقا ادا کند: سرانجام آن استسقا باشد (۹) مخمور: می زده (۱۰) خمار: حالی که در باده خواران پس از می خوردن پدیدمی‌آید (۱۱) سخت اندك بخورد تسکین خمار را: برای آنکه خمار را فرو نشاند بسیار کم بخورد

باب هفدهم

اندر خفتن و آسودن

بدان و آگاه باش، ای پسر، که رسم حکیمان روم آنست که[چون] از گرمابه بیرون آیند، تا زمانی در مسلخ[۱] گرمابه نخسپند بیرون نیایند و هیچ قوم دیگر را این رسم نیست، اما حکما خواب را موت الاصغر[۲] خوانند، از بهر آنکه چه خفته و چه مرده هیچ دورا از عالم آگاهی نیست، که این مرده‌ایست با نفس و آن مرده‌ایست بی نفس و بسیار خفتن عادت نا ستوده است، تن را کاهل[۳] و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حال ببی حالی برد، که پنج چیزست که چون بمردم رسد در حال[٤] صورت روی را متغیّر[٥] کند: یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا[٦] ویکی خشم ویکی خواب و یکی مستی و ششم پیریست، که چون مردم پیر شود از صورت خویش بگردد[۷] و آن نوع دیگرست؛ اما مردم تاخفته باشد نه در حکم زندگان بود و نه در حکم مردگان، چنانکه بر مرده قلم نیست[۸] بر خفته نیز قلم نیست، چنانکه گفتم، بیت:

هر چند بجفا پشت مرا دادی خم[۹] — من مهر تو در دلم نگردانم کم

---

(۱) مسلخ اینجا بمعنی سربینه و سرد خانهٔ گرمابه است (۲) مرگ کوچک (۳) کاهل اینجا بمعنی بی کار و بی کاره است (٤) درحال: فوراً (٥) متغیر: دگرگون (٦) مفاجا: ناگهان روی دادن (۷) از صورت خویش بگردد: از صورت خود بیفتد (۸) قلم نیست یعنی ایراد نیست و توقع نیست (۹) خم دادن: خم کردن

ازتو بجفا نبرّم[1] ای شهرهٔ صنم[2] تو خفته و برخفته نرانند قلم[3]

همچنانکه خفتن بسیار زیانکارست[4] ناخفتن هم زیان دارد، که اگر آدمی هفتاد و دو ساعت، یعنی سه شبا روز، بقصد بگذارد[5] و نخسبد، یا بستم بیدار دارند[6]، آنکس را بیم مرگ باشد.

اما هر کاری را اندازه‌است، حکما چنین گفته‌اند که: شباروزی بیست و چهار ساعت باشد، دو بهر[7] بیدار باشی و یك[8] بهر بخسبی و هشت ساعت بطاعت[9] حق تعالی و بکدخدائی[10] مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت و روح خویش تازه داشتن و هشت ساعت بباید آرامیدن، تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه[11] گشته باشد، آسوده شود و جاهلان ازین بیست و چهار ساعت نیمی بخسپند و نیمی بیدار باشند و کاهلان دو بهر بخسپند و بهری بکار خویش مشغول باشند وعقلا بهری بخسپند ودو بهر بیدار باشند، برین قسمت که یاد کردیم[12] هر هشت ساعتی بلونی[13] دیگر باید بود وبدان که حق تعالی شب را از بهر خواب و آسایش بندگان آفرید، چنانکه گفت: «و جعلنا اللیل لباساً[14]» وحقیقت دان که همه زندهٔ تنست و جان و تن مکانست و جان متمکّن[15] و سه خاصیتست

---

(۱) از کسی بریدن یعنی ازو جدا شدن و ترک اورا کردن (۲) شهره صنم: بت نامی و نامبردار (۳) قلم راندن: توقع داشتن و ایراد گرفتن (٤) زیانکار: زیان رسان (۵) بقصد بگذارد: عمداً بگذراند (٦) بستم بیدار دارند: بزور اورا بیدار نگاه بدارند (۷) بهر: بهره و قسمت (۸) در اصل دو و بهمان قلم برآن خط کشیده وبالای آن یک نوشته‌اند (۹) طاعت اینجا بمعنی عبادتست (۱۰) کدخدائی: رسیدگی بکارها (۱۱) رنجه: رنج دیده (۱۲) یاد کردن: ذکر کردن (۱۳) بلونی: بشکلی و بنوعی (۱٤) شب را روپوش کردیم (سورة النبأ آیهٔ ۱۰) (۱۵) متمکن: جای گزین و جای گرفته

جان‌را: چون زندگانی و سبکی و حرکات‌و سه خاصیت تن راست: مرگ و سکون و گرانی، تا تن وجان بیك جای باشند جان بخاصیت خویش تن را نگاه‌دارد و گاه در کار آرد[1] و گاه تن‌را بخاصیت خویش از کار بازدارند و اندرغفلت کشند، هرگاهی که تن خاصیت خویش پدید کندمرگ و گرانی و سکون فرو خسپند و مثل فروخفتن[2] چون خانه‌ای بود که بیفتد[3]، چون خانه بیفتد هر که درخانه باشد فروگیرد[4]؛ پس تن که فروخسبد همه ارواح مردم را فروگیرد، تا نه سمع شنود ونه بصر بیندو نه ذوق چاشنی[5] داند و نه لمس گرانی وسبکی ونرمی و درشتی ونه نطق[6] [گویدونه کتابت نویسد]،هرچه درمکان خویش خفته بود ایشان رافروگیرد، حفظ وفکرت بیرونِ مکان خویش باشند، ایشان را فرو نتواندگرفت؛ نبینی که چون تن بخسبد فکرت خواب همی‌بیند گوناگون وحفظ یادمی‌دارد[7]،تاچون بیدار شود بگوید که چنین وچنین دیدم، اگر این دو نیز در مقام خویش بودندی هر دورا فروگرفتی، چنانکه آندو را، نه فکرت توانستی دیدن ونه حفظ نگاه توانستی داشت واگر نطق و کتابت[8] نیز در مکان خویش بودندی تن درخواب نتوانستی شد واگرخواب کردی و گفتی آنگاه خواب خود نبودی وراحت و آسایش نبودی، که همه‌آسودن جانوران در خوابست.

---

(۱) در کار آوردن: بکار واداشتن (۲) فروخسپیدن و فروخفتن، فرونشستن‌و ازکار افتادن (۳) افتادن اینجابمعنی فروریختن وویران شدنست (٤) فروگرفتن اینجا بمعنی زیرگرفتنست (٥) چاشنی اینجا بمعنی مزه‌است (٦) نطق: گویائی و گویندگی (۷) یاد داشتن: بیاد آوردن (۸) در اصل: کتاب

پس حق تعالی هیچ بی حکمت نیافرید؛ اما خوابِ روز بتکلّف[۱] ازخویشتن دور کن وا گر نتوانی اندك مایه[۲] باید خفت، که روزشب گردانیدن نه از حکمت باشد ؛ اما رسم محتشمان و مُنعمان چنانست که تابستان نیمروز[۳] بقیلوله روند[٤]، باشد که بخسپند یانه[٥].

اما طریق تَنعّم[٦] آنست که چنان که رسم بو د بیاسایند یکساعت، اگر نه [با] کسی که وقت ایشان باوی خوش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد[۷] و گرما شکسته شود[۸]، آنگاه بیرون آیند ؛ فی الجملهَ جهد باید کرد[۹] تا بیشتر عمر در بیداری گذاری و کم خسبی، که بسیار خواهند خفتن[۱۰].

اما بروز و شب هر گاه که بخواهی خفت ...... پگاه[۱۱] خاستن عادت باید کرد، چنانکه پیش از آفتاب بر آمدن[۱۲] برخیزی، تاوقت طلوع را فَریضهٔ[۱۳] حق تعالی گزارده باشی و هر که بر آفتاب بر آمدن بر خیزد[۱٤] تنگ روزی[۱٥] باشد، از بهر آنکه وقت نماز از وی در گذشته باشد[۱٦]، شومی آن وی را دریابد[۱۷]. پس پگاه برخیز و

---

(۱) تکلف : بدشواری برخود هموار کردن (۲) اندك مایه : کم (۳) نیمروز : ظهر و میان روز (٤) قیلوله : خواب روز و بقیلوله رفتن : خواب روز کردن (٥) باشد که بخسپند یا نه : چه بخسبند و چه نخسبند (٦) تنعم : کامیابی و کام جوئی (۷) فرو گشتن اینجا بمعنی پائین رفتن و فرو رفتنست (۸) شکسته شدن گرما : کم شدن گرما (۹) جهد کردن : کوشیدن (۱۰) بسیار خواهند خفتن یعنی پس از مرگ آدمی بسیار میتواند خفت . (۱۱) پگاه یابگاه : زود وبامداد زود (۱۲) بر آمدن: طلوع کردن (۱۳) فریضه اینجا بمعنی نمازست (۱٤) هر که بر آفتاب برآمدن برخیزد : هر که هنگام طلوع آفتاب برخیزد (۱٥) تنگ روزی : کسی که روزی فراوان نیابد (۱٦) وقت نماز ازوی درگذشته باشد : وقت نماز ازو فوت شود (۱۷) دریافتن اینجا بمعنی گرفتنست

فریضهٔ حق تعالی بگذار، آنگاه آغاز شغلهای خویش کن، اگر بامداد شغلی نباشد خواهی که بشکار و تماشا[۱] روی روا باشد که بشکار وعیش مشغول باشی، وبالله التوفیق[۲].

(۱) تماشا اینجا بمعنی گردش آمده (۲) وکامیابی از خداست

باب هژدهم

اندر شکار کردن

ای پسر بدان که براسب نشستن وشکار کردن وچوگان زدن کار محتشمانست، خاصّه بجوانی.

اما هر کاری را حدّو اندازه باید، با ترتیب و همه روز شکار نتوان کرد و هفته هفت روز باشد، دو روز بشکاروسه روزبشراب مشغول باش و دوروز بکدخدائی خویش.

اما چون براسب نشستی براسب خُرد منشین، که مرداگرچه منظرانی[1] بوَد براسب خرد حقیر نماید و اگر مردی حقیر باشد بر اسب بزرگ بلند[2] نماید و بر اسب راهوار[3] جز در سفر منشین، که چون اسب راهوار باشد مرد خویشتن را افگنده[4] دارد و اندر شهرو اندر موکب[5] براسب جهنده و تیز[6] بنشین، تا از سبب تندی وی از خویشتن غافل نباشی و مادام راست نشین، تا زشت کار[7] ننمائی و در شکارگاه برخیره[8] اسب متاز، که بیهوده اسب تاختن کار غلامان و کودکان باشد و درعقب ِسباع[9] اسب متاز، که درشکار سباع هیچ

---

(۱) منظرانی : بزرگ اندام (۲) بلند اینجا بمعنی بلند قد و بلند بالاست (۳) راهوار : خوش راه و رام (٤) افگنده اینجا بمعنی سست و ناتوان آمده (٥) موکب اینجا بمعنی سواریست که بهمراهی دیگران کنند (٦) تیز اینجا بمعنی سرکش آمده (۷) زشت کار : نا اندام (۸) بر خیره : بیهوده (۹) سباع جمع سبع : ددان و جانوران درنده

فایده نباشد و جز مُخاطرهٔ[۱] جان هیچ حاصل نشود، چنانکه دو پادشاه بزرگ در شکار سباع هلاك شده‌اند: یکی جدّ پدر من[۲] وشمگیر[۳] ابن زیار[٤] ودیگر پسر عم من امیر شرف المعالی[٥]، پس بگذار تا کهتران[٦] تو بتازند، تو متاز، مگر پیش پادشاه بزرگ، نام جستن را[۷] و یا خویشتنِ باز نمودن[۸] را روا باشد؛ پس اگر شکاردوست داری [با] شکار بازو چرغ[۹] و شاهین ویوز[۱۰] وسگ مشغول باش، تاهم شکار کرده باشی و هم بیم مخاطره نباشد؛ گوشت شکاری نه خوردن را شاید و به پوست او پوشیدن را، پس اگر شکارِ باز کنی پادشاهان از دو گونه کنند: پادشاهان خراسان باز بدست نپرانند، ملوكِ عراق[۱۱] را رسم آنست که بدست خویش پرانند، هر دو گونه روا بود، تا اگر پادشاه نباشی چنانکه می خواهی بکن و اگر پادشاه باشی و خواهی که خود پرانی رواست.

اما هیچ باز را بیش از یك بار مپرّان، که پادشاه نباید که بازی را دو بار پراند، یك بار پرّان و نظاره همی کن[۱۲]، اگر صید[۱۳] گیرد

(۱) مخاطره: بخطر انداختن (۲) جد پدر: جد دوم (۳) وشمگیر مرکب از وشم وگیر، وشم نام مرغیست که درین زمان بلدرچین گویند (٤) وشمگیر بن زیار: ظهیرالدوله ابو منصور وشمگیر دومین پادشاه سلسلهٔ زیاری یاآل زیار که از ۳۲۳ تا ۳٥٦ قمری پادشاهی کرده‌است (٥) مراد ازین امیر شرف المعالی گویا با کالیجار انوشیروان بن منوچهر بن قابوسست که از ٤۲۰ تا ٤۲٤ قمری پادشاهی کرده است (٦) کهتران: زیردستان و چاکران (۷) نام جستن را: برای نام جستن و نام آور شدن (۸) خویشتن بازنمودن: خودرا نشان دادن وخودنمائی کردن (۹) چرغ و چرخ: بازسپید (۱۰) یوز جانوریست چون گربه‌ای وحشی که یوز پلنگ هم گویند (۱۱) عراق در آنزمان بقسمتی از خاك ایران میگفتند که شامل ری واصفهان بود (۱۲) نظاره کردن: نگاه کردن (۱۳) صید: شکار و نخجیر

یا نه[1]، بازدیگر بستان، تا بطلب آن برود، که مقصود پادشاه از شکار باید که تماشا بود، نه طلب طعمه و اگر پادشاه بسگ نخجیر کند پادشاه را سگ نشاید گرفت، باید که در پیش او بندگان گشایند[2] و وی نظاره همی کند واز پس نخجیر اسب متاز و اگر شکار یوز کنی البته یوز رااز پس ِ پشت خود بر اسب مگیر[3]، که زشت بود از پادشاه یوز داری[4] کردن و هم در شرط خرد نیست سباعی را در پس قفای خویش گرفتن، خاصّه پادشاه وملوك را، اینست تمامی شکار کردن و شرط او.

---

(۱) اگر صید گیرد یا نه : که شکار میگیرد یا نه (۲) در پیش او بندگان گشایند یعنی درحضور او بندکان سگ (تازی) را رها کنند (۳) ازپس پشت خود براسب مگیر : پشت خود سوارمکن (٤) یوزداری : نگاه داشتن وپرورش دادن یوز برای شکار

باب نوزدهم

اندر چوگان زدن

بدان، ای پسر، که اگر نشاط چوگان زدن کنی مادام عادت مکن، که بسیار کس را از چوگان زدن بلا رسیده است.

حکایت: چنین گویند که عمرولیث[1] بیک چشم نابینا بود، چون امیر خراسان شد، روزی بمیدان رفت که گوی زند[2] اورا اسفهسالاری[3] بود، اَزهرِ خر نام. این ازهرِ خر بیآمد و عنان اورا بگرفت و گفت: نگذارم که تو گوی زنی وچوگان بازی. عمرولیث گفت: چونست که شما گوی زنیت[4] ورواداریت[5] وچون من چوگان زنم رواندار ی؟ ازهر گفت: از بهر آنکه مارا دو چشمست، اگر گوی در چشم ماافتد[6] بیک چشم کور شویم ویك چشم بماند، که بدو جهان روشن بوینیم[7] وتو يك چشم داری، اگر اتفاق بدرا[8] يك گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد[9]. عمرولیث گفت: بااین همه خری راست گفتی، پذیرفتم که تا من زنده باشم گوی نزنم.

اما اگر در سالی دو بار نشاط چوگان باختن کنی روادارم، ولکن

---

(۱) عمرو بن لیث دومین پادشاه از خاندان صفاریان که از ۲٦۵ تا ۲۸۷ قمری پادشاهی کرده است (۲) گوی زدن: گوی باختن وزدن گوی بچوگان (۳) سفهسالار معرب سپهسالار فارسیست (٤) زنیت ضبط دیگری از کلمهٔ زنیداست (۵) داریت ضبط دیگری از کلمهٔ داریداست (٦) گوی در چشم ما افتد: گوی بچشم ما بخورد (۷) بوینیم ضبط دیگری از کلمهٔ بیینیم است (۸) اتفاق بدرا: از اتفاق بد (۹) بدرود کردن: وداع کردن ووداع گفتن

سواری کردن بسیار نباید[۱]، که مخاطره است. صدمه را[۲] سوار هشت بیش نباید[۳] تو برسر یك میدان بپای[۴] و یکی بآخر میدان و شش درمیان میدان گوی میزنند، هر گاه که گوی سوی تو آید گوی را باز گردان و اسب بتقریب[۵] همی ران، اما اندر کرّ وفر[۶] مباش، تا از صدمه ایمن باشی و مقصود تو نیز بحاصل آمده باشد[۷] اینست طریق چوگان زدن محتشمان و بالله التوفیق.

---

(۱) سواری کردن بسیار نباید: سواره بسیار گوی زدن خوب نیست (۲) صدمه: زنش وضربه وصدمه را یعنی برای زدن گوی (۳) سوارهشت بیش نباید: بیش از هشت سوار نباید باشد (٤) پائیدن: ماندن و بجاماندن و بجا ایستادن (۵) تقریب اینجا بمعنی احتیاطست (٦) کروفر: خودنمائی بسیار (۷) بحاصل آمدن: حاصل شدن و فراهم شدن

باب بیستم

اندر کار زار کردن

ای پسر، چون در کارزار باشی آنجا درنگ وسستی شرط نیست[1]، چنانکه پیش از آنکه خصم بر تو شام خورد تو بر وی چاشت خورده باشی[2] وچون درمیان کارزار افتاده باشی[3] هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای[4]، که کسی‌را که بگور باید خفتن بخانه نخسپد بهیچ حال، چنانکه من گفتم بزفان طبری[5]، [رباعی:

سی دشمن بشر تو داری رمونه[6]
نهرا سم و رمیر کهون ور دونه[7]
چنین گنه دو ناکه: بوین هر زونه[8]
بگور خته، نخسه آن کس بخونه[9]]

وهم این معنی را بپارسی گویم، تا همه کس‌را معلوم شود:

گر شیر شود عدو، چه پیدا چه نهفت[10]
با شیر بشمشیر سخن باید گفت[11]

---

(۱) شرط نیست: روانیست (۲) پیش‌از آنکه خصم بر تو شام خورد تو بر وی چاشت خورده باشی: پیش‌از آنکه دشمن ترا از پا در آورده باشد تو زودتر اورا از پا درآورده باشی (۳) افتادن اینجا بمعنی واقع‌شدن وقرار گرفتنست (٤) برجان‌خود مبخشای: جان‌خود را برایگان‌مده (٥) طبری: زبانی که‌در طبرستان قسمتی‌ازمازندران کنونی بدان‌سخن میگفتند (٦) اگر شیر دشمن داری باکی‌نیست (۷) نهراسم ازوی ومیر کیهان (خداوندگار جهان) نیزداند (۸) چنین گوید داناکه: ببین‌هر کس (۹) بگور خفته، نخسبد آن کس بخانه (۱۰) نهفت: پنهان‌ونهان ونهفته (۱۱) باشیر بشمشیر سخن باید گفت: کار شیر را با شمشیر باید ساخت

آنرا که بگور خفت باید بی جفت

با جفت بخان[۲] خویش نتواند خفت

در معرکه[۳] تایك گام پیش توانی نهادیك گام باز پس منه[٤] وچون درمیان خصمان گرفتار آمدی[٥] از جنگ میآسای[٦]، که از جنگ خصمان را بجنگ توان آورد، تا باتو حرکات روزبهی[۷] می بینند ایشان نیز از تو همی شکوهند[۸] و اندر آن جای مرگ را بر دل خویش خوش گردان[۹] و البته مترس و دلیر باش، که شمشیر کوتاه بردست دلاوران دراز گردد[۱۰]، بکوشیدن تقصیر مکن، اگر هیچ گونه درتو ترسی و سستی پیدا آید اگر هزار جان داری یکی نبری[۱۱] و کمترین کس برتو چیره گردد و تو آنگاه کشته گردی و ببدنامی نامت بر آید[۱۲] و چون بمبارزی[۱۳] درمیان مردان معروف شوی، چون تو تهاون[۱٤] کنی اززیان برآئی[۱٥] و درمیان همسران خویش شرم‌زده[۱٦] نباشی[۱۷] وچون نام و نان[۱۸] نباشد کم آزرمی[۱۹] در میان همالان[۲۰] خویش حاصل شود

---

(۱) آنرا که بگور خفت باید بی جفت : آن کس که باید تنها در گور بخسبد (۲) جفت اینجا بمعنی زن و همسر و خان همان کلمهٔ خانه است (۳) معرکه : میدان و مخصوصاً میدان جنگ (٤) بازپس نهادن : بعقب گذاشتن (٥) آمدن اینجا بصورت فعل معین بجای شدن بکار رفته (٦) ار جنگ میآسای : از جنگ آرام منشین و دست مکش (۷) روز بهی : پیشرفت (۸) شکوهیدن : باك داشتن و از کسی حساب بردن (۹) مرگ را بر دل خویش خوش گردان : از مرگ مترس (۱۰) شمشیر کوتاه بردست دلاوران دراز گردد : دلاوران بیشتر کار از پیش می برند (۱۱) اگر هزار جان داری یکی نبری : اگر هزار جان داشته باشی جان بدر نمی بری (۱۲) ببد نامی نامت بر آید : ببد نامی معروف شوی (۱۳) مبارزی : دلاوری (۱٤) تهاون : بی باکی (۱٥) از زیان بر آئی : از زیان رهائی یابی (۱٦) شرم‌زده : شرمسار وشرمگین وخجل (۱۷) دراصل : باشی (۱۸) نام و نان : شهرت و روزی (۱۹) کم آزرمی : خفت وسرشکستگی ، در اصل : کم آزاری (۲۰) همال : همسر و هم شان و همتا

و مرگ از چنان زندگانی بهتر باشد، بنام نیکو مردن به که بنام بد زیستن،

بنام نکو گر بمیرم رواست　　مرا نام باید که تن مرگ راست[۱]

اما بخون ناحق[۲] دلیر مباش و خون هیچ مسلمان حلال مدار[۳] الا خون صعلوکان[۴] و دزدان و نبّاشان[۵] و خون کسی که در شریعت خون وی ریختن واجب شود، که بلای دو جهان بخون ناحق باز بسته باشد[۶]، اول در قیامت مکافات آن بیابی و اندرین جهان زشت نام[۷] گردی و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتگاران از تو منقطع[۸] گردد و خلق از تو نفور[۹] شوند و بدل دشمن تو باشند[۱۰] و همه مکافاتی در آن جهان بخون ناحق باشد، که من در کتابها خوانده ام و بتجربه معلوم کرده که مکافات بدی هم بدین جهان بمردم رسد. پس اگر این کس را طالع نیك افتاده باشد[۱۱] ناچار باولاد[۱۲] او برسد؛ پس اللّهَ اللّهَ[۱۳] بر خود و فرزندان خود ببخشای[۱۴] و خون ناحق مریز، اما بخون حق[۱۵] که صلاحی در آن بسته باشد[۱۶] تقصیر مکن، که آن تقصیر فساد کار تو

---

(۱) تن مرگ راست: تن برای مردنست، این بیت درحاشیه باخطی که اندکی تازه‌تر مینماید افزوده شده ودرمتن نشانه‌گذاشته‌اند که جای آن معلوم باشد (۲) خون ناحق: خونی که بیجا بریزند (۳) حلال داشتن: حلال دانستن (٤) صعلوك: راهزن (٥) نباش: گورکن (٦) بلای دوجهان بخون ناحق باز بسته باشد: بلای دوجهان از ریختن خون ناحق فراهم شود (۷) زشت نام: بدنام (۸) منقطع: گسسته (۹) نفور: بیزار (۱۰) بدل دشمن تو باشند: دشمنی ترا در دل گیرند (۱۱) طالع نیك افتاده باشد: خوش بخت بوده باشد (۱۲) اولاد جمع ولد: فرزندان (۱۳) الله الله: برای خدا (۱٤) بخشودن اینجا بمعنی رحم کردن آمده (۱٥) خون حق: خون کسی که کشتن او روا باشد (۱٦) صلاحی در آن بسته باشد: در آن کار صلاحی باشد

گردد، چنانکه از جدّ من شمس‌المعالی[۱] حکایت کنند که‌وی مردی بود سخت قتّال[۲]، گناه هیچ کس عفو نتوانستی کردن، که مردی بدبود و از بدی او لشکر برو کینه ورگشتند و با عم من فلك‌المعالی[۳] یکی‌شدند[۴]، وی بیامدو پدرخویش شمس‌المعالی را بگرفت بضرورت[۵] که لشکر گفتند که: اگر تودرین کار باما یکی نباشی ما این مُلك ببیگانه دهیم. چون دانست که مُلك از خاندان ایشان بخواهد شد بضرورت از جهة مُلك این کار بکرد و اورا بگرفت و بند کردند[۶] ودر مَهدی[۷] نهادند و مُوکّلان[۸] بروی گماشتندواورا بقلعهٔ جِناشَك[۹] فرستادند و از جمله موکلان مردی بود، نام او عبدالله جماره ودر آن راه که‌باوی همی رفتند شمس‌المعالی‌این مرد را گفت: یاعبدالله هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیرچون بود، که بدین‌بزرگی شغلی برفت[۱۰] ومن نتوانستم دانست؟ عبدالله گفت‌این کارفلان وفلان کرده‌است، بر پنج‌سفهسالار نام برد[۱۱] که‌این‌شغل بکردندولشکررا بفریفتند و در میان این‌شغل من‌بودم[۱۲]، که‌عبدالله‌ام و همه‌راسو گند دادم و بدین جایگاه رسانیدم[۱۳] ولکن تو این کار را از من مبین، از

---

(۱) شمس‌المعالی قابوس‌بن‌وشمگیر چهارمین پادشاه خاندان زیاری یاآل زیار که از ۳۶٦ تا ٤۲۰ قمری پادشاهی کرده‌است (۲) قتال: بسیار کش (۳) فلك‌المعالی منوچهربن قابوس پنجمین پادشاه ازخاندان زیاری یاآل زیار که از٤۰۳تا ٤۲۰ قمری پادشاهی کرده است (٤) یکی‌شدن: همدست شدن (٥) بضرورت: از ناچاری (٦) بند کردن: دستگیر کردن و بزندان افگندن (۷) مهد اینجا بمعنی تخت روانست (۸) موکل: پاسبان ونگهبان (۹) جناشك نام قلعه ای بوده‌است در میان شهر گرگان وشهر استراباد، دراصل: جناسك (۱۰) بدین‌بزرگی شغلی برفت: کار باین بزرگی ازپیش رفت (۱۱) برپنج سفهسالار نام برد: نام پنج سپهسالاررا برد (۱۲) در میان این شغل من بودم: درین کار من دست داشتم (۱۳) بدین جایگاه رسانیدم: کار را باینجا رسانیدم

خود بین، که ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد[1]، نه از کشتن لشکر[2].
شمس المعالی گفت: تو غلطی[3]، مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاد، اگر این شغل بر عقل رفتی[4] [خون] تراواین پنج کس را می ببایست[5] و اگر چنین کردمی کار من بصلاح بودی[6] و من بسلامت بودمی.

و این بدان گفتم که تا در آنچه می باید کرد تقصیر نکنی و آنچه نگزیرد[7] سهل نگیری و نیز هرگز خادم کردن[8] عادت نکنی که این برابر خون کردنست، از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع کنی [ازین] بزرگتر بیدادی نباشد، اگر خادم باید خود خادم کرده بیابی و بزه او بر گردن یکی دیگر باشد و تن خود را ازین گناه بازداشته باشی[9].

اما در حدیث کارزار کردن، چنانکه فرمودم[10] چنان باش و بر خویشتن میبخشای[11]، که تاتن خویش خوردنی سگان نکنی نام خویش را نام شیران نتوانی کرد[12]. [بدان که هر که روزی بزاید روزی بمیرد، چه جانور سه نوعست: ناطق حی[13]، ناطق میّت[14]، حی میّت، یعنی

---

(۱) ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد: از کشتن بسیار این کار برای تو پیش آمد (۲) نه از کشتن لشکر: نه از برگشتن وروبرگردان شدن لشکریان (۳) توغلطی: تو اشتباه میکنی (٤) اگر این شغل بر عقل رفتی: اگر بنابر خرد این کار را کرده بودم (٥) خون ترا و این پنج کس را می ببایست: میبایست تو واین پنج کس را کشته باشم (٦) کار من بصلاح بودی: صلاح کار من درین میبود (۷) آنچه نگزیرد: آنچه از آن چاره نیست (۸) خادم کردن اینجا بمعنی مقطوع النسل کردنست که خواجه کردن هم گویند (۹) تن خود را ازین گناه باز داشته باشی: خود را ازین گناه معاف کرده باشی (۱۰) فرمودم: دستور دادم (۱۱) میبخشای: رحم مکن (۱۲) تاتن خویش خوردنی سگان نکنی نام خویش را نام شیران نتوانی کرد: تاجان نبازی نامور نشوی (۱۳) ناطق حی: گویای زنده (١٤) میت: مرده

فرشتگان و آدمیان و وحوش[۱] وطیور[۲] ودر کتابی خوانده‌ام از آنِ پارسیان، بخط پهلوی، که زردشت را گفتند: جانور چند نوعست؟ هم برینگونه جوابداد، گفت: زبانی[۳] گویا وزبانی گویا میرا[٤] وزبانی میرا. پس معلوم شد که همه زنده بمیرد و کسی پیش از اجل نمیرد؛ پس کارزار ازاعتقاد باید کردن و کوشا[٥] بودن، تانام و نان حاصل آید.
درحدیث مرگ ومردن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام گوید: «مُتّ [یوم] الذی وُلِدتُ»[٦]، من آن روز مردم که بزادم وهر گه که از حدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگویم ولکن گفته‌اند: «بسیار دان بسیار گو باشد»[٧]؛ آمدم باسر سخن[۸]: بدان] که نام و نان [از جهان] بدست آید وچون بدست آوردی جهدِ آن کن که مال جمع کنی و نگاه میداری وخرج بموجب میکنی.

---

(۱) وحوش جمع وحش: جانوران رمنده (۲) طیور جمع طیر: مرغان و پرندگان
(۳) زبانی: زبان‌دار و ناطق (٤) میرا: میرنده (٥) کوشا: کوشنده و کوشیار
(٦) روزی که زادم مردم (۷) بسیاردان بسیارگو باشد: کسی که بسیار چیز میداند بسیار سخن میگوید (۸) آمدم باسر سخن: بسر سخن خود بر گشتم

باب بیست و یکم

اندر آیین جمع کردن مال

ای پسر، از فراز آوردن[1] چیز[2] غافل مباش، لیکن از جهة چیز خویشتن مُخاطره مکن و جهد کن تا هر چه فراز آوری از نیکوترین وجهی باشد، تا برتو گوارنده[3] باشد و چون فراز آوردی آنرا نگاه دار، تا بَهر باطلی ازدست ندهی، که نگاه داشتن سخت تر از فراز آورد[4] باشد و چون هنگام در بایست[5] خرج کنی جهد کن تا عوض او زود بجای باز نهی، که اگر برداری و عوض بجای باز ننهی اگر گنج قارون[6] بوَد سِپری شود و نیز دل در آن چندان مبند[7] که آنرا ابدی شناسی، تا اگر وقتی سِپری شود اندوهمند[8] نباشی، که گفته‌اند که: چیزی بدشمنان یله کردن[9] بهتر که ازدوستان حاجت خواستن[10] و سخت داشتن [به از سخت جستن بوَد[11]، اگر چه کم مایه چیزی بوَد، نگاه داشتن] واجب دان، که هر که اندك

---

(۱) فراز آوردن : بدست آوردن و گرد کردن (۲) چیزاینجا بمعنی مال و دارائیست (۳) گوارنده : گوارا (٤) فراز آورد : عمل فراز آوردن (٥) دربایست : ضرورت (٦) قارون در روایات اسلامی نام وزیر فرعونست که در مصر با یهود بسیار بدرفتاری کرده و بواسطهٔ دارائی بسیار وگنجهائی که داشته معروفست و نام او در تورات قورح آمده (۷) دل در چیزی بستن : بچیزی دلبستگی داشتن (۸) اندوهمند : اندوهگین وغمگین (۹) یله کردن : رها کردن و باز گذاشتن (۱۰) چیزی بدشمنان یله کردن بهتر که ازدوستان حاجت خواستن : چیزی را برای دشمنان بگذارند بهتر ازآنست که از دشمنان حاجت بخواهند (۱۱) سخت داشتن به از سخت جستن بود : چیزی را خوب نگهداشتن بهتر ازآنست که در جستجوی آن بسیار کوشیدن

مایه نگه ندارد بسیار هم نداند داشتن[1] و کار خویش به دان از کار کسان[2] و از کاهلی ننگ دار، که کاهلی شاگرد بدبختیست[3] و رنج بردار[4] باش، که چیزی از رنج گرد شود[5]، نه از کاهلی، چنانکه از رنج مال فراز آید[6] و از کاهلی بشود[7]، که حکیمان گفته اند که: کوشا باشید تا آبادان[8] باشید و خرسند[9] باشید تا توانگر باشیدو فروتن[10] باشید تا بسیار دوست[11] باشید؛ پس آنچه از رنج و جهد بدست آید از کاهلی و از غفلت از دست بدادن نه از خرد باشد[12] که هنگام نیاز[13] پشیمانی سودندارد، چون رنج خود بری کوش تا برهم تو خوری[14]، اگرچه چیز عزیزست از سزاوار دریغ مدار، که بهمه حال کس چیزی بگور نبرد؛ اما خرج باید که باندازهٔ دخل باشد، تا نیازمند[15] نباشی، که نیاز نه در خانهٔ دویشان بود[16]، بلکه نیاز در همهٔ خانها بود، فی‌المثل درمی دخل باشد درمی و حبه‌ای[17] خرج کند همیشه با نیاز بود[18]، بایدچون

---

(۱) بسیار هم نداند داشتن: بسیار هم نمیتواند نگه بدارد (۲) کارخویش‌به‌دان ازکار کسان: کار خودرا ازکاردیگران بهتر بدان (۳) کاهلی شاگرد بدبختیست: کاهلی بدبختی میآورد (٤) رنج‌بردار: رنج کش و رنجبر (٥) چیزی از رنج گرد شود: دارائی ازرنج فراهم میشود (٦) فراز آمدن: بدست آمدن وگرد شدن وفراهم شدن (۷) بشود: از میان برود (۸) آبادان اینجا بمعنی آسوده و مرفه‌است (۹)خرسند: قانع (۱۰) فروتن: محجوب‌و افتاده و متواضع (۱۱) بسیار دوست: کسی که دوستان بسیار داشته باشد (۱۲) آنچه از رنج و جهد بدست آید از کاهلی و از غفلت ازدست بدادن نه از خرد باشد: آنچه‌ازرنج و کوشش بدست بیاید آنرا از کاهلی و غفلت از دست دادن خردمندی نیست (۱۳) نیاز: احتیاج (۱٤) چون رنج خودبری کوش تابرهم توخوری: چون خود رنج میبری بکوش تاخود ازآن‌برخوردار شوی (۱٥) نیازمند: محتاج (۱٦) نیاز نه درخانهٔ درویشان بود: تنها تنگدستان محتاج نمیشوند (۱۷) حبه‌اینجا بمعنی پول‌خردست (۱۸) فی‌المثل درمی دخل‌باشد درمی‌و حبه‌ای‌خرج کند همیشه بانیاز بود: مثلاً اگر یکدرم درآمد داشته باشد ویکدرم وچیزی هزینه بکند همیشه نیازمند باشد

درمی دخل بود درمی کم حبّه ای [۱] خرج کند، تا هرگز در آن خانه نیاز نباشد و بدانچه داری قانع باش، که قناعت دوم بی نیازیست [۲] وهر آن روزی که قسمت تُست بتو رسد وهر آن کاری که از سخن نکو و شفاعت مردمان راست شود مال بر آن کار بذل مکن [۳]، که مردم بی چیز را هیچ قدر نباشدو بدان که مردمان عامه همه توانگران را دوست دارند، بی نفعی [۴] وهمه درویشان را دشمن دارند [۵]، بی ضرری [۶] و بدترین حال مردم نیازمندیست وهر خصلت که آن مدح [۷] توانگرانست همان خصلت نکوهش [۸] درویشانست و آرایش مردم در چیزی دادن بین [۹] و قدر هر کسی بر مقدار آرایش ایشان شناس. اما اسراف را دشمن دار و شوم دان وهرچه خدای تعالی آنرا دشمن دارد بربندگان خدای تعالی شوم بود، چنانکه گفته: «وَلا تُسرفوا اِنّه [۱۰] لا یُحبّ المسرفین» [۱۱]، چیزی که حق سبحانهُ و تعالی آنرا دوست ندارد تو نیز آنرا دوست مدار و هر آفتی را سببیست، سبب فقر اسراف دان و نه همه اسراف خرج نفقات [۱۲] بود، در خوردن و کردن و گفتن و در هرشغلی که باشی [۱۳] اسراف نباید کردن،

---

(۱) درمی کم حبه ای : یکدرم چیزی کمتر (۲) قناعت دوم بی نیازیست : قناعت بی نیازی میآورد (۳) بذل کردن : بخشیدن (٤) توانگران را دوست دارند بی نفعی : بی آنکه سودی از توانگران ببرند آنها را دوست دارند (٥) دشمن داشتن : بدآمدن وبد دانستن (٦) درویشان را دشمن دارند بی‌ضرری : بی آنکه زیانی از درویشان ببرند از آنها بدشان میآید (۷) مدح : ستایش و ستودگی (۸) نکوهش : عیب جوئی (۹) آرایش مردم درچیزی دادن بین : آراستگی مردم را در چیز دادن بدیگران بدان (۱۰) در اصل : ان‌الله (۱۱) اسراف مکنید که او اسراف کنندگان‌را دوست ندارد (سورة الانعام آیهٔ ۱٤۲ وسورة الاعراف آیهٔ ۲۹) (۱۲) نفقات جمع نفقه : هرچه بکار برند و هزینه بکنند (۱۳) درهر شغلی که باشی : در هر کاری که باشی

از بهر آنکه اسراف تن‌را بکاهد و نفس‌را برنجاند وعقل‌را پژمراند[۱] وزنده‌را بمیراند[۲]؛ نبینی که زندگانی چراغ از روغنست، پس اگر بی‌حد واندازه درچراغ روغن کنی[۳] درحال چراغ بمیرد[۴] وهم آن روغن که سبب مردن بود، چون باعتدال[۵] بود، سبب حیات باشد و آن اسراف سبب ممات[۶] او بود، پس معلوم شد که چراغ ازروغن زنده بود، چون ازاعتدال بگذرد اسراف پدید آید وهم بدان روغن که زنده بود هم‌بدان روغن بمیرد، خدای تعالی[۷] اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما نپسندیده اند اسراف کردن در هیچ کار، که عاقبت[۸] اسراف همه زیانست؛ اما زندگانی خویش تلخ مدار[۹] و در روزی برخود مبندو خویشتن رابتقدیر[۱۰] نیکودار و از آنچه در بایست بود تقصیر مکن، که هر که درکار خویش تقصیر کند از سعادت توفیر[۱۱] نیابد واز غرضها بی بهره ماند وبر خویشتن آنچه داری وترا دربایست باشدهزینه کن[۱۲]، که آخراگرچندچیز عزیزست[۱۳] ازجان عزیزترنیست؛ درجمله جهد آن کن که آنچه بدست آری بمصالح[۱۴] بکاربری وچیز خویش بدست بخیلان مسپار وبر مقامر[۱۵] وسبکی

---

(۱) پژمراندن : پژمرده کردن (۲) میراندن : سبب مردن شدن (۳) کردن اینجا بمعنی ریختن است (٤) مردن اینجا بمعنی خاموش شدنست (٥) اعتدال : میانه‌روی (٦) ممات : مرگ (۷) دراصل : خدای‌تعالی‌را (۸) عاقبت : سرانجام (۹) تلخ مدار : تلخ مکن (۱۰) تقدیر اینجا بمعنی آسان گرفتن و آسان کردنست، در اصل : بنقدیر (۱۱) توفیر اینجا بمعنی بهره مندیست (۱۲) هزینه کردن : خرج کردن و بکار بردن (۱۳) اگر چند چیز عزیزست : هرچند که دارائی عزیزست (۱٤) مصالح جمع مصلحت : بهبود وسود و برتری و کار (۱٥) مقامر : قمارباز، در اصل مقامبر

خواره[1] هیچ استوار مدار[2] و همه‌کس را دُزد دان، تاچیزِ تو ازدزد ایمن باشد ودر جمع کردن چیزی تقصیر مکن، که تن آسانی[3] در رنجست ورنج درتن آسانی[4]، چنانکه آسایش امروز رنج فردا باشد و رنج امروز آسایش فردابود[5] وهرچه آن برنج و بی‌رنج بدست آید جهد کن تاازدرمی دودانگ[6] خرج خانهٔ خویش کنی وازآنِ عیال خویش[7]، اگرچه در بایست بود و محتاج باشی بیش ازین بکارمبر[8] وچون ازین روی[9] دودانگ بکار برود دودانگ دیگر ذخیره نه[10] ویادمکن[11] واز بهرِ وارثان بگذار وایام ضعیفی وپیری را[12]، تافریادرسِ توبود وآن دودانگ دیگرکه باقی بماند بتجمّل[13] خویش صرف کن[14] وتجمّل آن کن که نمیرد[15] وکهن نشود، چون جواهر[16] وزّرینه[17] وسیمینه[18] وبرنجینه[19] وروبینه[20] و مانند این؛ پس اگر بیشتر ازین

---

(۱) سیکی خواره : می خواره (۲) استوار داشتن: اعتماد کردن (۳) تن‌آسانی : آسودگی ورفاه (٤) تن آسانی در رنجست ورنج در تن‌آسانی : از رنج کشیدن مردم تن آسان می‌شوند وکسانیکه تن‌آسان وتنبل‌باشند رنج میبرند (٥) آسایش امروز رنج فردا باشد و رنج امروز آسایش فردا بود : اگر امروز آسوده و بیکار بمانی فردا در رنج می افتی و اگر امروز بخود رنج بدهی فردا آسوده خواهی بود (٦) دانگ پول خرد بوده است و هر چهار دانك و گاهی هر شش دانك يك درم بوده (٧) خرج خانهٔ خویش کنی وازآن عیال خویش : خرج‌خانهٔ خود وزن‌وفرزندخود بکنی(٨) بکاربردن اینجا بمعنی خرج کردن وهزینه کردنست (٩) ازین‌روی : درین کار و درین‌راه (١٠) ذخیره نهادن : ذخیره کردن وپس انداز کردن (١١) یاد مکن : از آن یاد میاور و فراموش کن (١٢) از بهر وارثان‌بگذار وایام ضعیفی وپیری را : برای‌بازماندگان خود وروزهای ناتوانی وپیری خودبگذار (١٣) تجمل : شکوه وبزرگواری و اسباب خانه (١٤)صرف کردن : هزینه کردن (١٥) مردن‌اینجا‌بمعنی‌ازمیان‌رفتنست(١٦) جواهر جمع جوهر معرب گوهر (١٧) زرینه : هرچه از زر بسازند (١٨) سیمینه: هرچه ازسیم‌بسازند (١٩) برنجینه : هر چه از برنج بسازند (٢٠) روبینه : هرچه از روی بسازند ، در اصل : روینه

چیزی باشد بخاك ده[۱]، که هرچه بخاك دهی بازیابی از خاك و مایه دایم در جای باشد وسود روان و حلال وچون تجمل ساختی[۲] بهر بایستی[۳] و ضرورتی که ترا باشد تجمّل خانه‌رامفروش ومگوی که: ای‌مرد، اکنون‌ضرورتست، بفروشم، وقتی دیگر بازخرم، که از بهر خللی[۴] اگر تجمّل خانه بفروشی، باومید عوض باز خریدن، مگر[۵] خریده نشود[۶] وآن ازدست بشود[۷] وخانه تهی بماند، بس دیر نباشد[۸] که مُفلس[۹] تر همه مُفلسان تو باشی ونیز بهرضرورتی، که تراپیش آید، فام[۱۰] مکن‌وچیزخویش بگرومنه[۱۱] والبته‌زر بسودمده‌ومستان[۱۲] و اَفام[۱۳] خواستن ذلیلی[۱٤] وکم آزرمی[۱۵] بزرگ دان‌وتابتوانی‌توهم‌هیچکس‌را یك درم فام مده، خاصه دوستان را، که اَفام[۱٦] خواستن از دوست بزرگترین آزاری باشد؛ پس چون‌فام دادی آن درم را ازخواستهٔ[۱۷] خویش مشمر[۱۸] ودردل چنین دان[۱۹] که: این‌درم بدین‌دوست بخشیدم وتاوی بازندهد ازوی مطلب، تابسبب تقاضا دوستی مُنقطع[۲۰] نشود، که دوست‌را زود دشمن توان کرد، اما دشمن را دوست گردانیدن

---

(۱) بخاك دادن : درخاك و درزیرزمین کردن وکاشتن(۲) تجمل ساختن : اسباب خانه فراهم کردن (۳) بایست : احتیاج و ضرورت (٤) خلل اینجا بمعنی تنگ دستیست (۵) مگر اینجا بمعنی شایدست (٦) در اصل: خریده شود (۷) از دست بشود : از دست برود (۸) بس دیر نباشد : طولی نمی‌کشد (۹) مفلس : بی‌چیز (۱۰) فام ضبط دیگری از کلمهٔ وامست (۱۱) بگرو نهادن : گرو گذاشتن (۱۲) زر بسود مده و مستان : پول منفعت مده ومنفعت مگیر (۱۳) افام : وام، در اصل: ایام (۱٤) ذلیلی : خواری (۱۵) کم‌آزرمی : بی‌آبروئی(۱٦) دراصل : ایام (۱۷) خواسته : دارائی (۱۸) ازخواستهٔ خویش مشمر : ازدارائی خودمدان (۱۹) در دل چنین دان : چنین نیت کن (۲۰) منقطع : گسسته

نیك[۱] دشوارست، که آن کار کودکانست واین کار پیران عاقل داهی[۲] وازچیزی که ترا باشد مردمان مُستحق[۳] را بهره کن[٤] و بچیز مردمان طمع مدار، تابهترینِ مردمان تو باشی وچیز خویش‌را از آنِ خویش دان واز آنِ دیگران‌را از آنِ ایشان، تابامانت معروف باشی.

---

(۱) نیك : بسیار (۲) داهی : زیرك (۳) مستحق : سزاوار (٤) بهره کردن : بهره دادن

باب بیست و دوم

اندر امانت نگاه داشتن

ای پسر، اگر بتو کسی امانتی نهد[1] بهیچ حال مپذیر و چون پذیرفتی نگاه دار، از آنچه امانت پذیرفتن بلابود، از بهر آنکه عاقبت آن از سه‌وجه بیرون نباشد[2]: اگر این امانت بوی بازدهی چنان کرده باشی که حق تعالی گفت، در مُحکم تنزیل[3]: «اَن تؤدّوا الاَمانات الی اهلها»[4]، طریق جوانمردی ومردی آنست که امانت نپذیری وچون پذرفتی نگاه داری، تابسلامت بخداوند باز رسانی[5].

حکایت: چنان شنودم که مردی بسحرگاه بتاریکی ازخانه بیرون آمد، تابگرمابه رود؛ درراه دوستی‌را از آن خویش بدید[6]. گفت موافقت کنی بامن تابگرمابه رویم؟ دوست گفت: تابدر گرمابه باتو همراهی کنم، لیکن در گرمابه نتوانم آمد، که‌شغلی‌دارم. تابنزدیك گرمابه باوی برفت، بسر دوراهی رسیدند واین دوست پیش از آنکه دوست‌را خبر دهد باز گشت و براهی دیگر برفت، اتفاق‌را طرّاری[7] ازپس این مردهمی آمد، تابگرمابه رود، بطرّاری‌خویش؛ ازقضااین

---

(۱) امانت نهادن: امانت سپردن وامانت گذاشتن (۲) عاقبت آن ازسه وجه بیرون نباشد: سرانجام آن‌ازسه‌حال خارج نیست (۳) تنزیل: آنچه ازسوی خدای برپیامبر فرودآمده باشد (٤) که‌برسانید سپرده‌ها را بخداوندانشان (سورة‌النساء آیهٔ ٦١) (٥) بخداوندبازرسانی: بخداوند آن برگردانی (٦) دوستی‌را ازآن خویش‌بدید: دوستی را که ازو بود دید (۷) طرار: کیسه بر و جیب بر

مرد باز نگریست، طرّار را دید وهنوز تاریك بود، پنداشت که آن دوست اوست، صددینار در آستین[۱] داشت، بر دستارچه[۲] بسته، از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت: ای برادر، این امانتست، بگیر تامن از گرمابه بر آیم[۳] بمن باز دهی. طرّار زر از وی بستاند و هم آنجا مقام کرد[۴]، تاوی از گرمابه بر آمد، روشن شده بود[۵]، جامه پوشید وراست برفت، طرار اورا باز خواند[۶] و گفت: ای جوانمرد، زرخویش بازستان[۷] وپس برو، که امروز من‌از شغل خویش بازماندم، ازجهة امانت تو. مرد[۸] گفت: این امانت چیست وتوچه بودی؟ طرّار گفت: من مردی طرارم وتواین زر بمن‌دادی تا از گرمابه بر آئی. مرد[۸] گفت: اگر طراری چرازر من نبردی؟ طرار گفت: اگر بصناعت خویش بردمی[۹] اگر هزار دینار بودی نه اندیشیدمی از تو ویك جو باز ندادمی[۱۰]، ولیکن تو بزینهار[۱۱] بمن سپردی ودر جوانمردی نباشد[۱۲] که بزینهار[۱۳] بمن آمدی، من برتو نا جوانمردی کردمی شرط مُروّت نبودی.

---

(۱). درزمان قدیم جامه ها آستین بلندداشته و هرچه میخواستند باخود ببرند بجای اینکه در جیب بگذارند در آستین خود میگذاشتندوسرآستین را گره میزدند (۲) دستارچه: دستمال وحوله (۳) برآمدن اینجا بمعنی بیرون آمدنست (٤) مقام کردن: ایستادن و درنگ کردن (٥) روشن شده بود: هوا روشن شده بود (٦) باز خواندن: صدا کردن و صدا زدن (۷) باز ستاندن: پس گرفتن (۸) قسمتی که در میان این دو رقم (۸) است در متن نیست وبهمان خط متن در حاشیه بسرخی افزوده شده و بجای آن در متن علامت گذاشته اند (۹) اگر بصناعت خویش بردمی: اگر بطراری میبردم (۱۰) یك جو باز ندادمی: کمترین قسمت آنرا هم‌پس نمی دادم (۱۱) زینهار اینجابمعنی امانتست (۱۲) درجوانمردی نباشد: جزو جوانمردی نیست (۱۳) زینهار اینجا بمعنی امان و پناهست

پس اگر مُستهلك[۱] شود بردست تو بی مراد[۲]، اگر عوض باز خری[۳]
نیك بود واگر ترا دیو ازراه ببرد[٤] طمع دروی کنی و مُنکر شوی
بغایت خطا بود واگر بخداوند حق[۵] باز رسانی بسی رنجها که بتو رسد
در نگاه داشتن آن چیز وچون رنجها بسیار بکشی وآن چیز بدو
بازدهی، رنجها برتو بماند وآن مرد بهیچ روی[٦] از تو منت ندارد،
گوید: چیز من بود؛ آنجانهادم، برتو نماند، بازداشتم وراست گویم؛
پس رنج کشیدن بی منت برتو بماند ومزد تو آن بود که جامه بیالاید[۷]
واگر مستهلك شود هیچ کس باور نکند وتو بی خیانت بنزدیك مردمان
خاین باشی ومیان اشکال تو حُرِمت تو برود[۸] ونیز کس برتو اعتماد
نکند واگر باتو بماند حرام بوَد و وبالی عظیم در گردن تو بماند ودرین
جهان برخوردار نباشی ودر آن جهان عُقوبت[۹] حق تعالی حاصل شود.

فصل: اما اگر بکسی ودیعتی نهی[۱۰] پنهان منه، که نه کسی
چیزی از آنِ تو ازوی بخواهد ستد وبی دو گواه عَدل چیز خویش
بکسی منه ودیعت وبدآنچه دهی حُجّتی ازوی بستان، تاازداوری[۱۱]
رَسته باشی، پس اگر بداوری افتد بداوری دلیر مباش[۱۲] که دلیری

---

(۱) مستهلك: ناچیز ونابود و ازمیان رفته (۲) مستهلك شود بردست تو بی مراد: بی آنکه خواسته باشی گم کنی واز میان ببری (۳) باز خریدن: دوباره خریدن و عوض خریدن (٤) دیو ازراه ببرد: دیو (شیطان) برتو وسوسه کند وترا گمراه کند (۵) خداوند حق: صاحب حق (٦) بهیچ روی: بهیچ وجه (۷) مزد تو آن بود که جامه بیالاید: اجری که تو میبری آنست که آلوده دامن وبد نام میشوی (۸) میان اشکال تو حرمت تو برود: درمیان اقران وهمسران احترام تومیرود (۹) عقوبت: بازخواست وکیفر (۱۰) ودیعت نهادن: امانت دادن (۱۱) داوری اینجا بمعنی محاکمه است (۱۲) اگر بداوری افتد بداوری دلیر مباش: اگر کار بمحاکمه کشید در محاکمه جسور مباش

نشان ستمکاریست و تاتوانی هرگز سوگند راست و دروغ مخور و خودرا بسوگند خوردن معروف مکن، تا اگر وقتی سوگندت باید خورد[۱] مردمان ترا بدان سوگند راست گوی دارند[۲]؛ هرچند توانگر باشی و نیکنام و راستگوی نباشی[۳]، خویشتن از جملهٔ درویشان دان، که بدنام و دروغزن[۴] را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کاربند[۵]، که امانت را کیمیای[۶] زر گفته اند و همیشه توانگر زئی[۷]، یعنی که امین باش و راست گوی، که مال همه عالم[۸] امینان راست و راست گویان را[۹] و بکوش که فریبنده[۱۰] نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی، خاصه در بنده[۱۱] خریدن وبالله التوفیق.

---

(۱) اگر وقتی سوگندت باید خورد: اگر وقتی باید سوگند بخوری (۲) راست گوی دارند: راستگوی بدانند (۳) در اصل: باشی (٤) دروغزن: دروغگوی (٥) امانت را کاربند: امانت را معمول بدار (٦) کیمیا بنا براعتقاد پیشینیان صنعتی بوده است که با آن مس را زر میکردند و نیز آن ماده‌ای که مس را زر بکند (۷) زئی املای دیگریست از کلمهٔ زی یعنی زندگی کن (۸) در اصل: عام (۹) مال همه عالم امینان راست و راستگو یان را: امینان و راستگویان با مال همهٔ مردم شریکند (۱۰) فریبنده: گول زننده وفریب دهنده (۱۱) بنده: زرخرید و برده یعنی غلام و کنیز

باب بیست و چهارم

اندر خانه و عَقار[1] خریدن

اما ای پسر، بدان و آگاه باش که اگر ضیعت[2] و خانه خواهی خرید هرچه خواهی، از خرید و فروخت[3]، حدِّ شرع درو نگاه دار[4]، هرچه بخری در وقت کاسدی[5] بخر و هرچه فروشی در وقت روائی[6] فروش و سود طلب کن و عیب مدار[7] که گفته اند که: بباید چمید[8] اگر بخواهی خرید واز مَکاس[9] کردن غافل مباش، که مَکاس و نَفیر[10] یك نیمه از تجارتست، اما آنچه بخری باندازهٔ سود و زیان باید خرید؛ اگر خواهی که مفلس نگردی از سودِ ناکرده خرج مکن[11]؛ اگر خواهی که بر مایه زیان نکنی[12] از سودی که عاقبت آن زیان خواهد بود بپرهیز و اگر خواهی که باخواستهٔ بسیار باشی و درویش نباشی حسود و آزمند[13] مباش و در همه کارها صبور باش، که صابری[14] دوم[15] عاقلیست[16] و اندر همه کارها از صلاح خویش غافل

---

(۱) عقار: دارائی ومال نامنقول (۲) ضیعت: ده وملك (۳) خرید وفروخت: خریدوفروش (٤) حدشرع درونگاه دار: بشرع رفتار کن (٥) کاسدی: خریدار نداشتن وارزانی (٦) روائی: رواج وخریدار داشتن (۷) عیب داشتن: عار وننگ داشتن وعیب دانستن (۸) چمیدن اینجا بمعنی تلاش کردن آمده (۹) مکاس اینجا بمعنی چانه زدن آمده (۱۰) نفیر اینجا بمعنی روی‌دست کسی بلند شدن‌آمده

(۱۱) ازسود ناکرده خرج مکن: چیزی‌راکه هنوز بدست نیاورده‌ای خرج مکن (۱۲) برمایه زیان‌نکنی: از مایه زیان نکنی (۱۳) آزمند: حریص (۱٤) صابری: صابر بودن‌وصبور بودن (۱٥) دراصل: دوام (۱٦) صابری دوم عاقلیست: صبر داشتن با عقل داشتن توامست

مباش، که غافلی دوم احمقیست[1]. چون کار برتو پوشیده شود و در شغل برتو بسته شود زود بر سرِ رشته شو[2] وصبور باش، تا روی کار پدید آید[3]، هیچ کار از شتابزدگی[4] نیکو نشود؛ چون برسرِ بیع[5] رسیدی اگر خواهی خانه خری در کوئی خر که مردم مُصلح[6] باشند و بکنارهٔ شهر[7] مخر واندر بُنِ باره[8] مخر واز بهر ارزانی خانهٔ ویران مخر و اول همسایه نگر که گفته اند: «اَلجار ثُم الدّار»[9].

بزرجمهر حکیم گوید: چهار چیز بلای بزرگست: **اول** همسایهٔ بد، **دوم** عیال بسیار، **سیوم** زن ناسازگار، **چهارم** تنگدستی و بهمسایهٔ عَلویان[10] البته مخر واز آن دانشمندان و خادمان مخر[11] و جهد کن تادر آن کوی خری که توانگرتر تو باشی، اما همسایهٔ مُصلح گزین و چون خانه خریدی همسایه را حق وحرمت دار[12]، که چنین گفته‌اند: «اَلجارُ اَحق»[13] و بامردمان کوی ومحلّت نیکو زندگانی کن و بیماران را پرسیدن رو[14] وخداوندانِ تعزیت[15] را بتعزیت[16] و بجنازهٔ[17] مردگان رو و بهر شغل که همسایه را باشد باوی موافقت

---

(۱) غافلی دوم احمقیست: غافلی مانند احمقیست (۲) چون کار برتو پوشیده شود و در شغل برتو بسته شود زود برسر رشته شو: چون کاری از تو پنهان بماند ودر کاری دربمانی زود کاررا بردست بگیر (۳) روی کار پدید آید: ترتیب کار معلوم بشود (٤) شتابزدگی: عجله (۵) بیع: فروش (٦) مصلح: نیکو کار (۷) کنارهٔ شهر: محلهٔ نزدیك ببیرون شهر (۸) باره: دیوار شهر و بن باره یعنی پای دیوار (۹) نخست همسایه و پس از آن خانه (۱۰) عَلویان جمع علوی: بازماندگان علی‌بن ابی‌طالب (۱۱) ازآن دانشمندان وخادمان مخر: درهمسایگی دانشمندان و خدمتکاران هم خانه مخر (۱۲) همسایه را حق وحرمت دار: حق همسایه‌را نگاه بدار وباو احترام بکن (۱۳) همسایه بیشتر حق دارد (١٤) بیماران راپرسیدن‌رو: بپرسش‌واحوال‌پرسی بیماران برو(۱۵) خداوندان‌تعزیت: صاحبان‌عزا (١٦) تعزیت اینجا بمعنی عزاداریست (۱۷) جنازه اینجا بمعنی رفتن دردنبال مرده‌است

کن، اگر شادی بود باوی شادی کن و بطاقت خویش هدیه فرست، یاخوردنی یاداشتنی[۱]، تا محتشم ترینِ کوی تو باشی[۲] و کودکان کوی و محلّت‌را بپرس و بنواز و پیران کوی‌را بپرس و حرمت‌دار و در مسجد کوی جماعت بپای دار[۳] و ماه رمضان بشمع و قندیل[۴] فرستادن تقصیر مکن، که مردمان باهر کسی آن راه دارند که ایشان بامردمان دارند[۵] و بدان که هرچه‌مردم‌را باید، از نیك‌و بد، ازورزیدهٔ خود یابد که باشد[۶]، پس ناکردنی مکن وناگفتنی مگوی، که‌هر آن کس که آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید؛ اما وطن خویش، تابتوانی، در شهرهای بزرگ ساز و اندر آن شهر باش که ترا سازوار[۷] تر باشد؛ خانه چنان خر که بام تو از دیگر بامها بلند تر بود، تاچشم مردمان بر خانهٔ تو نیفتد، لکن تو رنج نگرستن[۸] از همسایه دور دار[۹] واگر ضیعت خری بی‌همسایه و بی‌معدن[۱۰] مخر و هرچه خری بفراخ سال[۱۱] خر وتا ضیعت بی‌مقسوم[۱۲] و بی شبهت یابی

---

(۱) داشتنی: چیزی که‌ماندنی باشد وبتوانند نگاه بدارند (۲) محتشم ترین کوی تو باشی: محترم ترین کسی که درآن کوچه است توباشی (۳) جماعت بپای‌داشتن: نماز جماعت بپا کردن (۴) قندیل: چراغ (۵) مردمان باهر کسی آن‌راه دارند که‌ایشان با مردمان دارند: همان گونه که کسی بامردم رفتار بکند مردم هم با او همچنان رفتار می کنند(۶) هرچه‌مردم را باید ازنیك وبد ازورزیدهٔ خودیابد که باشد: هر بد و نیکی که کسی‌را می‌باید از ورزیدهٔ (کردهٔ) خود که هست می یابد (۷) سازوار: سازگار (۸) نگرستن مخفف نگریستن: نگاه کردن (۹) رنج نگرستن ازهمسایه دور دار: همسایه را از رنج نگاه کردن دوربکن (۱۰) معدن اینجا بمعنی جائیست که تابستان وزمستان‌رادرآن گذرانند (۱۱) فراخ سال: سالی که درآن قحطی وتنگی نباشد و ارزانی باشد (۱۲) مقسوم اینجا بمعنی انبازست

بامقسوم و باشبهت مخر وخواستهٔ بی‌مخاطره ضیعت را شناس[1] ، اما چون ضیعت خری پیوسته در اندیشهٔ عمارت[2] ضیعت باش ، هر روز عمارتی نو همی کن ، تا هر وقت دخلی بنوی[3] همی یابی ، البته ازعمارت کردن ضیاع[4] وعقار میاسای[5] ؛ که ضیاع بدخل عزیز بود[6] ، که اگر بی‌دخل روا باشد چنان دان که جمله بیابانها ضیاع تست ودخل را جز بعمارت نتوان یافت[7] .

---

(۱) خواستهٔ بی مخاطره ضیعت را شناس : ده و ملك را دارائی بدان که خطر ندارد (۲) عمارت اینجا بمعنی آبادانیست (۳) بنوی یعنی ازسر نو وتازه تازه (٤) ضیاع : ده و ملك (٥) آسودن اینجا بمعنی غافل نشستن و غفلت کردنست (٦) ضیاع بدخل عزیز بود : اگر ده در آمد داشته باشد عزیزست (۷) دخل‌را جز بعمارت نتوان یافت : جز بآباد کردن درآمد نمیتوان داشت

باب بیست [و] هفتم

اندر فرزند پروردن و آیین آن

بدان، ای عزیز من، که اگر خدای ترا پسری دهد اول نام خوش بر وی نه، که از جملهٔ حقهای پدران یکی اینست. دوم آنکه بدایگان مهربان سپار و بوقت ختنه کردن سنّت بجای آور[1] و بحسب طاقت خویش شادی کن و آنگاه قرآن بیآموزان[2]، چنانکه حافظ قرآن[3] شود، چون بزرگ شود بعلم سِلاحش دهی[4]، تاسواری و سِلاحشوری[5] بیآموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد[6] [وچون از سلاح آموختن[7] فارغ گردی باید که فرزند را شناه[8] بیآموزی، چنانکه من ده ساله شدم، مارا حاجبی بود، بامنظر حاجب گفتندی و فُروسیّت[9] نیکو دانستی وخادمی حبشی[10] بود، ریحان نام، وی نیك نیز دانستی. پدرم رَحمهُ الله[11] مرا بدان هردو سپرد، تامرا سواری ونیزه باختن وزوبین[12] انداختن وچوگان زدن وطاب طاب[13]

---

(۱) سنت بجای آوردن: پیروی از فرمان شرع کردن ومعنی مجازی آن ختنه کردنست (۲) آموزانیدن: یاد دادن (۳) حافظ باصطلاح قدیم ترکسی که حدیث های معتبر را ازبر بداند وحافظ قرآن یاحافظ باصطلاح تازه ترکسی که قرآن را از بر بداند (٤) بعلم سلاحش دهی: بدانش سلاح داری بگماری (۵) سلاحشوری: زبر دستی وچالاکی در بکار بردن سلاح (٦) بهر سلاح چون کار باید کرد: هر سلاح را چگونه باید بکار برد (۷) سلاح آموختن: آموختن فن سلاحشوری (۸) شناه وآشناه وآشنا ضبط دیگری از کلمهٔ شناست (۹) فروسیت: سواری (۱۰) حبشی: زنگی واز مردم حبشه (۱۱) خدا اورا بیآمرزاد (۱۲) زوبین: نیزهٔ کوتاه دوشاخه که بادست میانداختهاند (۱۳) طاب طاب: نوعی از چوگان

انداختن و کمند[۱] افگندن و جمله هر چه در باب فروسیّت و رجولیّت[۲] بود بیاموختم. پس با منظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند: خداوند زاده[۳] هر چه ما دانستیم بیاموخت، خداوند فرمان دهد تا فردا بنخجیر گاه آنچه آموخته است بر خداوند عرضه کند[۴]. امیر گفت: نیک آید[۵]. روز دیگر برفتم، هر چه دانستم بر پدر عرضه کردم. امیر ایشان را خلعت فرمود و پس گفت: این فرزند مرا آنچه آموخته اید نیکو بدانسته است ولیکن بهترین هنری نیاموخته است. گفتند: آن چه هنرست؟ امیر گفت: هر چه وی داند، از معنی[۶] هنر و فضل، همه آنست که بوقت حاجت اگر وی نتواند کردن ممکن باشد که کسی از بهر وی بکند، آن هنر که وی را باید کردن، از بهر خویش و هیچکس از بهر وی نتواند کرد ویرا نیاموخته اید. ایشان پرسیدند که: آن کدام هنرست؟ امیر گفت: شناوری، که از بهر وی جز وی کس نتواند کرد و [دو] ملاح جلد[۷] از آبسگون[۸] بیاورد و مرا بدیشان سپرد، تا مرا شنا بیاموختند، بکراهیّت[۹]، نه بطبع[۱۰]، اما نیک بیاموختم. اتفاق افتاد که آن سال که بحج میرفتم، بر در[۱۱] موصل[۱۲] ما را قطع افتاد[۱۳]، قافله بزدند[۱۴] و عرب بسیار بود و ما با

---

(۱) کمند: زهی بوده است بسیار کلفت که با آن دشمن را گرفتار میکردند یا شکار را میگرفتند (۲) رجولیت: مردی و مردانگی (۳) خداوند زاده: مخدوم زاده و آقا زاده (٤) عرضه کردن: نشان دادن و نمودن (۵) نیک آید: خوبست (٦) از معنی: از حیث (۷) جلد: چابك و زبردست (۸) آبسگون نام قدیم دریای خزر بوده است و نام جزیره ای که روبروی ساحل گرگان سابقا در آن دریا بوده و زیر آب رفته است (۹) بکراهیت: ناخواه (۱۰) بطبع: بدلخواه (۱۱) بردر: بیرون شهر و بر در دروازه (۱۲) موصل نام شهری در کنار دجله که اکنون جزو کشور عراقست و ٦۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (۱۳) قطع افتادن: اندك زمانی درنگ کردن (۱٤) قافله زدن: حمله کردن دزدان مسلح برقافله و غارت کردن

ایشان بسنده نبودیم[۱]، جملةالامر[۲] من برهنه باز موصل آمدم[۳]، هیچ چاره‌ندانستم، اندر کشتی نشستم بدجله[٤] وببغداد[٥] رفتم و آنجا شغل نیکو شد وایزد تعالی توفیق حج داد. غرضم آنست که اندر دجله، پیش از آنکه بعکبرا[٦] رسند جای مخوفست[۷]، گردابی صعب[۸]، که ملاحی دانا باید که آنجا بگذرد، که اگر صرف[۹] آن نداند که چون باید گذشت کشتی هلاك شود. ما چند کس در کشتی بودیم، بدان جای رسیدیم، ملاح استاد نبود، ندانست که چون باید رفت، کشتی بغلط اندر میان آن جایگاه بد برد وغرقه گشت. قریب بیست وپنج مرد بودیم، من ومردی پیر بصری[۱۰] وغلامی از آن من زیرك، که کاوی نام بود، بشناه بیرون آمدیم ودیگر جمله هلاك شدند. بعد از آن مهر پدر اندر دل من زیادت شد، درصدقه دادن از بهر پدروترحم فرستادن[۱۱] زیادت کردم، بدانستم که آن پیر چنین روزی را از پیش همی دید، که مرا شناوری آموخت ومن ندانستم. پس باید که هرچه آموختنی باشد، از فضل وهنر، فرزند رابیاموزی، تاحق پدری وشفقت پدران بجای آورده باشی، که از حوادث عالم ایمن نتوان بود ونتوان دانست که برسر مردمان چه گذرد، هرهنری

---

(۱) باکسی بسنده بودن: از عهدهٔ او برآمدن (۲) جملةالامر: سرانجام کار (۳) باز موصل آمدم: بموصل بازگشتم (٤) دجله: رود بزرگی در کشور ترکیه وعراق که از شهرهای دیار بکر وموصل وبغداد میگذرد وبرود فرات میریزد و باهم شط‌العرب را تشکیل میدهند و ۲۰۰۰ کیلو متر درازی دارد (٥) بغداد: پای تخت سابق خلفای عباسی وپای تخت کنونی کشور عراق که اینك ۳۰۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (٦) عکبرا: شهر کوچکی بوده‌است در ده فرسنگی بغداد، دراصل: بعبکره (۷) مخوف: هراس انگیز (۸) صعب: دشوار (۹) صرف: تغییر مسیر کشتی (۱۰) بصری: از مردم بصره (۱۱) ترحم فرستادن، آمرزش خواستن

وفضلی روزی بکار آید، پس در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن] و بوقت تعلّم[۱] اگر معلمان اورا بزنند اوراشفقت‌مبر[۲] و بگذار، که کودك علم وادب وهنر بچوب آموزد و نه بطبع خویش، اما اگر بی ادبی کند وتو از وی در خشم شوی بدست خویش وی رامزن، بمعلمانش بترسان وادبِ ایشان‌را فرمای کردن، تا کینهٔ تودردل نگیرد. اما باوی بهیبت باش[۳]، تاترا خوار نگیرد[۴] و دایم ازتو ترسان باشد ودرم وزر وآرزوئی که وی‌را باشد ازوی دریغ مدار، بدان قدر که بتوانی، تاازبهر سیم مرگ تونخواهد، از جهة میراث وبد نام نشود وحق فرزند آموختن دان، ازفرهنگ‌و دانش‌واگر فرزندی بد بود، توبدان منگر، حق پدری بجای آور، اندر آموختن ادب وی تقصیر مکن، هرچندکه اگر هیچ مایه خرد ندارد اگر تو ادب آموزی واگرنه روزگارش بیاموزد، چنانکه گفته‌اند: «مَن لَم یُؤَدِّبهُ والِداه اَدَّبَهُ[۵] اَللیل واَلنّهار»[۶] وهمین معنی بعبارتی دیگر جدّ من‌شمس‌المعالی گوید: «مَن لَم یُؤَدِّبهُ‌الاَ بوانِ یُؤَدِّبهُ الملوانُ»[۷]، اما شرط پدری نگاه دار، که وی چنان زندگانی [کندکه] فرستاده باشد[۸] ومردم چون ازعَدم[۹] موجود شد خُلق و سرشت[۱۰] باوبود، امازبی‌خوئی[۱۱] وعجزوضعیفی پیدانتواندکردن[۱۲]،

---

(۱) تعلم: آموزش (۲) شفقت بردن: دل سوختن (۳) باوی بهیبت باش: کاری بکن که ازتو بترسد وترا احترام کند (٤) خوارگرفتن: خرد وحقیر شمردن (٥) در اصل: ادب (٦) کسی که پدر ومادر اورا ادب نکنند شب وروز اورا ادب کنند (۷) کسی که او را پدر و مادر ادب نکنند شب و روز ادبش میکنند (۸) چنان زندگانی کندکه فرستاده باشد: چنان‌که تقدیر اوباشد زندگانی کند (۹) عدم: نیستی (۱۰) سرشت: طینت (۱۱) بی خوئی: ناآزمودگی (۱۲) پیدا کردن اینجا بمعنی آشکار کردنست

هر چند بزرگ تر میشود جسم و روح او قوی تر میگردد و فعل وی پیداتر میشود[۱]، از نیك و بد، تا چون وی بکمال رسد عادت وی نیز بکمال رسد، تمامی روز بهی[۲] و روز بدی[۳] پیدا شود ولیکن تو ادب و هنر و فرهنگ را میراث خویش گردان و بوی بگذار[٤] تا حق وی گزارده باشی[٥]، که فرزندان را میراثی به از ادب نیست وفرزندان عامه را میراث به از پیشه نیست، هر چند که پیشه نه کار محتشمانست، هنر دیگرست و پیشه دگر، اما ازروی حقیقت نزدیك من[٦] پیشه بزرگترین هنریست واگر فرزندان محتشمان صد پیشه دانند چون بکسب نکنند[۷] عیبی نیست، بلکه هنرست، هر یکی روزی بکار آید.

حکایت: بدان که چون گشتاسف[۸] از مقر[۹] عزّ خویش بیفتاد و آن قصه درازست، اما مقصود ازین آنست که وی بروم افتاد[۱۰]، در قسطنطنیه[۱۱] رفت و باوی هیچ نبود، ازمال دنیا، عیبش آمد نان خواستن[۱۲]، مگر اتفاق چنان افتاده بود که بکوچکی در سرای

---

(۱) پیدا تر میشود : آشکار تر می شود (۲) بهی : خوبی و بهتری (۳) در اصل: روندی(٤) ادب و هنروفرهنك را میراث خویش گردان وبوی بگذار: ادب وهنروفرهنگ رابرای او ارث بگذار وبرای اوباقی بگذار(٥) گزاردن :ادا کردن (٦) نزدیك من: بعقیدهٔ من(۷)چون بکسب نکنند: چون برای گذران نکنند، دراصل: بکسب بکنند (۸) گشتاسف یا گشتاسب از پادشاهان داستانی ایران که اورا ششمین پادشاه خاندان کیانی و پسر لهراسب می دانستند و می گفتند صد و بیست سال پادشاهی کرد و در زمان او زردشت بپیامبری آمد (۹) مقر : جایگاه (۱۰) وی بروم افتاد : گذارش بروم افتاد (۱۱) قسطنطنیه : شهر بزرگی که پای تخت امپراطوری روم شرقی یا رومیة الصغری و یا بیزانس بوده و چون قسطنطین (کنستانتن) امپراطور روم آنرا ساخته قسطنطنیه گفته اند و اینك بنام استانبول معروف و بزرگترین شهر ترکیه است در کنار بسفر و ۲۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد و مدتها هم پایتخت دولت عثمانی سابق بوده است (۱۲) عیبش آمد نان خواستن: از چیز خواستن ننگ داشت

خویش آهنگران را دیده بود، که کار های آهنینه[۱]، از تیغ و کارد ورکاب ودهانهٔ لجام[۲] کردندی مجاور[۳]، مگر در طالع او آن افتاده بود اینِ صناعت[۴]، پیوسته گرد آهنگران میگشتی و همی دیدی و اینِ صناعت دیده بود وبیآموخته، آن روز که بروم درمانده بود با آهنگران روم گفت که: من این صنعت دانم. اورا بمزدوری گرفتند[۵] وچندان که آنجا بود از آن صناعت زندگانی میکرد و بکس نیازش نبود[۶] و نَفقات[۷] ازین میکرد، تا آنگه که بوطن خویش رسید، پس بلشکر فرمود که: هیچ محتشم فرزند خویش را از صناعت آموختن ننگ ندارند، که بسیار وقت بود[۸] قوت و شجاعت نبود، باری پیشه ای یا کاری آموخته باشد و هر دانش که بدانی روزی بکار آید و بعداز آن درعجم رسم افتاد[۹] که محتشم نبودی[۱۰] که فرزندرا صناعت نیاموختی، هرچند که بدان حاجت نبودی و آن بعادت کردند[۱۱].

پس هرچه بتوانی آموختن بیآموز، که منافع آن بتو رسد، اما اگر پسر بالغ[۱۲] گشت بنگر اندر وی، اگر سر صلاح دارد[۱۳] و بکدخدائی وزن داشتن و روزبهی[۱۴] مشغول خواهد بودن پس تدبیر زن

---

(۱) آهنینه: هر چه از آهن بسازند (۲) لجام معرب کلمهٔ لگام فارسی مجموع دهانه و افسار اسب (۳) مجاور: همیشه و همواره (۴) مگر در طالع او آن افتاده بود این صناعت: گویا بخت او درین صنعت بود (۵) بمزدوری گرفتن: بکار گماشتن و مزد دادن (۶) بکس نیازش نبود: بکسی محتاج نبود (۷) نفقات اینجا بمعنی خرجها و هزینه هاست (۸) بسیار وقت بود: بسیار می شود و بسا می شود (۹) رسم افتادن: معمول شدن (۱۰) محتشم نبودی: هیچ محتشمی نبود (۱۱) آن بعادت کردند: آن کار را برحسب عادت میکردند (۱۲) بالغ: رسیده، در اصل: غالب (۱۳) سرصلاح دارد: آماده آنست که کارش صلاح بپذیرد (۱۴) روز بهی: پیشرفت

خواستن[۱] او کن، تا آن حق نیز گزارده باشی، اما تا بتوانی اگر پسر را زن دهی یادختر را بشوی دهی[۲] با خویشان خویش وصلت مکن[۳]، زن از بیگانگان خواه؛ با قرابات[٤] خویش اگر وصلت کنی واگر نکنی ایشان خود گوشت وخون تواند[۵]، پس از قبیلهٔ دیگر خواه، که قبیلهٔ خویش را قبیله کرده باشی[٦] و بیگانه راخویش کرده، تاقوّت دو گردد[۷] واز دوجانب ترا معاونت بود؛ پس اگر دانی که سر کدخدائی و روزبهی ندارد دختر کدخدایان ومسلمانان را در بلا میفگن، که هردو از یکدیگردر رنج باشند، بگذار تاچون بزرگ شود چنانکه خواهد کند زندگانی[۸]، تابعد ازمرگ توبهمه حال چنان تواند بود که فرستاده باشد.

فصل: اگر فرزند دختر باشد اورا بدایگان مستورهٔ[۹] نیکو پرور[۱۰] بسپار وچون بزرگ‌شود بمعلمه ده، تانماز وروزه وآنچه شرط شریعت آنست، از فرایض[۱۱]، بیآموزد ۰۰۰۰۰۰تا درخانهٔ تو باشدمادام بروی برحمت باش[۱۲]، که دخترکان اسیر مادروپدر باشند، اما پسررا اگر پدر نباشد بطلبِ کار خویش‌تواند رفت وخویشتن را تواند داشت، ازهر روی که باشد[۱۳] ودختر بیچاره بود، آنچه داری

---

(۱) زن خواستن: زن گرفتن وتدبیر کردن اینجا بمعنی وسیله فراهم آوردنست (۲) بشوی دادن: شوهر دادن (۳) وصلت کردن: پیوند کردن (٤) قرابات: نزدیکان (۵) گوشت وخون‌تواند: از نژاد تواند (٦) قبیلهٔ خویش‌را قبیله کرده باشی: خانوادهٔ تو برای تو میماند (۷) قوت دو گردد: نیرو دو برابر شود (۸) چنان که خواهد کند زندگانی: چنانکه خواهد زندگانی کند (۹) مستوره: با آزرم (۱۰) نیکو پرور: آنکه نیکو پرورش‌دهد وتربیت کند (۱۱) فرایض جمع فریضه: آنچه در دین فرض وواجب باشد (۱۲) برحمت باش: مهربان باش (۱۳) خویشتن‌را تواند داشت ازهر روی که باشد: هرطور باشدخودرامیتواند نگاه بدارد

اول در برگ دختر کن[۱] وشغل وی‌را بساز واورا درگردن کسی کن[۲]، تااز غم وی برهی، اما اگر دختر دوشیزه[۳] باشد طلب داماد دوشیزه[۳]، تازن دل درشوی بندد[۴] وشوی نیز درزن داشتن بکوشد واز جانبین[۵] سازگاری باشد.

حکایت: چنان‌شنیدم که شهربانو[۶] دختری بود خُرد، شهربانو را اسیر بردند از عجم بعرب، امیرالمؤمنین عمر[۷] رضی‌الله عنه[۸] فرا رسید[۹]، فرمود که وی را بفروشند، چون وی را در بیع بردند[۱۰] امیرالمؤمنین علی[۱۱] رضی‌الله عنه فرا رسید واین‌خبر بداد[۱۲] از رسول صلی‌الله علیه وسلم: «لَیسَ اَلبیعُ [عَلی] اَبناءالملوك»[۱۳]، چون

---

(۱) در برگ دختر کن: خرج دختر کن (۲) او را در گردن کسی کن: او را بکسی بده (۳) دوشیزه: دختر شوی نکرده و پسر زن نگرفته؛ اگر دختر دوشیزه بود طلب داماد دوشیزه: اگردختر هنوز شوی‌نکرده باشد دامادی که هنوز زن نگرفته باشد طلب کن (٤) زن دل در شوی بندد: زن بشوهر دلبستگی پیدا کند (٥) جانبین: دو سوی (٦) شهر بانو بروایتی از دختران یزدگرد سوم‌آخرین پادشاه ساسانی بوده که گویند اسیر تازیان شده وبروایت دیگر دختر یکی از مرزبانان یا یکی از سرداران ایران بوده وبرای این‌دختر نامهای دیگرهم نوشته‌اند ازآن جمله شاه زنان وگویا معتبرترین‌روایت اینست که یزدگرد چنین دختری نداشته‌است، در اصل: شهربانوا (٧) عمربن خطاب‌دومین خلیفه ازخلفای راشدین ازسال ۱۳ تا ۲۳ قمری‌خلافت کرده‌است (٨) خدا ازو خشنود باد (٩) فرا رسیدن: سررسیدن ودر میان واقعه‌ای رسیدن (١٠) در بیع بردن: بجائی که باید بفروشند بردن (١١) علی‌بن ابی‌طالب امام نخست و خلیفهٔ چهارم ازخلفای راشدین ۱۸سال یا ٢٦ سال پیش‌ازهجرت ولادت‌یافت واز سال ۳۵ قمری تابیستم رمضان سال ٤٠ که درکوفه کشته شدخلافت کرد (۱۲) این‌خبر بداد: این حدیث روایت کرد (۱۳) فروختن فرزندان پادشاهان روا نیست

خبر بداد بیع از شهربانو برخاست[۱] و اورا بخانهٔ سلمان فارسی[۲] بنشاندند، تابشوی دهند. چون حکایت شوی بروی عرضه کردند[۳] شهربانو گفت: تامن شوی را نبینم بزن او نباشم[٤]. وی‌را بر منظره‌ای[٥] نشاندند وسادات[٦] عرب را و یمن[۷] را بروی بگذرانیدند[۸]، تاآن کس که‌اورا اختیار افتد[۹] بزن‌او باشد[۱۰] وسلمان پیش‌او بنشست وآن قوم را تعریف[۱۱] میکرد، که این فلانست وآن بهمانست و او هر کس رانقص میکرد[۱۲]، تاعمر بگذشت، شهربانو گفت: این کیست؟ سلمان گفت: عمرست. شهربانو گفت: مردی بزرگست، اما پیرست. چون علی بگذشت، شهربانو گفت: این کیست؟ سلمان گفت: علیست، رضی‌الله عنه. شهربانو گفت: مردی بزرگوارست ولیکن فردا من اندر جهان برروی فاطمهٔ زهراء[۱۳] نتوانم نگریست وشرم دارم واز این جهة نخواهم. چون حسن‌بن علی[۱٤] بگذشت، چون حال اورا

---

(۱) بیع از شهربانو برخاست: فروش شهربانو روانشد (۲) سلمان فارسی: از اصحاب نزدیك پیامبر که‌گویند ایرانی زاده بوده ونام ایرانی اوماهبه یاروزبه و پسر دهقانی ازروستای جی نزدیك اصفهان یاازمردم‌رامهرمز بوده‌است‌ودرجوانی بسوریه وازآنجابعربستان رفته وگویند درسال ۳۵ یا ۳٦ قمری درگذشته است. (۳) حکایت شوی بروی عرضه کردند: اورا بشوهر کردن تکلیف کردند

(٤) بزن‌او نباشم: زن‌او نمیشوم (٥) منظره: جای بلند (٦) سادات جمع سید اینجا بمعنی نجیب زادگانست (۷) یمن: سرزمینی درجنوب غربی عربستان‌درکنار دریای سرخ که اینك یك میلیون جمعیت دارد (۸) بروی بگذرانیدند: از پیش‌او گذراندند (۹) اختیار افتادن: انتخاب کرده شدن (۱۰) بزن‌او باشد: زن‌او بشود (۱۱) تعریف اینجا بمعنی معرفیست (۱۲) هر کس‌را نقص‌میکرد: هر کس‌را عیبی‌میگرفت (۱۳) فاطمه ملقب بزهراء یعنی دارای روی تابناك دختر پیامبر وزن علی‌بن‌ابی طالب که‌درباب‌وی‌اختلاف بسیارست وآنچه معمول‌ترست اینست که هشت سال پیش‌از هجرت‌ولادت‌یافته ودرسال۱۱ هجری درگذشته‌است(۱٤) حسن‌بن‌علی‌امام دوم‌پسر مهترعلی‌بن‌ابی‌طالب ازفاطمه‌درسال۳یا ٤ هجری ولادت یافت‌ودرسال٤۹ درگذشت

دانست گفت: لایق منست ولی بسیار نکاحست[۱]، نخواهم. چون حسین علی[۲] رضی‌الله عنه بگذشت او بپرسید و بدانست و گفت: او در خور منست، شوهر من او باید که بود[۳]، دختر دوشیزه را شوی‌دوشیزه باید که بود، من شوی‌نکرده‌ام واوزن نکرده است[٤]. و اما داماد نیکو روی گزین ودختر بمرد زشت روی مده، که‌دختر دل برشوی زشت روی ننهد[٥]، ترا و شوهر را بد نامی آید[٦]، باید که داماد خوبروی وپاك دین[۷] وباصلاح[۸] وباکدخدائی[۹] بود، نفقات دختر خویش دانی که ازکجا وازچه حاصل میکند[۱۰]، اما باید که داماد توازتو فروتر[۱۱] بود، هم بنعمت وهم بحشمت، تاوی بتو فخر کند ونه توبوی[۱۲]، تادختر در راحت زید[۱۳]. چون‌چنینست اندکی گفتم، از وی بیشتر چیزی طلب مکن[۱٤]، دختر فروش[۱٥] مباش، که داماد خود مروة خویش بنگذارد[۱٦] ومردمی بجائی میرود[۱۷]، توآنچه

---

(۱) بسیار نکاح: آنکه زن بسیار بگیرد (۲) حسین علی: حسین بن علی امام سوم وپسر دوم علی‌بن ابی طالب ازفاطمه درسال ٤ یا ٥ هجرت درمدینه ولادت یافت ودر دهم محرم سال ٦۱ قمری در کربلا کشته شد. (۳) شوهر من اوباید که بود: باید شوهر من اوباشد (٤) زن کردن: زن گرفتن (٥) دل نهادن: دل بستن ودلبستگی یافتن (٦) بدنامی‌آید: بدنامی پیش میآید (۷) پاك دین: دیندار (۸) باصلاح: پرهیزگار وصالح (۹) باکدخدائی: کارآمد وکاری (۱۰) نفقات دختر خویش دانی که ازکجا وازچه حاصل میکند: بدانی که خرج دخترترا ازکجا وازچه‌راه بدست میآورد (۱۱) فروتر: پست‌تر (۱۲) وی بتو فخرکند ونه‌تو بوی: او بتو افتخارکند وتوباو افتخارنکنی (۱۳) زید: زندگی کند (ازفعل زیستن) (۱٤) ازوی بیشتر چیزی طلب مکن: بیش ازین چیزی ازو مخواه (۱٥) دختر فروش: آنکه دختر خودرا برای دارائی داماد شوهر دهد (۱٦) مروت خویش بنگذارد: مروت خودراازدست نمی‌دهد (۱۷)مردمی بجائی میرود: انسانیت توکار خودرا میکند

داری بذل کن ودختردر گردن وی بند[۱] وبرهان‌خود را از ین محنت عظیم ودوست را همین پند ده، والله اعلم[۲].

(۱) دختر درگردن وی بند: دختررا بعهدهٔ اوبگذار (۲) خدا دانا ترست

باب بیست[و]هشتم
اندر دوست گزیدن ورسم آن

بدان، ای پسر، که مردم تا زنده باشند نا گزیر باشد ازدوستان، که مرد بی برادر به که بی دوستان، از آنکه[1] حکیمی را گفتند که: دوست بهتر یابرادر؟ گفت: برادر نیز دوست به، [بیت :

برادر، برادر بود دوست به[2] چودشمن بود بی‌رگ‌و پوست به[3]]

پس اگر اندیشه کنی از کار دوستان، نثار داشتن[4] وهدیه فرستادن ومردمی کردن[5]، از ایرا که هر که از دوستان نیندیشد[6] دوستان نیز از وی نیندیشند[7]، پس مردم همیشه بی دوست بوند وایدون[8] گویند که: دوست دست باز دارندهٔ خویش بود[9] وعادت مکن[10] هروقتی دوستی نو گرفتن، ازیرا که بادوستان بسیار عیبهای[11] مردم پوشیده شود[12] وهنرها گسترده گردد[13] ولیکن چون دوست نو گیری پشت بر

---

(۱) ازآنکه: زیرا که وبدان جهة که (۲) برادربرادر بود دوست به: ای‌برادر، برادری که دوست باشدبهتر باشد (۳) چو دشمن بودبی‌رگ‌وپوست‌به: اگر برادر دشمن باشد رگ‌وپوست اورا جدا بکنند بهترست (٤) نثار: آنچه درروزعروسی یاجشن بریزند و شاباش کنند، نثار داشتن: بخشیدن و پراکنده کردن (٥) اگر اندیشه بکنی ازکار دوستان نثار داشتن وهدیه فرستادن ومردمی کردن: باید در اندیشهٔ کار دوستان باشی ودرراه ایشان چیزی پراکنده کنی وهدیه‌شان بفرستی و انسانیت بکنی (٦) ازدوستان نیندیشد: دراندیشهٔ دوستان نباشد، دراصل بیندیشد (۷) دراصل: بیندیشند (۸) ایدون: چنین (۹) دوست دست‌بازدارندهٔ خویش‌بود: دوست دست خویشاوندان‌را بازمیدارد یعنی کسی که دوست داشته‌باشدازخویشاوند بی‌نیازست (۱۰) دراصل: عادت کند (۱۱) دراصل: عیبها (۱۲) پوشیده‌شود: پنهان بماند (۱۳) گسترده‌گردد: شایع شود

دوست کهن مکن[۱]، دوست نو همی طلب و دوست کهن را برجای همی دار[۲]، تا همیشه بسیار دوست[۳] باشی و گفته اند: دوست نیك گنج بزرگست؛ دیگر اندیشه کن از مردمان که باتو براه دوستی روند ونیم دوست[٤] باشند وبا ایشان[٥] نیکوئی وسازگاری کن و بهر نیك وبدی باوی[٦] متّفق باش، تاچون ازتو مردمی یابند دوست یك دل[۷] تو گردند، که اسکندر را پرسیدند که: بدین کم مایه روزگار[۸] این چندین[۹] ملك بچه خصلت بدست آوردی؟ گفت: بدست آوردن دشمنان بتلطّف[۱۰] وجمع کردن دوستان بتعهّد[۱۱] وآنگاه اندیشه کن از دوستانِ دوستان[۱۲]، هم ازجملهٔ دوستان باشند وبترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد، که باشد[۱۳] که دوستی او ازدوستی تو بیشتر باشد[۱٤] [بیت:

بشوی ای برادر از آن دوست دست[۱٥]

که با دشمنانت بود هم نشست[۱٦]]

---

(۱) پشت بردوست کهن مکن: دوست کهن را از دست مده (۲) برجای همی دار: باقی نگاه بدار (۳) بسیار دوست: آنکه دوستان بسیار داشته باشد (٤) نیم دوست: آنکه دوست کامل نباشد، دراصل: هم دوست (٥) دراصل: باایشان وباایشان (٦) وی اینجا ضمیر مفرد دست که برای کلمهٔ جمع (مردمان) آمده و گاهی درزبان فارسی دیده شده (۷) یکدل: صمیمی (۸) کم مایه روزگار: اندك زمان (۹) این چندین: این همه (۱۰) تلطف: نرمی ومهربانی (۱۱) تعهد: دلجوئی وپرسش (۱۲) دوستان دوستان: کسانی که بادوستان دوست باشند (۱۳) باشد: ممکنست (۱٤) دوستی او ازدوستی تو بیشتر باشد: دوستی که با دشمن تودارد از دوستی که باتودارد بیشتر باشد (۱٥) دست شستن اینجا بمعنی چشم پوشیدن وصرف نظر کردنست (۱٦) هم نشست: همنشین، این شعر در گلستان سعدی هم بدینگونه آمده است:

بشوی ای خردمند ازآن دوست دست — که بادشمنانت بود هم نشست

پس باك ندارد ببد کردن باتو از ِقبل دشمن تو[۱] ، بپرهیز از دوستی که مر دوست ترا دشمن دارد ودوستی که بی بهانه ای و بی حجتّی بگله شود[۲] ، دیگر بدوستی او طمع مدار[۳] و اندر جهان بی عیب کس مشناس، اما تو هنر مند باش، که هنرمند بی عیب بود ودوست بی‌هنر مدار[۴] ، که از دوست بی‌هنر فَلاح[۵] نیامد ودوستانِ قدح[۶] را از جملهٔ دوستان‌مشمار ، که ایشان دوستِ قدح باشند نه دوست وبنگر میان دوستان نیك و بد و با هردو گروه دوستی کن ، بانیکان بدل[۷] دوستی کن و بابدان بزبان دوستی کن، تادوستی هردو گروه ترا حاصل بود ، که نه همه حاجتی بنیکان افتد[۸] ، وقت باشد[۹] که بدوستی بدان نیز حاجت افتد و اگرچه ره بردنِ تو نزدیك بدان بنزدیك[۱۰] نیکان تراکاستی فزاید[۱۱] ، چنانکه ره بردنِ نزدیك نیکان بنزدیك[۱۲] بدان آبروی افزایدوتوطریق نیکان نگاه دار[۱۳]، که خود دوستیِ هردو قوم ترا حاصل آید[۱۴] ؛ اما با بی خردان هرگزدوستی مکن ، که دوستِ باخرد بدوستی آن بکند که صد دشمن عاقل نکنند بدشمنی[۱۵] و دوستی با مردمِ هنری[۱۶] و نیك عهد کن ، تا تو نیز

---

(۱) ازقبل دشمن تو : ازسوی دشمن تو (۲) بگله شود : بشکایت برود (۳) طمع مدار : امید مدار وامیدوار مباش (٤) دوست بی هنر مدار : بی‌هنررا دوست مدار (٥) فلاح : رهائی‌ونیك بختی (٦) دوستان قدح : کسانی که درشراب خوردن‌شریك باشند (۷) بدل : صمیمانه (۸) نه همه‌حاجتی بنیکان افتد : همیشه بنیکان نیازمندنمی شوند (۹) وقت باشد : گاه‌باشد (۱۰) دراصل : ونزدیك (۱۱) ره بردن تو نزدیك بدان بنزدیك نیکان تراکاستی فزاید : چون بابدان راه پیدا کنی قدر تو درمیان نیکان می کاهد (۱۲) دراصل : ونزدیك (۱۳) تو طریق‌نیکان نگاه دار : راه‌نیکان برو وماننند‌نیکان باش (١٤) حاصل‌آمدن: فراهم‌آمدن‌وحاصل‌شدن(١٥)دوست باخرد بدوستی آن بکند که‌صددشمن‌عاقل‌نکنند‌بدشمنی: دوست‌بی‌خرد‌بدوستی آن‌کاری را میکند که‌صد دشمن خردمند بدشمنی آن‌کاررا نمی کنند (١٦) هنری : هنرمند

بدان هنرها معروف وستوده باشی که آن دوستان تو بدان معروف و ستوده باشند[۱] وتنها نشستن از همنشین بد اولی‌تر[۲]، چنانکه مرا[۳] گفته آمد[٤] درین دو بیت، شعر :

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دَد[٥]

نه انده[٦] من خوردی و نه انده خود

هم جالس[۷] بد بودی و تو رفته بِهی[۸]

تنهائی به مرا ز همجالس بد

وحق دوستان و مردمان نزدیك خود ضایع مکن[۹]، تا سزاوار ملامت نگردی، که گفته‌اند: دو گروه مردم سزاوار ملامت اند: یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان، دیگر ناشناسندهٔ کردار نیك. بدان که مردمان را بدو چیز توان دانست که دوستی را شایند یا نه[۱۰]: یکی آنکه دوست اورا تنگدستی[۱۱] رسد چیز خویش ازوی دریغ ندارد، بحسبِ طاقت خویش وبوقت تنگی[۱۲] از وی برنگردد، تا آن وقت که بدوستی ازین جهان بیرون شود، اوفرزندان آن دوست خودرا وخویشان راطلب کند وبجای ایشان نیکی کند وهروقت که بزیارت[۱۳]

---

(۱) تاتو نیز بدان هنر ها معروف وستوده باشی که آن دوستان‌تو بدان معروف وستوده باشند : تاتوهم بآن هنر هائی نامبردار وستوده باشی که آن دوستان تو بآن نامبردار وستوده اند (۲) اولی‌تر : برتر وبهتر (۳) دراصل : مر (٤) مرا گفته آمد : من گفته‌ام (٥) دد : جانور درنده و جانوری که رام نباشد، ای دل‌رفتی چنانکه درصحرادد : ای دل چنانکه ددان در صحرا میروندتوهم رفتی (٦) انده مخفف اندوهست (۷) همجالس : همنشین (۸) تورفته بِهی : بهترآنست که‌رفته باشی (۹) حق دوستان ومردمان نزدیك خود ضایع مکن : حق دوستان ومردمان را ببرو تباه مکن (۱۰) مردمان را بدوچیز توان‌دانست که‌دوستی‌را شایندیانه : بدو رچیز میتوان دانست که مردمان شایستهٔ دوستی‌اند یانه (۱۱) دراصل : نیك دست (۱۲) تنگی : تنگدستی وبی‌چیزی (۱۳) زیارت اینجا بمعنی رفتن برسرخاك کسیست

آن دوست رود حسرتی بخورد[۱]، هرچند که آن نه او بود[۲].

حکایت: چنین گویند که: سقراط[۳] را می بردند تا بکشند، وی را، اِلحاح[۴] کردند که بت پرست شو. گفت: معاذالله[۵] که جز صانع[۶] را پرستم[۷]. ببردندش تا بکشند، قومی شاگردان او با او برفتند وزاری میکردند، چنانکه رسم رفته است[۸]. پس اورا پرسیدند که: ای حکیم، اکنون چون دل بر کشتن نهادی[۹] بگو تا ترا کجا دفن کنیم؟ سقراط تبسم کرد و گفت: اگر چنانکه مرا باز یابید هر کجا خواهید دفن کنید، یعنی که آن نه من باشم که قالب[۱۰] من باشد[۱۱].

و با مردمان دوستی میانه دار[۱۲] و بر دوستان باامید دل مبند، که من دوست بسیار دارم، دوست خاص خود باش واز پس و پیش خود نگر و بر اعتماد دوستان از خود غافل مباش، چه اگر هزار دوست بود ترا از تو دوست تر کسی نبود؛ دوست را بفراخی[۱۳] و تنگی آزمای،

---

(۱) حسرت خوردن: حسرت بردن ورشک بردن (۲) هرچند که آن نه او بود: هرچند که دیگر آن دوست نباشد (۳) سقراط: حکیم بسیار نامی یونانی که پدرش سوفرونیسك پیکرتراش بود در ۴۶۸ پیش ازمیلاد بجهان آمد وچون بر سوفسطائیان که گروهی از حکمای آن زمان بودند برخاسته بود و مردم از راستگوئی او رنجیده بودند وی را بی دین خواندند ومحکوم کردند آب شوکران که گیاهیست زهر آلود بخورد و وی باسادگی وخونسردی بسیار باین کار تن در داد وبدینگونه در ۳۹۹ یا ۴۰۰ پیش از میلاد در گذشت و وی را موسس علوم اخلاقی می دانند (۴) الحاح: پافشاری (۵) معاذالله: خدا مرا نگاه دارد وخدا نکند (۶) صانع: آفریدگار (۷) دراصل: جزصنع صانع را نپرستم وروی کلمهٔ صنع خط کشیده شده (۸) رسم رفتن: معمول بودن (۹) دل بر کشتن نهادی: بکشته شدن تن در دادی وراضی شدی (۱۰) قالب: کالبد (۱۱) آن نه من باشم که قالب من باشد: من آن نیستم و کالبد منست (۱۲) دوستی میانه دار: باعتدال ومیانه روی دوستی کن (۱۳) فراخی: رفاه

بفراخی بحرمت داشتی[1] و بتنگی بسود[2] واز آن دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد وی راجز آشنا مخوان، چه آن کس آشنای بود نه دوست وبادوستان دروقت گله چنان باش که دروقت خشنودی[3] و برین جمله[4] دوست آنرا دان که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی چیزی میآموز، که اگر وقتی دشمن شود ترا زیان دارد[5] و پشیمانی سود نکند واگر درویش باشی دوست توانگر مطلب، که درویش را کسی دوست ندارد، خاصّه توانگران، دوست بدرجهٔ خویش گزین واگر توانگر باشی ودوست توانگر داری[6] روا باشد؛ اما در دوستی مردمان را دل استوار دار[7]، تا کار های تو استوار بود واگر دوستی نه ببخردی[8] دل از تو بردارد[9] بباز آوردن او مشغول مباش، که نه ارزد[10] واز دوست طامع[11] دور باش، که دوستی وی باتو بطمع باشد نه بحقیقت و بامردم حَقود[12] هرگز دوستی مکن، که مردم حَقود دوستی را نشایند، از آنچه[13] حِقد[14] هرگز از دل بیرون نرود وهمیشه آزرده وکینه ور[15] باشی ودوستی کی[16] اندر دل وی بود؛ چون حال دوستی گرفتن[17] بدانستی آگاه باش از کار واز حال دنیا و نیك و بد.

---

(۱) حرمت داشت اسم مصدر ازحرمت داشتن بمعنی احترامست (۲) بتنگی بسود: درتنگ دستی دوست را از سودی که بتو میرساند بیآزمای (۳) بادوستان دروقت گله چنان باش که دروقت خشنودی: بادوستان هنگامی که ازآنها گله داری هم چنان باش که هنگامی ازآنها خشنودی باآنها هستی (٤) برین جمله: بهمین ترتیب (٥) دوست را بدوستی چیزی میآموز که اگر وقتی دشمن شود ترا زیان دارد: دوست را در دوستی چیزی یاد مده که اگر هنگامی دشمن شود ترا زیان برساند (٦) دوست توانگر داری؛ دوست توانگر بگیری (۷) مردمان رادل استوار دار: دل مردم را نگاه بدار (۸) بخردی: خرد مندی (۹) دل ازکسی برداشتن: دل ازو بریدن ودل ازو کندن (۱۰) نه ارزد: ارزش ندارد (۱۱) طامع: طمع کار (۱۲) حقود: کینه ورز (۱۳) ازآنچه: زیرا که (۱٤) حقد: کینه (۱٥) کینه ور: کینه ورزو کسی که کینه دارد (۱٦) دراصل: که (۱۷) دوستی گرفتن: دوستی کردن ودوست شدن

باب بیست [و] نهم

اندر اندیشه کردن از دشمن

اما جهد کن تادشمن نیندوزی[1]، پس اگر دشمنت باشد مترس ودلتنگ مشو، که هر که را دشمن نبود دشمن کام[2] بود. ولیکن در نهان و آشکارا از کار دشمن غافل مباش واز بدکردن بااو میآسای، دایم درتدبیرومکر او باش[3] وهیچ وقت از حیلهٔ اوایمن‌مباش وازحال خود وی‌را[4] روی پوشیده همی‌دار[5]، تادر بلا و آفت وغفلت برخود بسته باشی، تازوی کارنباشد[6] بادشمن دشمنی پیدا مکن[7] وخویشتن بدشمن چنان‌نمای، که اگرچه افتاده[8] باشی، باوی خویشتن را از افتادگان منمای بکردار نیک[9]، اما بگفتار خوش دل دردشمن مبند، اگر ازدشمن شکری یابی آنرا شرنگی[10] شناس، شعر:

---

(١) نیندوزی از فعل اندوختن اینجا بمعنی فراهم کردنست (٢) دشمن کام: کسی که دشمنانش ازبد رسیدن باو شاد شده باشند (٣) دایم درتدبیر ومکر اوباش: همواره در اندیشهٔ آن باش که چارهٔ او را بکنی و با او مکر (حیله) بکنی (٤) دراصل: وی خودرا (٥) ازحال خود وی‌را روی پوشیده همی دار: حال خودرا ازو پنهان کن (٦) تازوی کار نباشد: تا اوکاری نکند (٧) پیدا مکن: آشکار مکن (٨) افتاده اینجا بمعنی ناتوانست (٩) باوی خویشتن را ازافتادگان منمای بکردار نیک: بواسطهٔ نیک رفتاری با او خود را ناتوان نشان مده (١٠) شرنگ: گیاهی که میوه‌ای تلخ و زهرآلود دارد و کبست نیز گویند و بتازی حنظل خوانند و عوام هندوانهٔ ابوجهل و بالشتك مار نامند

عضوی ز تو گر دوست شود بادشمن
دشمن دوشمر، تیغ دو کش، زخم دوزن

واز دشمن قوی همیشه بر نا ایمنی باش[2] وترسان، که ازدو کس بباید ترسید: یکی ازدشمن قوی ودیگر از یار غدّار[3] ودشمن خودرا خوار مدار[4] وبادشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که با دشمن قوی[5] و مگو که او خود کیست و که باشد؟

حکایت: چنان شنیدم که درخراسان عیّاری[6] بود، سخت[7] محتشم ونیك مرد[8] ومعروف، مُهلّب[9] نام. گویند روزی از محلّت می رفت، اندر راه پای وی بر پوست خربزه افتاد[10] وبیفتاد، کارد بکشید و خربزه را پاره پاره کرد. گفتند اورا که: ای خواجه، تو مردی بدین

---

(۱) دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دوزن: دشمن را دوبدان ودو تیغ بکش و دوزخم (ضربت) بزن، این بیت ازرباعئیست از ابوالفرج رونی شاعر نامی سدهٔ پنجم که بیت نخستین آن اینست: این پند نگاهدار هموار ای تن بر گرد کسی که خصم توهست متن یعنی ای تن این پندرا همواره نگاه بدار و گرد کسی که دشمن توهست مگرد (متن ازفعل تنیدن بمعنی کشیدن وبستن تار ومانند آن واینجا معنی مجازی آن گرد کسی گشتن است) (۲) بر ناایمنی باش: ایمن مباش (۳) غدار: خائن ونابکار (۴) خوار داشتن: خرد واندك شمردن (۵) با دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که بادشمن قوی: همچنانکه بادشمن ناتوان دشمنی میکنی بادشمن توانا هم دشمنی کن (۶) عیار: دزد وراهزن و سرکش، اینجا عیار بمعنی گروهیست که درقدیم درشهرها و مخصوصاً درسیستان وبغداد از مردم طبقهٔ پست ودلیر وسلاحشور وجوانمرد وپردل بوده‌اند ودر هنگامه‌ها خودنمائی میکرده‌اند وجماعتی تشکیل میداده و سرکردگانی داشته اند که ازآنها پیروی میکرده اند ومانند طبقهٔ شوالیه ها درقرون‌وسطی در اروپا بوده‌اند ودر ضمن آنکه راهزنی میکرده‌وازین‌راه گذران‌میکرده‌اند مردمی غیرتمندوجوانمرد بوده‌اند که‌از بیچارگان پشتیبانی میکرده وناتوانان را می نواخته اند (۷) سخت: بسیار (۸) نیك مرد: مرد خوب و نیکوکار (۹) در اصل: مهلت (۱۰) پای وی برپوست خربزه‌افتاد: پایش بپوست خربزه خورد

مُحتشمی و عیّاری که هستی، شرم نداری که پوست خربزه را بکارد می‌زنی؟ مُهلّب[۱] گفت که: مرا پوست خربزه افگند، من که‌را بکارد زنم؟ آنچه مرا افگند دشمن او بود و دشمن را خوار نشاید داشت، اگر چه حقیر دشمنی بود، که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد.

پس دشمن در تدبیر هلاك دشمن باشد، از آن پیشتر[۲] که او تدبیر هلاك کند تو تدبیر کار خویش همی کن و خود را ازو در حفظ می‌دار[۳] وتدارك[۴] کارخویش‌همی کن؛ اما باهر کس که‌دشمنی کنی چون بروی چیره شوی پیوسته آن دشمن خودرا منکوه[۵] و بعاجزی بمردم منمای[۶]، آنگاه بس‌ترا فخری نباشد[۷] که برعاجزی ونکوهیده‌ای چیره شده باشی واگر العیاذ بالله[۸] او برتو چیره‌شود وقتی ترا عیب و عار عظیم باشد[۹] که از عاجزی ونکوهیده‌ای‌افتاده باشی[۱۰]؛ پس‌چون پادشاهی فتحی بکند، اگرچه آن پادشاه راخصم نه‌کس بوده باشد[۱۱]، شاعران‌چون‌فتحنامه[۱۲] گویند و کاتبان[۱۳] چون فتح نامه نویسند، اول خصم را قادری تمام[۱۴] خوانند و آن لشکررا

---

(۱) دراصل: مهلت (۲) ازآن‌پیشتر: پیش‌ازآن (۳) خودرا ازو درحفظ میدار: خود را ازو حفظ کن (۴) تدارك: چاره (۵) منکوه از فعل نکوهیدن بمعنی بدگفتن (۶) بعاجزی بمردم منمای: اورا بناتوانی در پیش مردم معرفی مکن (۷) بس‌ترا فخری نباشد: ترا بسیار افتخار نیست (۸) العیاذ بالله: پناه برخدا وخدا نخواسته (۹) ترا عیب و عار عظیم باشد: ترا عیب و ننگ بسیار باشد (۱۰) افتاده باشی: سرشکسته شده باشی (۱۱) خصم نه‌کس بوده باشد: دشمن اهمیت نداشته باشد (۱۲) فتح‌نامه: شعری که در فتوحات کسی بسازند یانامه‌ای که برای خبر دادن از فتوحاتی بنویسند (۲۳) کاتب: نویسنده و دبیر (۱۴) قادری تمام: توانائی کامل

بستایند ببسیار سواران و پیادگان[۱] وخصم را بسهرابی[۲] واژدهائی[۳] خوانند[٤] و مَصاف[٥] لشکروی چنانکه[٦] سزدو سالاران لشکروی چندان که بتوانند بستایند و آنکه لشکری بدین عظیمی خداوند فلان بالشکر خویش بحق ایشان رسید[۷] و خُرد[۸] کردو نیست گردانید، تا ببزرگی مَمدوح[۹] خداوندی خویش گفته باشدوقوت لشکر خویش نموده[۱۰]، که اگر این قوم مُنهزم[۱۱] راو آن پادشاه را بعاجزی[۱۲] ونکوهیدن منسوب کند آن پادشاه مُظفر[۱۳] را بس نامی وافتخاری نباشد بر شکستن ضعیفی وعاجزی[۱٤]، نه درفتح نامه ونه در شعرهای فتح[۱٥].

---

(۱) آن لشکر را بستایند ببسیار سواران و پیادگان : آن لشکر را از بسیاری سوار و پیاده ستایش بکنند (۲) سهراب نام پسر رستم در داستانهای ایرانی که چون از کودکی در توران پرورده شده بود پدر را نمی شناخت وندانسته بجنگ او رفت وپس از زخم برداشتن هنگامی که نزدیك بمردن بود پدر او را شناخت وبدلاوری درداستانهای ایران معروفست، سهرابی: مانندسهراب بودن (۳) اژدها: در داستانهای ایران مار بسیار درشت که سرهای چند داشته باشد (٤) خصم را بسهرابی واژدهائی خوانند : دشمن را سهراب و اژدها وانمود کنند (٥) مصاف : جنگ ومیدان جنگ و صف آرائی (٦) دراصل : چنانچه (۷) بحق ایشان رسید : ازعهدهٔ ایشان برآمد (۸) دراصل : جوبد (۹) ممدوح : ستوده (۱۰) تا ببزرگی ممدوح خداوندی خویش گفته باشد وقوت لشکر خویش نموده : تا از بزرگ کردن آن کسی که اورا ستوده است خداوندی خود را بگویدونیروی لشکر خود را نشان دهد (۱۱) منهزم : فرار داده وشکست خورده (۱۲) عاجزی : ناتوانی (۱۳) مظفر : پیروز (۱٤) بس نامی وافتخاری نباشد برشکستن ضعیفی وعاجزی : در شکست دادن ناتوان و عاجزی بسیار شهرت و افتخار نباشد (۱٥) شعرهای فتح : شعر هائیکه در فتح کردن کسی گویند

فصل: چنانکه زنی[۱] بری[۲] پادشاه بود و اوراسیّده گفتندی[۳]، زنی ملك زاده و عفیفه[۴] و زاهده[۵] بود و دختر عم زادهٔ[۶] مادرم بود و زن فخرالدوله[۷] بود؛ چون فخرالدوله فرمان یافت[۸] او را پسری بود مجدالدوله[۹] لقب گفتندی[۱۰] ونام پادشاهی بروی افگندند[۱۱] و سیّده خود پادشاهی همی راند[۱۲]، سی‌ویك سال[۱۳]؛ [چون این مجدالدوله بزرگ شد ناخلف[۱۴] بود، پادشاهی را نشایست[۱۵]، همان نام ملك بر وی‌همی بود[۱۶]، وی‌درخانه نشسته باکنیزان‌خلوت همی کرد ومادرش

---

(۱) در اصل : زن (۲) ری : شهر بسیار بزرگی بوده که از قدیم ترین دوره های تاریخ‌ایران درجنوب شهرتهران و در جایگاه کنونی دولت آباد وچشمه‌علی و ابن بابویه و سید ملك خاتون وکارخانهٔ سیمان سازی و شاهزاده عبدالعظیم بوده است و پس از فتنهٔ مغول رو بویرانی‌گذاشت و در اواسط سدهٔ نهم هجری یك باره متروك شد (۳) احتمال بسیار میرود قبری‌که اکنون برسر راه تهران بشاهزاده عبدالعظیم بنام سید ملك‌خاتون معروفست قبر همین سیده زن فخرالدوله ومادر مجدالدوله باشد‌که در ۴۱۹ قمری درگذشته‌است (۴) عفیفه : آزرمگین (۵) زاهده : پارسا وپرهیزگار (۶) عم زاده :کسی‌که از بازماندگان عم(عمو) باشد (۷) فخرالدوله ابوالحسن علی از پادشاهان خاندان آل بویه که از ۳۶۶ تا ۳۸۷ قمری در ری پادشاهی کرده است . (۸) فرمان یافتن : درگذشتن و مردن (۹) مجدالدوله ابوطالب رستم از پادشاهان همان خاندان که از ۳۸۷ تا ۴۲۰ هجری در ری پادشاهی کرده و درین سال محمود غزنوی ری را ازو گرفته و پادشاهی او بپایان رسیده است (۱۰) مجدالدوله لقب گفتندی : لقب او مجدالدوله بود (۱۱) نام پادشاهی بروی افگندند : نام‌پادشاهی‌را باودادند (۱۲) پادشاهی راندن : پادشاهی‌کردن (۱۳) از سال ۳۸۷ تاسال ۴۱۹هجری (۱۴) نا خلف : فرزندی که بپدر ومادرش نرود (۱۵) نشایست : شایسته نبود (۱۶) همان نام ملك بروی همی بود : از پادشاهی تنها نامی داشت

بری و اصفهان و قُهستان[۱] سی و اَند[۲] سال پادشاهی همی راند]، مقصود ازین آنست که چون جد تو سلطان محمود بن سبکتکین[۳] بوی رَسول[٤] فرستاد و گفت: باید که خُطبه[٥] و سکه بنام من کنی[٦] وخراج بپذیری[۷] و اگر نه من بیایم وری بستانم، وی راخراب کنم وتهدید بسیار بگفت. چون رسول بیامد ونامه بداد، گفت: بگوی سلطان محمود راکه تاشوی[۸] من زنده بود مرا اندیشهٔ آن بود[۹] که ترا مگر این‌راه بود[۱۰] وقصد ری کنی، چون وی فرمان یافت وشغل

---

(۱) قهستان: معرب کوهستان و کهستان در قدیم نام چند ناحیه از ایران بوده است ازآن جمله ناحیهٔ کوهستانی جنوب خراسان در حاشیهٔ شمالی کویر لوت و حاشیهٔ جنوبی کویر نمك شامل بخش‌های طبس وبشرویه و فردوس (تون)وگناباد و قاین که‌تا چندی پیش هم آنرا قهستان می‌نامیدند ودیگر ناحیهٔ کوهستانی میان قم و ساوه و همدان وکاشان و اصفهان یعنی بخش های خلجستان و اراك‌وکزاز و محلات و جوشقان وکمره وخوانسار و نطنز کنونی و مراد از قهستان دراینجا همین سر زمین است که بیشتر آنرا قهستان ری می‌گفتند (۲) اند: شمار نامعلوم در میان یك و ده مانند چند (۳) محمودبن سبکتکین: یمین الدوله ابوالقاسم محمودبن‌سبکتکین سومین پادشاه سلسلهٔ غزنوی از خاندان آل ناصر که از ۳۸۹ تا روز پنجشنبهٔ ۲۲ ربیع الثانی ٤۲۱ قمری پادشاهی کرده است (٤) رسول: فرستاده و گماشته و سفیر (٥) خطبه اینجا گفتاریست که در مسجدها هنگام نماز یا جشن‌ها و یا در مراسم دیگر بنام پادشاه زمان می‌خوانده‌اند و نشانهٔ پادشاهی هر کس‌واینکه هر سرزمینی جزوقلمروهرپادشاهیست این‌بوده که‌خطبه‌بنام‌او بوده‌است وبرای‌این کارمامور رسمی ازجانب دولت می‌گماشته اند که‌اوراخطیب می‌گفته‌اند (٦) خطبه و سکه بنام‌من کنی: خطبه را بنام من بخوانی و سکه را بنام من‌بزنی یعنی‌مرا پادشاه بدانی (۷) خراج‌پذیرفتن: پرداختن‌خراج (مالیات) را بعهده گرفتن (۸) شوی: شوهر (۹) مرا اندیشهٔ‌آن بود: آن اندیشه را می‌کردم (۱۰) ترا مگر این راه بود: مگر وشاید باینجا بیائی

بمن افتاد [۱] مرا این اندیشه از دل برخاست [۲]، گفتم سلطان محمود پادشاهی عاقلست، داند که چون او پادشاهی را بجنگ چون من زنی نباید آمد، اکنون اگر بیائی خدای آگاهست که من نخواهم گریخت وجنگ را ایستاده‌ام [۳]، از آنچه از دو بیرون نباشد [٤]: از دو لشکر یکی شکسته شود [٥]، اگر من ترا بشکنم [٦] بهمه عالم نامه نویسم که سلطان محمود را بشکستم که صد پادشاه را شکسته بود، مرا هم فتح نامه بود ورسد [۷] وهم شعر فتح [واگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت؟ گوئی زنی‌را بشکستم، ترا نه فتح نامه رسد ونه شعر فتح]، که شکستن زنی بس [۸] فخر نباشد، گویند که سلطان محمود زنی را بشکست. بدین یك سخن تاوی زنده بود سلطان محمود قصدری نکرد و مُتعرّض وی نشد.

وازین که گفتم دشمن خویش‌را بسیار منکوه واز دشمن بهیچ حال ایمن مباش، خاصه از دشمن خانگی [۹] وخود بیشتر از دشمن خانگی ترس، که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که اورا افتد [۱۰] وچون از تو ترسیده گشت دل‌او هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد

---

(۱) شغل بمن افتاد: کار بدست من افتاد (۲) مرا این اندیشه از دل برخاست: دیگر این اندیشه برای من نیامد (۳) جنگ را ایستاده ام: برای جنگ کردن آماده‌ام (٤) ازدو بیرون نباشد: از دوحال خارج نیست (٥) شکسته شود: شکست بخورد (٦) بشکنم: شکست بدهم (۷) مراهم فتح نامه بود و رسد: مراهم فتح نامه است و هم بمن میرسد ومرا شایسته است که این کار را بکنم (۸) بس اینجا بمعنی چندانست (۹) دشمن خانگی: دشمنی که کسی در میان نزدیکان خود داشته باشد (۱۰) بیگانه راآن دیدار نیفتد درکارتو که او راافتد: آن نظر وآگاهی که او در کارتو دارد بیگانه ندارد

وبراحوال تو مُطّلع بود و دشمن بیرونی[۱] آن نداندکه وی داند[۲]؛ پس باهیچ دشمن‌دوستی یکدل مکن، لکن‌دوستی مَجازی[۳]می‌نمای، مگر مجازی حقیقت گردد، که از دشمنی دوستی بسیار خیزد و از دوستی نیزدشمنی‌وآن دوستی ودشمنی‌که چنین بود سخت تر باشد و نزدیکی بادشمنان از بیچارگی دان و دشمن را چنان گَزای[۴]که از آن گزند چیزی بتو نرسد وجهدکن تادوستان تواضعاف[۵] دشمن باشندو بسیاردوست[۶]کم‌دشمن[۷]باش‌ونیز باومیدهزاردوست‌یکی‌دشمن مکن[۸] وبدان که آن‌هزاردوست‌ازنگاهداشت[۹] توغافل‌باشندوآن‌یك دشمن از نگاهداشت توغافل نباشد وبر داشتن سردو گرم ازمردمان [عار مبین][۱۰]، که هر که مقدار خویش نداند در مردی او نقصان باشد و بادشمنی که‌ازتوقوی تر باشد از دشواری نمودن او میآسای[۱۱] و اگر دشمنی از تو زنهار خواهد[۱۲]، اگرچه سخت دشمنی باشد و باتو بدکردگار[۱۳] بوداورازینهار ده[۱۴]وآن‌راغنیمتی بزرگ‌دان، که

---

(۱) دشمن بیرونی : دشمنی که کسی از بیگا نگان داشته باشد در برابر دشمن خانگی (۲) آن‌نداندکه وی داند : آنچه اوداند نمی داند (۳) مجازی : چیزی که از روی راستی نباشد در برابر حقیقی (۴) گزائیدن : گزند رساندن (۵) اضعاف : جمع ضعف‌دوبرابر (۶) بسیار دوست : آنکه دوستان بسیار داشته باشد (۷) کم دشمن : آنکه دشمن کم داشته باشد (۸) باومید هزار دوست یکی‌دشمن‌مکن : بامیددوستان‌بسیار که‌داری یك‌تن‌راهم‌دشمن‌مکن (۹) نگاهداشت : عمل نگاه‌داشتن (۱۰) برداشتن سرد وگرم از مردمان عارمبین : تجربه کردن از مردم را ننگ مدان (۱۱) از دشواری نمودن او میآسای : از کار های دشوار کردن دربارهٔ او غافل مباش (۱۲) زنهار خواستن : امان خواستن وپناه‌خواستن (۱۳) بدکردگار : بد کردار و بد رفتار (۱۴) زینهار دادن : امان دادن و پناه دادن

گفته اند که : دشمن چه مرده وچه گریخته وچه بزینهار آمده ولکن چون زبون[۱] یابی یك باره برمنشین[۲] واگر دشمنی بردست تو هلاك شود روا بود که شادی کنی ، اما اگر بمرگ خویش بمیرد بس شادمانه مباش ، آنگاه شادی کن که بحقیقت بدانی که تو نخواهی مردن ؛ هرچند حکیمان گفته اند که : یك نفس پیش از دشمن بمیرد آن مرگ را بغنیمت باید داشت[۳] ، اما چون دانیم که همه بخواهیم مرد شادمانه نباید بود ، چنانکه من گویم :

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود[۴] ز آن دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود[۵] از مرگ کسی چه[۶] شادمان باید بود؟

همه بر بسیج[۷] سفریم[۸] وتوشهٔ سفر جز کردار نیك با خویشتن نتوان بردن هیچ.

حکایت : چنین شنودم که ذوالقرنین[۹] گرد عالم بگشت وهمه جهان را

---

(۱) زبون : عاجز (۲) بر نشستن بمعنی سوار شدنست واینجا بحالت مجازی بمعنی تاختن وتندی کردن وشتاب کردنست (۳) یك نفس پیش از دشمن بمیرد آن مرگ را بغنیمت باید داشت : اگر دشمن یك دم بیشتر بمیرد آن مرگ را غنیمت باید دانست (٤) دود از کسی بر آوردن : کسی را نابود کردن (٥) فرسودن : خرد کردن وخرد سائیدن (٦) چه اینجا بمعنی چراست (۷) بسیج و بسیچ : تهیه (۸) همه بر بسیج سفریم : همه آمادهٔ مرگیم (۹) ذوالقرنین لقبیست که در کتابهای مختلف بچند تن داده اند یکی بمنذر بن ماء السما جد نعمان بن منذر از پادشاهان مناذرهٔ پیش از اسلام در حیره دیگر بتبع الاقرن از پادشاهان جنوب عربستان در پیش از اسلام وگاهی بعلی بن ابی طالب هم این لقب را داده اند ولی معروف تر از همه در کتابهای پارسی وتازی اسکندر مقدونیست واینکه اورا ذوالقرنین نامیده اند در نتیجهٔ افسانهای سریانیست که در زمانهای پیش از اسلام در سوریه رواج داشته وگفته اند ذوالقرنین از آن جهتست که دوشاخ داشته ودرین باب توجیه‌های گوناگون کرده اند یکی آنکه در پیش سر او دو بر آمدگی بشکل شاخ بوده دیگر آنکه دو دسته مو در دو سوی پیشانی او بوده دیگر آنکه از سوی پدر ومادر از هر دو سو نجیب زاده بوده دیگر آنکه علم ظاهر و باطن داشته دیگر آنکه هم در زمین وهم در ظلمات راه یافته است ولی توجیه رایج تر آنست که دو قرن زیسته است یعنی دو نسل از مردم یا او معاصر بوده اند وحال آنکه وی در ۳۵٦ پیش از میلاد بجهان آمده ودر ۳۳٦ بپادشاهی رسیده ودر ۳۲۳ در گذشته و بیش از سی وسه سال نزیسته است

مُسخّر[۱] خویش گردانید و باز گشت وقصد خانهٔ خویش کرد، چون بدامغان[۲] رسید فرمان یافت؛ وصیّت کرد که مرا در تابوتی نهید و تابوترا سوراخ کنیت[۳] و دستهای مرا از آن سوراخ بیرون کنیت، کف گشاده[۴] وهم چنان بریت[۵]، تا مردمان می بینند که همه جهان بستدیم و دست تهی میرویم، ذهبنا و ترکنا[۶] بستدیم و بگذاشتیم، آخر یا وامسکینا[۷] گرفتیم و نداشتیم و دیگر مادر مرا بگوئیت[۸] که: اگر خواهی که روان من از تو خُشنود[۹] باشد غم من با کسی خور[۱۰] که اورا عزیزی مرده باشد، یا با کسی که بخواهد مرد.

وهر کسی را که بپای بیندازی بدست همی گیر[۱۱]، از بهر آنکه رَسن[۱۲] را اگر بی حد[۱۳] و اندازه بتابی و از حد بیرون بری از هم بگسلد، پس اندازهٔ همه کارها نگاه دار[۱۴]، خواه در دوستی و خواه در دشمنی، که اعتدال جزو یست از عقل کُلّی[۱۵] و جهد کن تا در کار حاسدان[۱۶] خویش از نمودن چیزها که ایشانرا از آن خشم آید[۱۷]، تا در غصّهٔ تو زندگانی می کنند و با بدسگالان[۱۸]

---

(۱) مسخر : گشاده (۲) اسکندر در شهر بابل در سرزمین آسور در گذشته است (۳) کنیت ضبط دیگریست از کلمهٔ کنید (۴) دستهای مرا از آن سوراخ بیرون کنیت کف گشاده : دستهای مرا از آن سوراخ بیرون بیاورید در حالی که کف دست من گشاده باشد (۵) بریت املای دیگریست از کلمهٔ برید (٦) رفتیم و رها کردیم (۷) ای بسا بی‌چیزی (۸) بگوئیت ضبط دیگریست از کلمهٔ بگوئید (۹) خشنود : راضی (۱۰) غم من با کسی‌خور : با کسی برای من غمخواری کن (۱۱) بپای بیندازی بدست همی گیر : از پا درآوری دستگیری کن (۱۲) رسن : ریسمان وطناب (۱۳) در اصل : بحد (۱٤) اندازهٔ همه کارها نگاه دار : درهر کار میانه رو باش (۱۵) عقل کلی : فرزانگی درهمه چیز ودرهر کار (۱٦) حاسد : بدخواه (۱۷) جهد کن تا در کار حاسدان خویش از نمودن چیزها که ایشان‌را از آن خشم آید : بکوش بیدخواهان خود چیزهائی بنمائی که ایشان‌را از آن خشم بیاید (۱۸) بدسگال : بدخواه و بد اندیش

خویش بدسگال باش ولیکن با افزونی جویان[۱] مچخ[۲] و تغافل کن[۳] اندر کار ایشان، که آن افزونی جستن خود ایشان را افکند[۴]، که سبوی از آب همه سال درست نیاید و با سفیهان[۵] و جنگ جویان[۶] بردباری کن ولکن با گردنکشان[۷] گردن کشی کن و همیشه، در هر کاری که باشی، از طریق مردمی بازمگرد، در وقت خشم بر خود واجب گردان خشم فروخوردن[۸] و با دوست و دشمن گفتار آهسته[۹] دار و چرب گوی[۱۰] باش، که چرب گوئی دوم جادویست[۱۱] و هر چه گوئی، از بد و نیك، جواب چشم دار[۱۲] و هر چه خواهی که نشنوی کس را مشنوان[۱۳] و هر چه در پیش مردمان نتوانی گفت پس مردمان[۱۴] مگوی و برخیره[۱۵] مردمان را تهدید مکن و بر کار نا کرده لاف مزن و مگوی که چنین کنم، بگوی که چون کردم، چنانکه من گویم: بیت:

از، دل صنما[۱۶]، مهر تو بیرون کردم
و آن کوه غم ترا چو هامون[۱۷] کردم[۱۸]

---

(۱) افزونی جوی: آنکه همیشه افزون از آنچه دارد بجوید و بخواهد (۲) مچخ ازفعل چخیدن یاجخیدن اینجا بمعنی ستیزه کردنست (۳) تغافل کردن: بروی خود نیاوردن وخود را بندیدن و نشنیدن زدن (٤) افگندن اینجا بمعنی ازپا درآوردنست (۵) سفیه: بی خرد و گول (٦) جنگ جوی اینجا بحال مجازی بمعنی ستیزه جویست (۷) گردن کش: سرکش (۸) خشم فرو خوردن: فرو نشاندن خشم (۹) آهسته اینجا بمعنی نرم وملایم است (۱۰) چرب گوی: آنکه سخنان چرب گوید و چرب زبان باشد یعنی سخنانی گوید که مردم را ازآن خوش آید (۱۱) جادوی اینجا بمعنی فریبندگیست و چرب گوئی دوم جادویست یعنی چرب گوئی با جادوئی برابرست (۱۲) چشم داشتن: توقع داشتن و انتظار داشتن (۱۳) شنوانیدن فعل متعدی ازشنیدن و شنودن یعنی بگوش کسی رسانیدن (۱٤) پس مردمان: پشت سر مردم (۱۵) برخیره: بیهوده و بی‌خود (۱٦) صنما: ای بت (۱۷) هامون: دشت هموار (۱۸) کوه غم تراچو هامون کردم یعنی غم تراکه مانند کوه بود چون هامون کردم وهموار کردم واز میان بردم

امروز نگویمت که چون خواهم کرد
فردا دانی که گویمت چون کردم

وکردار بیش از گفتار شناس[۱]، اما زبان خویش دراز مدار بر آن کس که اگر خواهد زبان خویش در تو دراز دارد و هرگز دو روئی مکن واز مردم دو روی دور باش واز اژدهای دمنده[۲] مترس وازمردم سخن چین[۳] بترس، که هرچه بساعتی بشکافد[۴] بسالی نتوان دوخت[۵] و باکسی که بنده بود لجاج مکن، اگرچه بزرگ ومحتشم باشی، باکسی که از تو فروتر بود پیکار مکن[۶]. حکیمی گوید: ده خصلت پیشه کن تا از بسیار بالا برسته باشی: **اول** باکسی که حسود بود مُجالست[۷] مکن و با بخیلان صحبت مدار[۸] و با نادان مُناظره[۹] مکن و با مردم مُرائی[۱۰] دوستی مکن و بادروغزن مُعاملت[۱۱] مکن و باکسی که غیور[۱۲] و مُعربد[۱۳] بود شراب مخور و بازنان بسیار نشست وخاست[۱۴] مکن وسرّ خویش باکسی مگوی که آب[۱۵] بزرگی و حشمت خویش ببری و اگر کسی بر تو چیزی عیب گیرد آن چیز بخویشتن بازمبند[۱۶]

(۱) کردار بیش از گفتار شناس: کردار را بالاتر از گفتار بدان (۲) دمنده از فعل دمیدن که اینجا بمعنی غریدن وصفیر زدنست (۳) سخن چین: آنکه سخن کسی را بدیگری میگوید و دو بهم زن (٤) شکافتن این بمعنی شکافته شدنست (۵) هرچه بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت: هرچه در یکساعت شکافته میشود در یکسال نمیتوان دوخت یعنی کاری که در اندك زمانی کسی بکند درمدت بسیار نمیتوان آنرا چاره کرد (٦) پیکار کردن اینجا بمعنی ستیزه کردنست (۷) مجالست: همنشینی (۸) صحبت داشتن: هم نشین بودن (۹) مناظره: گفتگو (۱۰) مرائی: دو روی، در اصل: سرای (۱۱) معاملت: دادو ستد وسروکار داشتن (۱۲) غیور اینجا بمعنی کسیست که رشك می‌برد (۱۳) معربد: عربده جوی (١٤) نشست وخاست عمل نشستن و خاستن یعنی هم نشینی ورفت وآمد (۱۵) آب اینجا بمعنی آبروست (١٦) بخویشتن باز مبند: بخود مبند

واز خویشتن بجهد دور کن وهیچ کس را چندان مستای که اگر وقتی ببایدنکوهید بتوانی نکوهیدن و چندان مشکن[۱] که اگر بباید ستودن بتوانی ستودن وهر که را بی‌تو کاری بر آید[۲] از خشم و گلهٔ خویش مترسان، که هر که ازتو مُستغنی[۳] بود ازخشم و گلهٔ تو نترسد و او را بترسانی ِهجای[۴] خویش کرده باشی وهر که را بی‌تو کاری بر آید یك باره َزبون مگیر[۵] وبرو چیره مشو و خشم دیگران بروی مران[۶] واگرچه گناهی بزرگ بکند در گذار[۷] و بر کهتران خود بی بهانه بهانه مجوی، تاتو برایشان آباد[۸] باشی و ایشان ازتو نفور نشوند و کهتران را آبادان[۹] داری کارتو ساخته باشد، که کهتران ضیاع تو ند واگر آبادان نداری ضیاع را بی بر ُگ ونوا[۱۰] مانی[۱۱] واگر آبادان داری کارتو ببرگ[۱۲] وساخته بود وچاکرفرمان بردار ُمخطی[۱۳] داری به که ُمصیب[۱۴] بی فرمان[۱۵] وچون شغلی فرمائی دوتن رامفرمای، تا خلل از آن شغل وفرمان تو دور باشد، که گفته اند که: یك دیگ دوتن پزند جوش[۱۶] نیاید، بیاك شغل دو کس رامفرست، از پی آنکه[۱۷] بدو

---

(۱) شکستن اینجا بمعنی عیب گرفتن و قدر و قیمت کسی را بردنست (۲) بی‌تو کاری برآید: بی یاری توکار او پیش برود (۳) مستغنی: بی نیاز (٤) هجا: بدگوئی و دست انداختن کسی (٥) زبون گرفتن: عاجز شمردن (٦) خشم دیگران بروی مران: خشمی که بادیگران باید بکنی بااومکن (۷) در گذاشتن: بخشیدن وعفو کردن (۸) آباد اینجا بمعنی مرفه و بهره مندست (۹) آبادان نیز اینجا بمعنی مرفه‌و بهره مندست (۱۰) برگ‌ونوا: وسایل زندگی (۱۱) اگرآبادان نداری‌ضیاع‌را بی‌برگ‌ونوا مانی: اگرده‌و ملك‌را آبادان نگاه نداری بی‌برگ‌و نوا بمانی (۱۲) ببرگ مشتق ازبرگ بمعنی آماده‌ومرفه (۱۳) مخطی: خطا کار وگنه‌کار (۱٤) مصیب: درست‌رفتارودرست‌کار (۱٥) بی‌فرمان: نافرمان وآنکه فرمان نبرد (۱٦) دراصل: خوش (۱۷) ازپی‌آنکه: زیرا که وبدان جهة که

کدبانو خانه ناروفته ماند[۱]، چنانك قائل[۲] گفته است، نظم:

بیکی شغل دو کس را مفرست از پی آنك
بدو کد بانو ناروفته ماند خانه

اگر فرمان بردار باشی در آن فرمان انباز مخواه[۳]، تا در آن کار با خلل نباشی و دایم پیش خداوند[٤] سرخ روی[٥] باشی؛ اما با دوست و دشمن کریم باش و بر گناه مردم سخت مشور[٦] و هر سخنی را بر انگشت مپیچ[۷] و بر هر حقی و باطلی دل در عقوبت مردم مبند[۸] و طریق کرم نگاه دار، تا بهر زمانی ستوده باشی.

---

(۱) بدو کد بانو خانه ناروفته ماند: چون دو کدبانو دریك خانه باشند خانه جاروب نا کرده می ماند (۲) قائل: گوینده (۳) اگر فرمان بردار باشی در آن فرمان انباز مخواه: اگر خدمتگزار و زیردست باشی روا مدار که درین کار کسی باتو انباز باشد (٤) خداوند اینجا بمعنی مخدومست (٥) سرخ روی: سرافراز و سربلند (٦) مشور از شوریدن بمعنی درهم شدن وازجا در رفتن (۷) هر سخنی را بر انگشت مپیچ: برهر سخنی بهانه مگیر (۸) دل درچیزی بستن بمعنی همت در آن کار گماشتن است

باب سی‌ام

اندر آیین عقوبت کردن و عفو کردن

ای پسر، بدان و آگاه باش و بهر گناهی مردم را مُستوجب[١] عقوبت[٢] مدان و اگر کسی گناه کند از خویشتن دردل عذر گناه او بخواه، که آدمیست و نخست گناه آدم کرد، چنانکه من گویم، بیت:

گر من روزی زخدمتت گشتم فَرد[٣]

صد راه[٤] دلم از تو پشیمانی خَورد[٥]

جانا بیکی گناه از بنده مگرد[٦]

من آدمیم، گنه نخست آدم کرد

و برخیره[٧] عقوبت مکن، تابی گناه سزای عقوبت نگردی و بهر چیزی خشمناك[٨] مشو و در وقت خشم ضُجرت فروخوردن[٩] عادت کن و چون گناهی را از تو عفو خواهند عفو کن و عفو کردن بر خود واجب دان، اگر چه گناهی سخت بَود، که بنده اگر گناهکار نباشد عفو خداوند پیدا نیاید[١٠]، چون مُکافات[١١] گناه کرده باشی آنگاه حلم تو چه باشد[١٢] و چون عفو کردن واجب دانی از شرف بزرگی خالی نباشی[١٣] و چون

---

(١) مستوجب: سزا وسزاوار (٢) عقوبت: پی جوئی و کیفر (٣) فرد: جدا (٤) صد راه اینجا بمعنی صد بارست (٥) پشیمانی خوردن: افسوس خوردن (٦) مگرد: برمگرد (٧) برخیره: بیهوده (٨) خشمناك: خشمگین (٩) ضجرت فروخوردن: پریشانی‌را آشکار نکردن (١٠) پیدا آمدن: آشکار شدن (١١) مکافات: کیفر (١٢) چون مکافات گناه کرده باشی آنگاه حلم تو چه باشد: اگر گناه را کیفر داده باشی حلم نکرده باشی (١٣) چون عفو کردن واجب دانی از شرف بزرگی خالی نباشی: چون بخشودن‌را واجب بدانی بزرگ باشی

عفو کردی اورا سرزنش مکن واز آن گناه یاد میآر، که آنگاه چنان باشد که عفو نکرده باشی[۱]؛ اماتو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست وچون کردی از عذر خواستن ننگ مدار، که تا ستیزه[۲] منقطع شود؛ اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد عقوبت او نگر[۳] و اندر خورِ گناه او عقوبت فرمای، که خداوندانِ انصاف چنین گفته اند که: عقوبت سزای گناه باید کرد[٤]، اما من چنین میگویم که: اگر کسی گناهی کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد تو بسزای آن گناه اورا عقوبت کن، تا طریق حلم[۵] و آزرم و رحمت فراموش نکرده باشی؛ چنان باید که یك درم گناه را نیم درم عقوبت فرمائی[٦]، تاهم از کریمان باشی وهم از شایستگان، که نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند.

حکایت: شنودم که بروزگار معاویه[۷] قومی گناهی کرده بودند که کشتن بر ایشان واجب بود، معاویه ایشان را گردن زدن[۸] فرمود؛ پس در آن ساعت که گردن ایشان می زدند یکی را پیش آوردند که بکشند، آن مرد گفت: یاامیرالمؤمنین، هرچه باماخواهی کرد سزای

---

(۱) آنگاه چنان باشد که عفو نکرده باشی: اگر گناه‌را بیاد بیاوری مانندآنست که نبخشوده باشی (۲) ستیزه: زدوخورد و کشمکش و پرخاش (۳) حد عقوبت او نگر: اندازهٔ کیفری‌را که باید باو بدهی معلوم کن (٤) عقوبت سزای گناه باید کرد: کیفررا باندازهٔ گناه باید داد (۵) دراصل: تعلم (٦) یك درم گناه‌را نیم درم عقوبت فرمائی: هرگناهی‌را بیك نیمهٔ آن کیفربدهی (۷) معاویه: نام دوتن از خلفای اموی یابنی امیه نخست معاویة بن ابی سفیان نخستین خلیفهٔ این خاندان که از ربیع الاول ٤۱ تارجب ٦۰ قمری خلافت کرده ودیگرمعاویة بن یزید معروف بمعاویهٔ دوم سومین خلیفهٔ این خاندان که از ۱۵ ربیع الاول ٦٤ تا ۲ ذیقعدهٔ آن سال خلافت کرده است واینجا مراد معاویهٔ نخست است (۸) گردن زدن: سر بریدن

ماست و من بگناه خویش مُقرّم[۱]، اما از بهر حق تعالی از من دو سخن بشنو و جواب بده. گفت: بگوی. گفت: همه‌عالم حلم و کرم تو دانسته‌اند، اگر ما این گناه بر پادشاهی کردیمی[۲] که چون تو کریم و حلیم نبودی پادشاه باما چه کردی؟ معاویه گفت: همین کردی که من می کنم. آن مرد گفت: پس حَلیمی[۳] و کریمی[٤] تو مارا چه سوددارد، که تو همان کنی و بی رحمتی همان؟[۵] . معاویه گفت: اگر این سخن پیشتر گفتی همه را عفو کردمی، اکنون آنها که مانده اند همه را عفو کردم.

پس چون مُجرم[٦] عذر خواهد اجابت کن[۷] و هیچ گناه مدان که بعذر نیرزد[۸] و اگر حاجتمندی[۹] را بتو حاجتی افتد[۱۰] از مُمکنات[۱۱] که دین را زیان ندارد[۱۲] و در مُهمّات[۱۳] دنیاوی[١٤] خللی نبود، از بهر مایهٔ دنیا، دل آن نیازمند باز مزن[۱۵] و آن کس را بی‌قضای حاجت[۱٦] باز مگردان و ظن آن حاجتمند را در خویشتن فاسد مکن[۱۷]، که آن مرد تادر تو گمان نیك نبرد از تو حاجت نخواهد[۱۸] واو در وقت حاجت اسیر تو باشد[۱۹] و گفته اند که: حاجتمندی دوم اسیریست[۲۰] و بر اسیران

---

(۱) مقر: گواهی دهنده (۲) اگر ما این گناه بر پادشاه کردیمی: اگر ما این گناه‌را در برابر پادشاهی می کردیم (۳) حلیمی: بردباری (٤) کریمی: بخشایندگی (۵) توهمان کنی و بی‌رحمتی همان: توهمان کار وهمان بیدادگری‌را می کنی (٦) مجرم: گناهکار (۷) اجابت کردن: پذیرفتن (۸) هیچ گناه مدان که بعذر نیرزد: هیچ گناهی نیست که بآن نیرزد که پوزش بخواهند (۹) حاجتمند: نیازمند (۱۰) حاجت افتادن: نیازمند شدن (۱۱) ممکنات: کارهائی که بتوان کرد (۱۲) زیان داشتن: زیان رسانیدن (۱۳) مهمات: کارها (١٤) دنیاوی: این جهانی (۱۵) دل آن نیازمند بازمزن: دل آن نیازمند را مرنجان (۱٦) قضای حاجت: بجای آوردن حاجت کسی (۱۷) ظن آن حاجتمندرا درخویشتن فاسد مکن: گمانی‌را که آن نیازمند بتو دارد تباه مکن (۱۸) آن مرد تادر تو گمان نیك نبرد از توحاجت نخواهد: آن‌مرد تادر بارهٔ تو گمان نیك نداشته باشد از تو چیزی نمی‌خواهد (۱۹) اسیر تو باشد: بندهٔ تو باشد (۲۰) حاجتمندی دوم اسیریست: نیازمندی مانند بندگیست

رحمت باید کرد، که اسیر کشتن ستوده[1] نیست، بلکه نکوهیده[2] است، پس درین معنی تقصیر روا مدار، تا محمدت[3] هردو جهانی[4] یابی و اگر ترا بکسی حاجتی باشد، اول نگر تا آن مرد کریم هست یانی و یا لئیمست، اگر مرد کریم بود حاجت بخواه و فرصت نگاه دار و بوقتی که تنگدل[5] بود مخواه و نیز پیش از طعام بر گرسنگی حاجت مخواه[6] و در حاجت خواستن سخن نیکو بیندیش و بنشین وقاعدهٔ نیکو فرو نه[7] و آنگاه مخلص سخن[8] بدان حاجت بیرون بر[9] واندر سخن گفتن بسیار تلطّف[10] نمای، که تلطف در حاجت خویش دوم شفیعست[11] و اگر حاجت بدانی خواستن بهیچ حال بی قضای حاجت بر نگردی، چنانکه من می گویم؛ بیت:

ای دل، خواهی که زی[12] دلارام[13] رسی
بی تیماری[14] بدان مه تام[15] رسی
باری بمراد وی بزی، ای دل، از آنك
گردانی خواست کامه[16] در کام رسی[17]

وبهر که محتاج باشی خویشتن چون چاکر و بندهٔ اوساز؛

---

(۱) ستوده: پسندیده (۲) نکوهیده: ناپسند (۳) محمدت: ستودگی وپسندیدگی (٤) هردو جهانی: این جهانی وآن جهانی (۵) تنگدل: دلتنگ (٦) بر گرسنگی حاجت مخواه: هنگامی که گرسنه باشد چیزی مخواه (۷) قاعدهٔ نیکو فرونه: رسم خوب بکار ببر (۸) مخلص سخن: از سخنی بسخن دیگر گریز زدن (۹) مخلص سخن بدان حاجت بیرون بر: از سخن خود بآن نیازی که داری گریز بزن (۱۰) تلطف اینجا بمعنی ادب و فروتنیست (۱۱) تلطف در حاجت خویش دوم شفیعست: فروتنی در نیاز خویشتن میانجی دیگریست (۱۲) زی: سوی (۱۳) دلارام: دلدار ودلبر (١٤) تیمار: رنج (۱۵) مه تام یاماه تمام: ماه شب چهارده (١٦) کامه: کام و مراد (۱۷) در کام رسیدن: بکام و مراد رسیدن

چون اجابت یابی بهرجائی شکر کن، که حق تعالیٰ می فرماید: «لَئن[1] شکرتم لازیدنکم»[2] و خدای تعالی شاکران[3] را دوست دارد و نیز شکر کردن حاجت نخستین را امید روا شدن حاجت دومین باشد[4]؛ اگر حاجت تو روا نکند از بخت خویش گله کن واز آن مکن؛ که اگر وی از گلهٔ تو باك داشتی خودحاجت تو روا کردی واگر مرد لئیم و بخیل باشد بهشیاری از وهیچ مخواه، که ندهد و بوقت مستی خواه، که لئیمان و بخیلان بوقت مستی سخی[5]تر باشند، اگرچه دیگر روز[6] پشیمان شوند واگر حاجت بلئیمی افتد[7] خویشتن را بجای[8] رحمت دان، که گفته‌اند: سه کس بجای رحمت باشند: خردمندی که زیر دست [بی] خردی باشدوقویئی[9] که ضعیفی برو مستولی[10] باشد و کریمی که محتاج لئیمی باشد وبدان که ازین سخنها که در مقدمه گفتیم وبپرداختیم واز هرنوعی فصلی گفتیم برموجب طاقت خویش خواستم که بتمامی داد سخن بدهم[11]، از پیشها نیز یاد کردم، تااین نیز بخوانی وبدانی، که مگر بدان حاجت افتد، از بهر آنکه خواستم که علم اولین وآخرین[12] من دانستمی وترا بیاموختمی ومعلوم تو گردانیدمی، تامگر بوقت مرگ بی‌غم تو ازین جهان بیرون

---

(۱) در اصل: ولئن (۲) اگر سپاس گزارید بر شما افزون می کنم (سورة ابراهیم آیهٔ ۷) (۳) شاکر: سپاس گزار (٤) شکر کردن حاجت نخستین را امید روا شدن حاجت دومین باشد: اگر نیاز نخستین را سپاس بگزاری امیدست که نیاز دومین روا شود (۵) سخی: بخشنده و دهنده (٦) دیگر روز: روز دیگر (۷) حاجت بلئیمی افتد: بلئیمی نیاز مند شوند (۸) بجای: سزاوار ودرخور (۹) دراصل: قوتی (۱۰) مستولی: چیره (۱۱) دادسخن‌دادن: حق‌سخن‌راادا کردن (۱۲) علم اولین و آخرین: دانشی که درین جهان ودرآن جهان بکار آید

شدمی [۱]، اگرچه من خود در دانش پیاده‌ام [۲] واگر نیز چیزی دانم گفتار من چه فایده کند، که تو از من هم چنان شنوی که من از پدر خویش شنیدم [۳]، پس ترا جای ملامت نیست، که من خود داد از خویشتن بدهم [٤] تا بداور حاجت نباشد؛ اما اگر تو شنوی واگر نه در هر پیشه سخنی چند بگویم، تا در سخن بخیلی نکرده باشم، که آنچه طبع مرا دست داد [٥] بگفتم والله اعلم بالصواب [٦].

(۱) بوقت مرگ بی‌غم تو از جهان بیرون شدمی : هنگام مرگ که ازین جهان میرفتم غم تو نمیخوردم (۲) پیاده اینجا بمعنی بی‌توشه و بی‌مایه است (۳) تو از من هم چنان شنوی که من از پدر خویش شنیدم : هم‌چنان که من از پدر خود شنیدم تو هم از من می‌شنوی (٤) داد از خویشتن دادن : درباره خود انصاف دادن (٥) طبع مرا دست داد : طبع من می‌توانست (٦) خدا درست را بهتر داند.

باب سی و یکم

اندر طالب علمی[1] و فقیهی[2]

بدان، ای پسر و آگاه باش که در اوّل سخن گفتم که از پیشها نیز یاد کنم و غرض پیشه نه دوکان داریست[3]، که هر کاری را که مردم بردست گیرد آن چون پیشه‌ای باشد، باید که آن کار نیك بداند، تا از آن کار بر بتواند خوردن[4]؛ اکنون چنانکه می بینم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از داستان[5] و نظام راستی مستغنی دانی، الا همه‌را ترتیب دانستن باید و پیشه بسیارست؛ هر یکی را جدا شرح ممکن نشود، که کتاب دراز گردد و از اصل و نهاد بشود[6] ولکن هر صفت که هست از سه وجه‌ست: یا علمی که تعلق بپیشه‌ای دارد، یا پیشه‌ای که تعلق بعلم دارد، [یا خود پیشه‌ایست بصرافت خرد[7]]، اما علمی که تعلّق بپیشه‌ای دارد چون[8] طبیبی[9] و مُنجّمی[10] و مهندسی و مسّاحی[11] و شاعری و مانند این. و پیشه‌ای که تعلق بعلم دارد خُنیاگری[12] و بیطاری[13] و مانند این و این هر یکی را سامانیست[14]، چون تو رسم و سامان آن ندانی، اگرچه استاد باشی، در آن باب همچون

---

(١) طالب علمی : دانش جوئی (٢) فقیهی : دانش دین (٣) دوکان ضبط دیگری از کلمهٔ دکانست (٤) بر خوردن : بهره مند و برخوردار شدن (٥) داستان اینجا بمعنی ترتیب‌است (٦) نهاد نیز اینجا بمعنی‌ترتیب‌است وازنهاد بشود یعنی‌از ترتیب بیفتد و بیرون برود (٧) بصرافت خرد : بحکم خرد (٨) دراصل : جز (٩) طبیبی : پزشکی (١٠) منجمی : اخترشناسی (١١) مساحی : اندازه گیری (١٢) خنیاگری : نوازندگی (١٣) بیطاری : دام پزشکی (١٤) سامان : ترتیب ورسم

اسیری باشی[۱] و پیشها خود معروفست، بشرح کردن[۲] حاجت نیست، چندان که صورت بندد[۳] سامان هریك بتو نمایم، از بهر آنکه ازدو بیرون نیست[٤]: یاخود ترا بدین دانستن حاجت افتد، ازاتفاق روزگار وَحوادث[٥] زمانه، باری بوقت نیاز از اسرار هریك آگاه باشی[٦]، اگر نیاز نبود هم مهتری باشی، که مهتران را علم پیشها دانستن لاُبدّست[٧]. بدان، ای پسر، که از هیچ علمی بر نتوانی خورد، الّا آخرتی[٨]، که اگرخواهی که از علم دنیائی[٩] برخوری نتوانی، مگر بمخرقه[١٠] دروی آمیزی[١١]، چون علم شرع[١٢] که تا درکار[١٣] قضا[١٤] وقسامه[١٥] وکرسی داری[١٦] و مُذّکری[١٧] نرود نفع[١٨] دنیا بعالم نرسد[١٩] ودر نجوم[٢٠] تا[٢١] تقویم گری[٢٢] ومولود گری[٢٣] وفال گوئی[٢٤] وآرایش

---

(۱) همچون اسیری باشی: ناتوان باشی (۲) شرح کردن: شرح دادن (۳) صورت بستن: ممکن شدن (٤) ازدو بیرون نیست: ازدو حال خارج نیست (٥) حوادث جمع حادثه: پیش آمدها (٦) یاخود ترا بدین دانستن حاجت افتد از اتفاق روزگار وحوادث زمانه باری بوقت نیاز ازاسرار هریك آگاه باشی: یااز اتفاق روزگار وپیش آمدهای زمانه بدانستن آن نیازمند میشوی درین صورت ازاسرار هریك از آنها آگاه میگردی (۷) اگر نیاز نبود مهتری باشی که مهتران راعلم پیشها دانستن لابدست: اگرهم نیاز نباشد وتومهتری باشی مهتران ازدانستن پیشها ناگزیرند (۸) آخرتی: آنچه درآن جهان بکارآید (۹) دنیائی: این جهانی (۱۰) مخرقه: دروغ، دراصل: بحرفهٔ (۱۱) مگر بمخرقه دروی آمیزی: مگراینکه بدروغ آن دانش را پیشهٔ خود کنی (۱۲) علم شرع: دانش دین (۱۳) دراصل: که درروز کار (۱٤) قضا: داوری (۱۵) قسامه: سهمی که هنگام تقسیم کردن کسی برای خود بردارد، دراصل: قسام (۱٦) کرسی داری: منبر رفتن (۱۷) مذکری: پیشهٔ مذکر وواعظ (۱۸) دراصل: نرود ونفع (۱۹) چون علم شرع که تادر کارقضاو قسامه وکرسی داری ومذکری نرود نفع دنیا بعالم نرسد: چون دانش دین که تا کسی داوری نکندواز آنچه قسمت میکندسهم برندارد وبمنبر نرود وموعظه نکندسود جهان بداناى آن نمیرسد (۲۰) نجوم: ستاره شناسی (۲۱) دراصل: یا (۲۲) تقویم گری: استخراج تقویم (۲۳) مولود گری: معلوم کردن ساعت وهنگام ولادت کسی (۲٤) فال گوئی: پیش گوئی

گری[١] بجدو هزل درو نرود نفع دنیا بمنجم نرسد[٢] و در طب تا دستکاری[٣] و رنگ آمیزی[٤] و هلیله دهی[٥] باصواب و ناصواب[٦] در وی نرود مراد دنیائی طبیب را حاصل نشود[٧]، پس بزرگترین علمی علم دینست، که اصول آن بر دوام توحیدست[٨] و فروع آن احکام شرع و مخرقهٔ[٩] آن نفع دنیاست. پس ای پسر، تا توانی گرد علم دین گرد، تا دنیا و آخرت بدست آید، اما اگر توفیق یابی نخست اصول دین راست کن[١٠] و آنگاه فروع، که بی‌اصول فروع تقلید بود[١١].

فصل: پس اگر از پیشها، چنین که گفتم طالب علمی باشی، پرهیز گار[١٢] و قانع باش و علم دوست[١٣] و دنیا دشمن[١٤] و برد بار و خفیف

---

(١) آرایشگری اینجا بمعنی کاریست که بنیاد ندارد (٢) و در نجوم تا تقویم گری و مولودگری و فال گوئی و آرایشگری بجدو هزل درو نرود نفع دنیا بمنجم نرسد: در دانش اختر شناسی تا تقویم استخراج نکنند و ساعت و هنگام ولادت کسی را معلوم نکنند و پیشگوئی نکنند و کار هائی را که بنیادی ندارد چه بجد و چه بشوخی پیش نگیرند سود جهان باخترشناس نمیرسد (٣) دستکاری: کاری که پزشکان بادست بکنند (٤) رنگ آمیزی: حیله گری (٥) هلیله دهی: هلیله درختیست که درهند میروید و دانه‌ای مانند لوبیا دارد ردر پزشکی سابق آنرا بکار میبردند و برای آن سودهای بیشمار میگفتند که بیشتر برای فریب دادن مردم بود و میگفتند خفتن زیر آن درخت خطر دارد وهلیله دهی بمعنی دادن داروهائیست که اثر ندارد و برای فریفتن مردمست (٦) باصواب و ناصواب: درست و نادرست و بجا و بی‌جا (٧) درطب تا دستکاری و رنگ آمیزی و هلیله دهی باصواب و ناصواب در وی نرود مراد دنیائی طبیب را حاصل نشود: در پزشکی تا بادست کاری نکنند و حیله بکار نبرند و دارو هائی برای فریب دادن مردم بجا یا بی‌جا ندهند پزشک مراد خودرا ازین جهان نمی گیرد (٨) توحید: یکتائی و یگانگی خدای (٩) دراصل: بحرفهٔ (١٠) راست کردن: محقق کردن و تحقیق کردن و کامل کردن (١١) بی‌اصول فروع تقلید بود: کسی که هنوز اصول را ندانسته بگرد فروع بگردد پیروی ازدیگران کرده است (١٢) پرهیز گار: آنکه از کار های بد بپرهیزد (١٣) علم دوست: کسی که دانش را دوست داشته باشد (١٤) دنیا دشمن: کسی که ازین جهان بگذرد

روح[۱] و دیر خواب[۲] و زودخیز[۳] و حریص بکتابت[٤] و مُتواضع[٥] و ناملول از کار[٦] و حافظ و مُکرّر[۷] کلام[۸] و متفحّص[۹] سِیر[۱۰] و متجّسس[۱۱] اَسرار[۱۲] وعالم‌دوست[۱۳] و باحرمت[۱٤] واندر آموختن حریص و بی شرم[۱٥] وحق شناسِ استادخود، باید که کتابها واجزاء[۱٦] وقلم و قلمدان و مِحبره[۱۷] و کاردقلم تراش[۱۸] ومانننداین چیزهاباتو بود[۱۹] وجزازین[۲۰] دیگردل تو بچیزی نباشد[۲۱] وهرچه بشنوی یادگرفتن وبازگفتن[۲۲] و کم سخن[۲۳] ودور اندیش[۲٤] باش، بتقلید راضی‌مشو، هر طالب‌علمی که بدین صفت بود زود یگانهٔ روزگار گردد.

فصل: واگر عالمی مُفتی[۲٥] باشی بادیانت باش و بسیار حفظ[۲٦] و بسیاردرس[۲۷] ودرعبادت‌و نمازوروزه تَجاوز[۲۸] مکن ودو روی مباش،

---

(۱) خفیف روح: سبك‌روح وآنکه هرچیزی را بآسانی بپذیرد (۲) دیر خواب: آنکه شبها دیر بخسبد (۳) زودخیز: آنکه روزها زود ازخواب برخیزد (٤) کتابت: نوشتن (٥) متواضع: فروتن‌وافتاده (٦) ناملول‌ازکار: کسی که‌ازکارزودخسته‌نشود (۷) مکرر: بازگو کننده‌و کسی که‌هرچه بداندبرای‌دیگران‌بگوید (۸) کلام اینجا بمعنی‌حکمت الهی‌وفلسفهٔ دینست (۹) متفحص: پی‌جوی (۱۰) سیر: جمع‌سیرت اینجا بمعنی‌سرگذشت بزرگانست (۱۱) متجسس: جوینده (۱۲) اسرار جمع سر: رازها (۱۳) عالم دوست: آنکه دانایان را دوست داشته باشد (۱٤) باحرمت: آنکه بمردم احترام کند (۱٥) بی شرم اینجا بمعنی بی باك وبی پرواست (۱٦) اجزاء جمع جزء اینجا بمعنی دفتر و کتابچه است (۱۷) محبره: دوات (۱۸) کارد قلم تراش: چاقوی قلم‌تراشی (۱۹) باتو بود: همراه تو باشد (۲۰) جزازین: بجز این (۲۱) دل‌تو بچیزی‌نباشد: دلبستهٔ چیزی‌نباشی (۲۲) بازگفتن: دوباره‌گفتن، هرچه بشنوی یادگرفتن وبازگفتن: هرچه بشنوی باید که یاد بگیری و بازگو بکنی (۲۳) کم سخن: کم حرف و آنکه کم سخن گوید (۲٤) دور اندیش: آنکه اندیشهٔ روزهای‌بس ازین‌را بکند (۲٥) مفتی: آنکه فتوی واحکام دین‌دهد (۲٦) بسیارحفظ: آنکه سخن بسیار ازبر داشته باشد (۲۷) بسیار درس: آنکه درس بسیار خوانده باشد (۲۸) تجاوز: زیاده روی

پاك‌تن[۱] و پاك جامه[۲] باش و حاضرجواب[۳] و هیچ مسئله را تا نکو نیندیشی فتوی مکن[٤] بی حجّتی[٥] و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس کار مکن ورای خود عالی بین و برو جهین[٦] و قولین[۷] قناعت مکن وجز برخط معتمدان کار مکن[۸]، هر کتابی‌را وجزوی‌را مقدّم مدار، اگر روایتی[۹] شنوی براویان[۱۰] سخن مجهول[۱۱] منگر[۱۲]، براویان معروف شنو[۱۳] و بر خبر آحاد[۱٤] اعتماد مکن، مگر که بر راویان معتمد و از خبر متواتر[۱٥] مگریز[۱٦] و مجتهد[۱۷] باش و بتعصّب[۱۸] سخن مگوی و اگر مناظره[۱۹] کنی بخصم[۲۰] نگر، اگر قوّت او داری و دانی که سخن او سقط شود[۲۱] مداخله کن بمسئلها[۲۲] والا سخن‌را موقوف[۲۳] گردان و بیك مثال قناعت کن و بیك حجّت طرد و عکس[۲٤] مگوی، هم سخن اول را نگاه دار[۲٥] تا

---

(۱) پاك‌تن : آنکه تن او پاك باشد (۲) پاك‌جامه: آنکه جامهٔ او پاك باشد (۳) حاضر جواب : آنکه چون چیزی ازو بپرسند زود باسخ گوید (٤) فتوی کردن : فتوی دادن (٥) فتوی مکن بی حجتی : بی آنکه حجتی داشته باشی فتوی و حکم مده (٦) وجهین : دووجه ودوروی سخن که مراد سخنان شافعیان وحنفیانست (۷) قولین : دوقول ودو گفتار (۸) جز برخط معتمدان کار مکن : جز آنچه معتمدان بخط خود نوشته‌اند مپذیر (۹) روایت : چیزی که از زبان دیگری بگویند (۱۰) راوی : کسی که سخنی ومخصوصا حدیثی را روایت کند (۱۱) سخن مجهول : سخنی که راوی آن معلوم نیست ومعلوم نیست از که روایت کرده‌اند (۱۲) نگریستن اینجا بمعنی اعتنا کردنست (۱۳) براویان معروف شنو : حدیث را از راویانی که نامبردارند بشنو (۱٤) خبر آحاد : خبر وحدیثی که تنها یك تن آن‌را روایت کرده باشد (۱٥) خبرمتواتر : خبر وحدیثی که پی در پی روایت کرده باشند (۱٦) گریختن اینجا بمعنی دوری کردنست (۱۷) مجتهد اینجا بمعنی کسیست که دانش دین را بدقت فرا گرفته ودرآن نامبردار شده باشد (۱۸) تعصب : پافشاری در عقیدهٔ خود (۱۹) مناظره اینجا بمعنی گفتگوی باکسیست که سخنان اورا رد کنند (۲۰) خصم اینجا بمعنی طرف وحریف است (۲۱) سقط شدن: ردشدن واز اعتبار افتادن (۲۲) مداخله کن بمسئلها: درمسئله‌ها وارد شو و بحث کن (۲۳) موقوف: کوتاه (۲٤) طرد و عکس در اصطلاح معانی و بیان دو جمله است که یك معنی را از دو راه مختلف برسانند چنانکه معنی یکدیگر را تاکید کنند (۲٥) هم سخن اول را نگاه‌دار : همان سخنی را که نخست گفتی تاکید کن

سخن باز پسین[۱] را تباه نکند و اگر مناظرهٔ فُقها[۲] بود ابتدا خبر مقدّم دار[۳] و خبر را بر قیاس[۴] و ممکنات[۵] گوی و در مناظرهٔ اصولی[۶] موجبات[۷] و ناموجبات و ناممکنات بهم عیب نبود[۸]، جهد کن تا غرض معلوم گردانی و سخن با زینت گوی[۹]، دُم بریده[۱۰] مگوی و نیز دُم دراز[۱۱] و بی معنی مگوی.

فصل: پس ای پسر، اگر مُذَکّر باشی حافظ باش و یاد بسیار دار[۱۲] و بر کرسی[۱۳] جَلد[۱۴] بنشین و مناظره مکن، الّا که دانی[۱۵] که خصم ضعیفست و بر کرسی هرچه خواهی دعوی کن و اگر سایل[۱۶] باشد باك نبود و تو زبان را فصیح دار و چنان دان که مجلسیان تو بهایم اند[۱۷]، چنانکه خواهی همی گوی، تا بسخن درنمانی ولکن تن و جامه پاك دار و مریدان نَعّار[۱۸] دار، چنانکه در مجلس تو نشسته باشند، تا بهر نکته‌ای که تو بگوئی وی نعره‌ای زند و مجلس گرم کند، چون مردمان بگریند تو نیز وقت وقت[۱۹] بگری[۲۰] و اگر در سخنی درمانی باك

(۱) باز پسین: آخری (۲) فقها جمع فقیه: دانایان علم دین (۳) ابتدا خبر مقدم دار: نخست خبر وحدیث را برتر بدان (٤) قیاس: سنجش و خبری که بر قیاس باشد خبریست که چون با چیز های دیگر بسنجند درست درآید (٥) ممکنات: چیزهائی که ممکن باشد (٦) مناظرهٔ اصولی: مناظره‌ای که در علم اصول بکنند، اصول مبحثی است از فقه که درآن از بنیاد واساس دین گفتگو میکنند در مقابل فروع (۷) موجبات: مجموع آنچه چیزی‌را ایجاب میکند و موجب چیزی میشود وآنرا برمی انگیزد (۸) بهم عیب نبود: باهم بودن آن عیب‌نیست (۹) سخن‌بازینت گوی: سخن که میگوئی آنرا آراسته بگوی (۱۰) دم بریده: سخنی که آغاز وانجام نداشته باشد (۱۱) دم دراز: سخنی که‌دامنهٔ بسیارداشته باشد (۱۲) یادبسیاردار: بسیار چیز از بر داشته باش (۱۳) کرسی اینجابمعنی منبرست (۱٤) جلد: چابك (۱٥) الا که‌دانی: مگر آنکه‌دانی (۱٦) سایل: پرسنده وکسی که‌چیزی بپرسد (۱۷) بهایم جمع بهیمه: جانوران (۱۸) نعار: بسیار فریادکننده ونعره زننده (۱۹) وقت‌وقت: گاه‌گاه‌وگاه بگاه (۲۰) بگری: امر ازفعل گریستن بمعنی گریه کردن

مدار و بصلوات[1] و تهلیل[2] مشغول باش و بر کرسی گران جان[3] مباش وترش روی، که آنگاه مجلس تو همچو تو گران‌جان باشد، از بهر آنکه گفته‌اند: «کلّ شیئی من الثقیل ثقیل»[4] و متحرّك باش بوقت گفتن[5] و درمیان گرمی زودسست مشو[6] و مادام[7] مستمع[8] را نگرو اگر مستمع مسکنه[9] خواهد آن گوی واگر فسانه خواهد فسانه گوی، چون بدانی که عام خریدار[10] چه باشد وچون قبولت افتاد[11] باك مدار، بشیرین سخنی و ببهترین چیز همی فروش[12]، که بوقت قبول بخرند، لکن درقبول دایم باترس باش، که خصم درقبول پدیدار آید[13] وبجائی که قبول نبود قرار مگیر وهر سؤالی که بر کرسی کنند آن را که دانی جواب ده وآن را که ندانی بگو دعائی خواسته‌اند وسخنی که درمجلس گفتی یا ددار[14]، تا دیگر باره مکرّر نشود وبهر وقت تازه روی[15] باش ودر شهرها بسیار منشین[16]، که مذکّران را وفال گویان را روزی درپای باشد[17] ودر قبول روی تازه دار[18] وناموس[19] مذکری نگاه دار وهمیشه تن وجامه پاك دار ونیز معاملت[20] شرعی بظاهر

---

(۱) صلوات: جمع صلوة وصلات دعا وآفرین بر پیامبر (۲) تهلیل: لااله الاالله گفتن (۳) گران جان: سخت جان (٤) هرچیزی از گرانان گرانست (٥) متحرك باش درمیان گفتن: درمیان سخن حرکت وجنبش کن (٦) درمیان گرمی زودسست مشو: هنگامی که سخن گرمست زودسست مشو (۷) مادام: همواره وهمیشه (۸) مستمع: شنونده (۹) مسکنه: سادگی (۱۰) خریدار اینجا بمعنی خواهان و طالبست (۱۱) قبول افتادن: پذیرفته شدن (۲۱) ببهترین چیز همی فروش: بهترین چیزی راکه از تو می خواهند بگوی (۱۳) خصم درقبول پدیدار آید: هنگامی که کسی پسندیدهٔ مردم باشداورا دشمن میشوند (١٤) یاد دار: بیاد خود بسپار (١٥) تازه روی: خوشروی (١٦) نشستن اینجا بمعنی ماندن واقامت کردنست (۱۷) مذکران وفال گویان را روزی درپای باشد: واعظان وفال گویان چون حرکت کنند روزی می یابند (۱۸) در قبول روی تازه دار: هنگامی که پسندیدهٔ مردمی خوش روی باش (۱۹) ناموس اینجا بمعنی شأنست (۲۰) معاملت اینجا بمعنی کارست

وباطن خوب دار، چون نماز و روزهٔ بطوع [۱] و چرب زبان [۲] باش ودر بازار مباش، که عام بسیار نگرد [۳]، تابچشم عام عزیز باشی واز قرین [۴] بد پرهیز کن وادب کرسی نگاه دار [۵] واین شرط جای دیگر یاد کرده‌ایم [۶] واز تکبّر ودروغ ورشوت دور باش وخلق‌را آن فرمای کردن که خود کنی [۷]، تا عالمی منصف تو باشند [۸] و علم نیکو بدان وآنچه دانستی بعبارتی نیکو بکار بر، تا خجل نشوی بدعوی کردن [۹] بی معنی و در سخن گفتن و موعظه دادن [۱۰] هرچه گوئی باخوف [۱۱] و رجا [۱۲] گوی، یك بارگی [۱۳] خلق را ازرحمت خدای نومید مگردان ونیز یك باره خلق‌را بی طاعتی ببهشت مفرست [۱۴] و بیشتر آن گوی که در آن ماهر [۱۵] باشی و نیك معلوم تو گشته باشد، تادر سخن دعوی بی حجّت نکرده باشی، که ثمرت [۱۶] دعوی بی حجّت شرمساری آرد. پس اگر از دانشمندی [۱۷] بدرجهٔ بزرگ افتی [۱۸] وقاضی شوی، چون [۱۹] قضا [۲۰] یافتی، حمول [۲۱] وآهسته [۲۲] باش وزیرك وتیزفهم [۲۳] وصاحب تدبیر [۲۴]

---

(۱) بطوع: بدلخواه وبرغبت (۲) چرب زبان: کسی که چیزی گوید که مردم‌را از آن خوش آید (۳) دربازار مباش که عام بسیار نگرد: در جاهای عمومی مرو که عامهٔ مردم بسیار دقیق‌اند (٤) قرین: همنشین (٥) ادب کرسی نگاه دار: راه‌و رسم منبر رفتن را رعایت کن (٦) یاد کردن: ذکر کردن (۷) خلق‌را آن فرمای کردن که خود کنی: همان کاررا که خود میکنی بمردم دستور بده (۸) عالمی منصف تو باشند: جهانی دربارهٔ تو انصاف بدهند (۹) در اصل: نشوی و بدعوی کردن (۱۰) موعظه دادن: وعظ کردن (۱۱) خوف: بیم وهراس (۱۲) رجا: امید (۱۳) یك بارگی: یکسره و یك باره (١٤) بی‌طاعتی ببهشت مفرست: بی آنکه طاعتی کرده باشند وعدهٔ بهشت‌مده (١٥) ماهر: چابکدست‌وزبردست (١٦) ثمرت: میوه و نتیجه، در اصل: بمرب (۱۷) دانشمندی: دانائی (۱۸) افتادن اینجا بمعنی رسیدنست (۱۹) دراصل: وچون (۲۰) قضا: داوری و قضاوت (۲۱) حمول: برد بار (۲۲) آهسته اینجا بمعنی ملایم و نرمست (۲۳) تیز فهم: زود فهم (٢٤) صاحب تدبیر: آنکه تدبیر داشته باشد

وپیش بین ومردم شناس[۱] وصاحب سیاست[۲] ودانا بعلم دین و شناسندهٔ طریق هردو گروه[۳] واز احتیال[۴] هرگروه و ترتیب هرمذهبی[۵] وهر قومی آگاه باش، باید که حیل‌القضاة[۶] ترامعلوم باشد، تااگر مظلومی بحکم آید[۷] واوراگواه نباشد و بروی ظلمی میرود[۸] وحقی از آنِ وی باطل میشود آن مظلوم را فریاد رسی وبتدبیر وحیله حق آن مستحق[۹] را بوی رسانی.

حکایت: مردی بود بطبرستان[۱۰]، اورا قاضی‌القضاة[۱۱] ابوالعباس رویانی[۱۲] گفتندی؛ مردی بود مشهور وبا علم وورع[۱۳] وپیش بین وبا تدبیر، وقتی بمجلس او مردی بحکم آمد[۱۴] وصد دینار بر دیگری دعوی کرد. قاضی خصم را پرسید؛ خصم انکار کرد. قاضی مدّعی[۱۵] را گفت: گوا داری؟ گفت: ندارم. قاضی گفت: پس خصم را سوگند دهم. مدعی زار بگریست وگفت: ای قاضی، سوگندش مده، که سوگند بدروغ خورد وباك ندارد. قاضی گفت: من از شریعت بیرون نتوانم شدن[۱۶]، یاترا گواه باید، یاوی را سوگند دهم. مرد درپیش

---

(۱) مردم شناس: آنکه مردم را خوب بشناسد (۲) صاحب سیاست: آنکه سیاست داشته باشد (۳) هردوگروه اشاره بدوطریقهٔ حنفی و شافعیست که مذهب بیشترایرانیان درآن‌زمان بوده (٤) احتیال: چاره جوئی (۵) دراصل: فریادرس (٦) حیل‌القضاة: چاره جوئی های داوران (۷) بحکم آمدن: برای داد رسی و محاکمه آمدن (۸) ظلم رفتن: مورد ستم واقع شدن (۹) مستحق: سزاوار (۱۰) طبرستان نامیست که در قدیم بسر زمین شرقی مازندران کنونی می دادند (۱۱) قاضی‌القضاة: داورداوران ورئیس‌داوران (۱۲) ابوالعباس رویانی‌ازبزرگان طبرستان بوده ودر زمان قابوس بن وشمگیر (٣٦٦ـ٤٠٣ قمری) پایهٔ قضاوت داشته وخاندان او تاآغاز سدهٔ هفتم هم این‌پایه را درطبرستان‌داشته‌اند، رویانی: ازمردم رویان که‌نام سرزمین غربی‌مازندران کنونی درقدیم بوده‌است (۱۳) ورع: پرهیزگاری (۱٤) بحکم آمدن: بداد رسی‌ومحاکمه‌آمدن (۱۵) مدعی: دادخواه (۱٦) از شریعت بیرون شدن: خلاف شرع کردن

قاضی در خاك بغلطید[۱] و گفت: زینهار! مرا گواه نیست، وی سوگند بخورد و من مظلوم و مغبون[۲] بمانم، تدبیر کار من کن[۳]. قاضی، چون بر آن جمله[٤] زاری مرد بدید، دانست که وی راست میگوید، گفت: یا خواجه[٥]، قصهٔ[٦] وام دادن بامن بگوی، تا بدانم که اصل این چگونه بوده است. مظلوم گفت: ایّها القاضی[۷]، این مردی بود چندین ساله دوست من، اتفاق را[۸] بر پرستاری[۹] عاشق شد، قیمت صدو پنجاه دینار[۱۰] و هیچ وجهی[۱۱] نداشت، شب و روز چون شیفتگان[۱۲] می گریست وزاری میکرد؛ روزی بتماشا[۱۳] رفته بودیم، من و وی تنها بردشت[۱٤] همی گشتیم، زمانی بنشستیم، این مرد سخن کنیزك همی گفت وزار زار می گریست، دلم بروی بسوخت که بیست ساله دوست من بود، اورا گفتم: ای فلان، ترا زر نیست بتمامی بهای وی ومرا نیست[۱٥]، هیچ کس دانی که ترا درین معنی[۱٦] فریاد رسد[۱۷] ومرا در همه املاك صد دینارست[۱۸]، بسالهای دراز جمع کرده ام، این صد دینار بتودهم، باقی تو وجهی بساز[۱۹] تا کنیزك[۲۰] بخری و یك ماهی بداری[۲۱]،

---

(۱) درخاك غلطیدن: خود را درخاك مالیدن (۲) مغبون: فریفته و زیان دیده (۳) تدبیر کار من کن: چارهٔ کار من بکن (٤) بر آن جمله: بآن ترتیب (٥) یا خواجه: ای آقا (٦) قصه اینجا بمعنی شرح و تفصیل است (۷) ایها القاضی: ای داور (۸) اتفاق را: اتفاقا (۹) پرستار اینجا بمعنی خدمتگارست (۱۰) قیمت صدو پنجاه دینار: بهائی که آن پرستار را بدان می فروختند صدو پنجاه دینار بود (۱۱) وجه اینجا بمعنی راهست (۱۲) شیفته: دلداده و دل سپرده (۱۳) تماشا اینجا بمعنی گشت و گردشست (۱٤) دشت: صحرا (۱٥) ترا زر نیست بتمامی بهای وی ومرا نیست: تو برای همهٔ بهای آن کنیزك پول نداری و من هم ندارم (۱٦) درین معنی: درین باب و درین زمینه (۱۷) فریاد رسیدن: دستگیری و یاری کردن (۱۸) مرا در همه املاك صد دینارست: همهٔ دارائی من صد دینارست (۱۹) وجهی بساز: راهی پیدا کن (۲۰) دراصل: کنیز کی (۲۱) یك ماهی بداری: یك ماه نگاه بداری

پس ازماهی بفروشی وزر بمن باز دهی؛ این مرد درپیش من درخاك بغلطید و سوگند خورد که یك ماه ندارم[۱] و بعد از آن اگر بزیان یا بسود خواهند[۲] بفروشم وزر تو بتو دهم. منزر از میان بگشادم[۳] وبدو دادم ومن بودم واو وحق تعالی؛ اکنون چهار ماه بر آمد[٤]، نه زرمی بینم ونه کنیزك می فروشد. قاضی گفت: کجانشسته بودی، درین وقت که زر بدو دادی؟ گفت: بزیر درختی. قاضی گفت: چون بزیر درخت بودی چرا گفتی گواه ندارم؟ پس خصم را گفت، هم اینجا بنشین، پیش من و مدعی را گفت: دل مشغول مدار[٥] وزیر آن درخت روو بگوی که: قاضی ترا می بخواند[٦] واول دو رکعت نماز بگزار[۷] وچند بار بر پیغامبر صلوات ده[۸] و بعد از آن بگو که: قاضی می گوید بیا و گواهی ده. خصم تبسّم کرد[۹]، قاضی بدید ونادیده کرد[۱۰] وبر خویشتن بجوشید[۱۱]. مدعی گفت: ایها القاضی، می ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید. قاضی گفت: این مُهرِ من ببر و درخت را بگوی که: این مُهر قاضی است، می گوید که: بیاو گواهی ده، چنانکه برتست پیش من[۱۲]. مرد مهر قاضی بستاند[۱۳] و برفت، خصم هم آنجا پیش قاضی

---

(۱) یك ماه ندارم : یك ماه نگاه نمی دارم (۲) اگر بزیان یا بسود خواهند : اگر بخواهند ومن زیان یاسود کنم (۳) زر ازمیان بگشادم : پول را از کمر بیرون آوردم (٤) برآمدن اینجا بمعنی گذشتنست (٥) دل مشغول داشتن: دلگیرو دلخور بودن (٦) قاضی ترامی بخواند : داور تراپیش خود می طلبد (۷) گزاردن : بجا آوردن و ادا کردن (۸) صلوات دادن : صلوات فرستادن (۹) تبسم کردن : لبخند زدن (۱۰) نادیده کردن: نادیده گرفتن (۱۱) برخویشتن جوشیدن : خشم گرفتن وبروی خود نیاوردن (۱۲) گواهی ده چنانکه برتست پیش من : چنانکه برعهدهٔ تست پیش من گواهی بده (۱۳) ستاندن : گرفتن

بنشست . قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد وخود بدین مرد نگاه نکرد ، تا یك بار در میان حکمی که میکرد[۱] روی سوی این مرد کرد و گفت : فلان آنجا رسیده باشد ؟ و گفت : نی هنوز ، ای قاضی و قاضی بحکم مشغول شد . آن مرد مُهر ببرد و بردرخت عرضه کرد[۲] و گفت : ترا قاضی همی خواند . چون زمانی بنشست ، دانست که از درخت جواب نیاید ، غمگین بر گشت وپیش قاضی آمد و گفت : ایها القاضی ، رفتم و مُهر عرضه کردم ، نیامد. قاضی گفت : تودر غلطی[۳]، که درخت آمد و گواهی بداد؛ روی بخصم کرد و گفت : زراین مرد بده . مرد گفت : تامن اینجا نشسته‌ام هیچ درختی نیامد و گواهی نداد . قاضی گفت : هیچ درخت نیامد و گواهی نداد ، اما اگر این زر درزیر آن درخت از وی نگرفته ای ، چون پرسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد ، گفتی : نی هنوز ، که ازینجا تا آنجا دورست؛ اگرزر نستانده بودی ، درزیر آن درخت ، ترا بچه[۴] معلوم شد که وی آنجا نرسیده است ؟ چون زر ازو نستانده بودی مرا بگفتی که : کدام درخت ؟ و من هیچ درخت نمی شناسم ، که من در زیر آن درخت از وی زر نگرفته باشم و من نمیدانم که وی کجا رفته است؛ مردرا الزام کرد[۵] وزر از وی بستاند وبخداوند داد[۶] .

پس همه حکمها ازکتاب نکنند[۷] ، از خویشتن نیز بایدکه

---

(۱) حکم کردن: حکم دادن (۲) عرضه کردن : نشان دادن (۳) درغلطی : اشتباه می کنی (٤) بچه: از کجا (٥) الزام کردن : ناگزیر کردن (٦) بخداوند داد : بصاحب آن زر داد (۷) همهٔ حکمها از کتاب نکنند : هر حکمی را از روی کتاب نمی دهند

چنین استخراجها[۱] کنند وتدبیرها سازند و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت مُتواضع باشی ، اما درمجلس حکم هر چند هیوب[۲] تر نشینی[۳] وترش روی وبی خنده تر باجاه و حشمت باشی و گران سایه[٤] و اندك گوی[٥] واز شنیدن سخن وحکم کردن البته ملول[٦] مباش واز خویشتن ضُجرت منمای وصابر[۷] باش و مسئله ای که افتد[۸] اعتماد بررای خویش مکن واز مُفتیان نیز مشورت خواه[۹] ومادام رای خویش روشن دار[۱۰] وپیوسته خالی[۱۱] مباش ازدرس ومسئله ومذهب ، چنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار[۱۲] ، که در شریعت رای قاضی نیز برابر شرعست وبسیار حکم بود که از رای شرع گران[۱۳] آید وقاضی سبك بگیرد[۱٤] وچون قاضی مجتهد باشد روا باشد ؛ پس قاضی باید که زاهد[۱٥] و تَقی[۱٦] وپارسا ومجتهد باشد و باید که بچندوقت حکم نکند : اول برگرسنگی ودوم برتشنگی[۱۷] وسیوم بوقت گرمابه برآمدن[۱۸] وچهارم بوقت دلتنگی وپنجم بوقت اندیشهٔ دنیائی که پیش آید ووکیلان جَلد باید که دارد[۱۹] ونگذارد که در وقت حکم پیش وی

---

(۱) استخراج : دریافت و استنباط (۲) هیوب : هراس انگیز ، در اصل : هبوب (۳) هر چند هیوب تر نشینی : هر چه هراس انگیز تر که ممکنست بنشینی (٤) گران سایه : با وقار (٥) اندك گوی : کم گوی و کم سخن و کم حرف (٦) ملول : تنگدل و دلتنگ (۷) صابر : برد بار و صبور (۸) افتادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۹) مشورت خواستن : رای خواستن (۱۰) رای خودروشن داشتن : رای نیك برگزیدن (۱۱) خالی اینجا بمعنی بیگانه است (۱۲) بکار داشتن : بکار بردن (۱۳) گران اینجا بمعنی ناروا و دشوارست (۱٤) سبك گرفتن : آسان گرفتن (۱٥) زاهد : پرهیزگار (۱٦) تقی : پارسا (۱۷) برگرسنگی : درهنگام گرسنگی وبرتشنگی : درهنگام تشنگی (۱۸) گرمابه برآمدن : ازگرمابه بیرون آمدن (۱۹) دارد : نگاه دارد

قصّه[۱] وسر گذشت گویند وشرح حال خویش نمایند، برقاضی شرط حکم کردنست نه متفحّصی[۲]، که بسیار تفحّص[۳] بود که ناکرده به باشد از کرده[٤] وسخن کوتاه کند، زود حواله بگواه وسوگند کند[٥] وجائی که داند که مال بسیارست ومردم بی باکاند تجربتی وتجسّسی[٦] که بداند کرد[۷] بکند، هیچ تقصیر نکند[۸] وسهل نگیرد ومُعدّلان[۹] نیکرا مادام باخود دارد[۱۰] وهرگز حکمِ کرده بازنشکافد[۱۱] وامرخود قوی ومحکم دارد وهرگز بدست خویش قباله و مَنشور[۱۲] ننویسد، الّاکه ضرورتی باشد وخطخودراعزیز دارد[۱۳] وسخنخودرا سجل کند[۱٤] وبهترین هنری قاضیرا علمست و ورع. پس اگر این صناعت نورزی[۱٥] واین توفیق نیابی ونیز لشکری پیشه[۱٦] نباشی باری طریق تجارت بردست گیر، تامگر از آن نفعی یابی، که هرچه از روی تجارت باشدحلال باشد و بنزدیك همه کسپسندیده بود وباللهالتوفیق.

---

(۱) قصه اینجا بمعنی شرح و بیان وقایعست (۲) متفحصی: پیجوئی و کنج کاوی (۳) تفحص نیز بمعنیپیجوئیو کنج کاویست (٤) ناکرده بهباشد از کرده: نکردن آنازکردنآنبهترست (٥) حواله بچیزی کردن: موکولبآن کردن (٦) تجسس: جستجو (۷) بداند کرد: بتواند کرد (۸) تقصیر کردن: کوتاهی کردن (۹) معدل: کسی که در مجلس داور راستی و ناراستی گواهان را معلوم کند (۱۰) با خود دارد: همراه خود داشته باشد (۱۱) حکم کرده بازنشکافد: در حکمی که پیش داده است موشکافی نکند و نقض نکند (۱۲) منشور: حکم (۱۳) خط خودرا عزیزدارد: خط خود را همه جا بکار نبرد (۱٤) سجل کردن: مهر کردن و امضا کردن (۱٥) ورزیدن اینجا بمعنیپیش گرفتنست (۱٦) لشکری پیشه: آنکه پیشهٔ او خدمت کردن درلشکر باشد

باب سی و دوم

اندر تجارت کردن

ای پسر، بدان و آگاه باش: هرچند بازرگانی پیشه‌ای نیست که آنرا صناعتی مُطلق توان گفت ولکن چون بحقیقت بنگری رسوم اوچون رسوم پیشه ورانست[١] وزیرکان گویند که: اصل بازرگانی برجهل نهاده اند وفرع آن برعقل[٢]، چنانکه گفته اند: «لَولَاالجهّالُ لَهلكَ الرّجالُ»[٣]، یعنی اگر نه بی خردان اندی[٤] جهان تباه شدی ومقصودم ازین سخن آنست که: هرکه بطمع افزونی[٥] ازشرق بغرب رود وبکوه و دریا جان[٦] وتن و خواسته[٧] درمخاطره نهد[٨]، از دزدو صُعلوك[٩] وحیوان مردم خوار ونا ایمنی راه باك ندارد واز بهر مردمان [غرب] نعمت شرق بایشان رساند[١٠] و بمردمان مشرق نعمت مغرب برساند ناچاره[١١] آبادانی جهان بودواین جز ببازرگانی نباشد وچنین کارهای مخاطره[١٢] آن کس کند که چشم خرد دوخته باشد[١٣] و بازرگان دوگونه‌است وهر دو مخاطره‌است: یکی معامله[١٤] ویکی مسافره[١٥]،

---

(١) پیشه ور: کسی که پیشه و حرفه‌ای داشته باشد (٢) اصل بازرگانی برجهل نهاده‌اند وفرع آن برعقل: بازرگانی کار نادانانست اما برای پیش بردن آن خرد لازمست (٣) اگر نادانان نبودند مردان نابود می شدند (٤) اگر نه بی‌خردان اندی: اگر بی خردان نمی‌بودند (٥) افزونی: افزون یافتن (٦) دراصل: دریا وجان (٧) خواسته: دارائی (٨) درمخاطره نهادن: بخطر انداختن (٩) صعلوك: راهزن (١٠) دراصل: رسان (١١) ناچاره: ناچاو وناگزیر (١٢) مخاطره اینجا بحال صفت بمعنی خطرناك آمده (١٣) چشم خرد دوختن: دست از خرد کشیدن (١٤) معامله: دادو ستد (١٥) مسافره: رفت‌و آمد

معاملهٔ مقیمان را بود [۱]، که متاع [۲] کاسد [۳] بطمع افزونی بخرند واین مخاطره برمال بود [۴] ودلیر و پیش بین مردی [۵] باید که اورا دل دهد [۶] تاچیز کاسد بخرد، برامید افزونی ومسافررا گفتم که کدامست؛ برهر دوروی [۷] باید که بازرگان دلیر باشد وبی باك وبادلیری باید که باامانت وبادیانت باشد وازبهر سود خویش زیان مردمان نخواهد وبطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید ومعامله باآن کس کند که زیردست [۸] او بود واگر بابزرگتر ازخود کند باکسی کند که دیانت وامانت ومرّوت [۹] دارد وازمردم فریبنده بپرهیزدو بامردمی که درمتاع بصارت [۱۰] ندارد معامله نکند، تااز درکوب [۱۱] ایمن بود وبامردم تنگ بضاعت [۱۲] وسفیه [۱۳] معامله نکندواگر بکند طمع ازسود ببرد [۱۴]، تادوستی تباه نگردد، چه بسیاردوستی بسبب اندك مایه [۱۵] سودزیان [۱۶] تباه شدست وبرطمع بیشی [۱۷] بنسیه [۱۸] معاملت نکند، که بسیار بیشی بود که کمی بار آرد [۱۹] وخُرد انگارش [۲۰] بزرگ زیان [۲۱] باشد [۲۲] ودراسرافست،

---

(۱) معامله مقیمان‌را بود: دادو ستدکار کسانیست که در جایگاه خود بمانند وسفر نکنند (۲) متاع: کالا (۳) کاسد: ناروا (٤) مخاطره برمال بود: مال‌رابخطر انداختن‌است (۵) پیش بین مردی: مرد پیش بینی، در اصل، پیش بین و مردی (٦) دل دادن اینجا بمعنی دل داشتن ودل‌گواهی دادنست (۷) برهر دو روی: در هردو حال (۸) در اصل: زبردست (۹) مروت: مردی ومردانگی (۱۰) بصارت: روشن بینی (۱۱) درکوب: آنکه در خانهٔ کسی‌را بکوبد واینجا بمجاز مجازی بمعنی وامخواه و طلب کارست (۱۲) تنگ بضاعت: تنگ دست (۱۳) سفیه: بی‌خرد (۱٤) طمع ازچیزی بریدن: ازآن گذشتن وچشم بوشیدن (۱۵) اندك مایه: کم (١٦) سودزیان یابمجاز تخفیف سوزیان: دادو ستد (۱۷) بیشی: بیشتر یافتن (۱۸) در اصل: بیشه (۱۹) بسیار بیشی بود که کمی‌بار آرد: بسیار شده‌است که‌کسی بیشتر خواسته وکمتر باو رسیده‌است (۲۰) خرد انگارش: آنکه هرچیز بزرگ‌را خرد انگارد (۲۱) بزرگ زیان: آنکه زیان بسیار کند (۲۲) خرد انگارش بزرگ زیان باشد: کسی‌که هرچیز بزرگ‌را خرد بگیرد زیان بسیار می برد

[چنانکه من گویم، رباعی :

گفتم که اگر دور شوم من ز برِش
دیگر نکشد مگر[۱] دلم دردسرِش
تا گشتم دور، دورم از خواب و خورش[۲]
بسیار زیان باشد اندك نگرش[۳]]

تا از تصرّف[٤] بباید [خورد از سود مال نباید خورد و تا] از سود مال بتوان خورد از مایه نباید خوردن، که بزرگترین زیانی بازرگانرا از مایه خوردنست و بهترین متاعی آنرا دان که برطل[٥] و بمن[٦] بخرند و بدرم سنگ[۷] فروشند[۸] و بدترین متاعی بخلاف این دان وازخریدن غلّه[۹] بامید سود بپرهیز، که غلّه فروش[۱۰] مادام بدبود و بد نیّت[۱۱] باشد و تمام‌ترین دیانتی آنست که بر خرید دروغ نگوید، که کافر و مسلمانرا بر خریده دروغ گفتن ناپسند بود، چنانکه من در آن[۱۲] دو بیتی گویم، بیت :

ای در دل من فگنده عشق توفروغ
بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ[۱۳]

---

(۱) مگر اینجا بمعنی شایدست (۲) خورش : خوراك وخورد (۳) اندك نگرش هم بهمان معنی خرد انگارش یعنی کسیست که هر چیز بزرگ‌را اندك بگیرد (٤) تصرف اینجا بمعنی گذرانست (٥) رطل : مقیاس کیل درقدیم که معمولا آنرا نیم من می دانستند (٦) دراصل . ثمن (۷) درم سنگ : سنگ کمی که باندازهٔ یك درم بوده‌است (۸) برطل وبمن بخرند وبدرم سنگ فروشند : نیم من ویك من (یك جا) بخرند ودرم درم (خرد خرد) بفروشند (۹) غله : دانه های خوراکی (۱۰) غله فروش : آنکه گندم وجو و دانهای دیگر فروشد (۱۱) بد نیت : بد اندیش (۱۲) درآن : درآن باب‌ودرآن باره (۱۳) یوغ چیزیست که بر گردن گاو نهند وگاو آهن‌را بر آن بندند

عشق تو بجان و دل خریدستم من
دانی بخریده بر نگویند[۱] دروغ

باید که بیع[۲] ناکرده هیچ چیز ازدست ندهد ودر معامله شرم ندارد، که زیرکان گفته‌اند که: شرم روزی‌را بکاهدو محابا کردن[۳] از بیشی عادت نکندولیکن بی‌مروتی نیزطریقت نکند[۴]، که متصرفان[۵] این صناعت گفته اند که: اصل بازرگانی تصرفست[۶] ومروت، نی تصرف مال نگاه دارد ومروت جاه؟[۷] چنانکه درحکایت شنیدم:

حکایت: شنودم که روزی بازرگانی بود، بردردوکان بیاعی[۸] بهزار دینار معامله کرد. چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قراضه‌ای[۹] زر خلاف شد[۱۰]؛ بیاع گفت: ترابرمن دیناری زرست[۱۱]. بازرگان گفت: دیناری وقراضه ایست[۱۲]. بدین حساب اندر[۱۳] از بامداد تانماز پیشین[۱۴] سخن رفت[۱۵] وبازرگان صداع می نمود[۱۶] وفریاد همی کرد وازقول[۱۷] خود بهیچ گونه باز نمی گشت، تا بیاع دلتنگ شد ودیناری وقراضه‌ای ببازرگان داد، بازرگان بستاند

---

(۱) برگفتن: بلند گفتن و آشکار گفتن (۲) بیع: فروش (۳) محابا کردن: خود داری کردن وباك داشتن (٤) طریقت کردن: راه‌و رسم قرار دادن (٥) متصرف اینجا بمعنی چیره دست وچابکدست‌است (٦) تصرف نیز اینجا بمعنی چیره دستی وچابکدستیست (۷) نی تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه؟: نه اینست که چابکدستی مال‌را نگاه می دارد ومردانگی جاه‌را نگاه می دارد؟ (۸) بیاع: خرده فروش (۹) قراضه: پول‌خرد (۱۰) خلاف شد: اختلاف روی داد واختلاف درگرفت (۱۱) ترا برمن دیناری زرست: یك دینارزر بتو بدهکارم (۱۲) دیناری وقراضه ایست: یك دینار وخرده ایست (۱۳) بدین حساب اندر: برسر این حساب (۱٤) نماز پیشین: نماز ظهر (۱٥) سخن رفتن: گفتگوشدن (۱٦) صداع نمودن: درد سر دادن (۱۷) قول: گفته و گفتار

وبرفت ؛ هر که آن میدید مرد بازرگان را ملامت میکرد ؛ شاگرد بیّاع ازپس[1] بازرگان برفت و گفت : ای خواجه ، شاگردانه[2] بده . بازرگان آن دینار وقراضه بدو داد . کودك بازگشت . بیاع گفت : ای حرامزاده ، مردی از بامداد تانمازپیشین ازبهر طَسوجی[3] می دیدی که چه میکرد ، درمیان جماعتی وشرم نمی داشت ، تو طمع کردی که ترا چیزی دهد ؟ کودك زر باستاد[4] نمود ، مرد عاجز گشت ، باخود گفت : سبحان‌الله ! این کودك خوبروی[5] نیستوسخت خُردست ، برو ظَنّی[6] نمی توان بردن بخطا[7] ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سَخا ؟[8] بیّاع براثر[9] بازرگان برفت و گفت : یاشیخ[10] ، چیزی عجب دیدم ازتو . یك روز میان قومی مرا در صَداع تَسوی زر تانماز پیشین برنجانیدی و آنگاه جمله[11] بشاگرد من بخشیدی ، آن صداع چه بود واین سَخاوت[12] چیست ؟ مرد گفت : ای خواجه ، ازمن عجب مدار[13] که من مرد بازرگانم ودرشرط[14] بازرگانی چنانست که در وقت بیع و شری[15] و تَصرّف[16] اگر بیك درم مَغبون[17] گردم چنان

---

(۱) ازپس : دنبال ودرپی وازعقب (۲) شاگردانه : انعامی که بشاگرد دکان دهند واینك شاگردانگی گویند (۳) طسوج معرب تسو بمعنی چهاریك دانگ (٤) استاد اینجا بمعنی دکاندار و صاحب دکانست (٥) خوبروی : زیبا (٦) ظن : گمان (۷) برو ظنی نمیتوان بردن بخطا : باوگمان بد نمیتوان برد (۸) سخا : دهش و بخشندگی ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سخا : این‌مرد بااین بخیلی چرا این چنین بخشندگی کرد (۹) براثر : دنبال ودرپی واز عقب (۱۰) یاشیخ : ای آقا (۱۱) جمله : همه (۱۲) سخاوت : دهش وبخشندگی (۱۳) عجب داشتن : شگفتی وتعجب کردن (١٤) شرط اینجا بمعنی رسم و راهست (۱٥) شری : فروش (١٦) تصرف اینجا بمعنی بازرگانی کردن و بکار بردن کالاست (۱۷) مغبون : فریفته وفریب خورده

بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشم ودر وقت مروّت اگر از کسی بی مروّتی[1] آید چنان بود که بر ناپاکیِ اصل[2] خویش گواهی داده باشد[3]، پس من نه مغبونیِ[4] عمر خواهم و [نه] ناپاکیِ اصل.

اما بازرگانِ کم سرمایه باید که از همبازی[5] بپرهیزد و اگر کند با کسی کند که بامروّت[6] و غنی[7] باشد و شرمگین[8]، تا وقتِ حیف[9] ازو حیفی نرود[10] ونیز بسر مایه یکی متاع نخرد که بکرا[11] اورا خرج بسیار افتد وچیزی نخرد که شکسته[12] و مرده[13] باشد و بر سرمایه بخت آزمائی[14] نکند[15]، مگر داند که اگر زیانی کند بیش از نیمِ سرمایه نبود واگر کسی نامه دهد که فلان جای برسان، نخست بخوان وآنگاه برسان[16]، که بسیار بلاها در نامهٔ سربسته[17] باشد، نتوان دانست که حال چون باشد، اما بر نامهٔ نیازمندان زنهار مخور[18] وبهر شهری که در شوی[19] خبرِ اراجیف[20] مده وچون از راهی درآئی[21]

---

(۱) بی مروتی : نامردی (۲) اصل اینجا بمعنی نژادست (۳) در اصل : باشم (٤) مغبونی : فریفتگی (٥) همبازی وهنبازی وانبازی بمعنی شرکتاست (٦) با مروت : جوانمرد (٧) غنی : توانگر (٨) شرمگین : باحیا ، وگر کند با کسی کند که با مروت وغنی باشد وشرمگین : اگر انبازی کند با کسی انبازی بکند که جوانمرد وتوانگر وبا حیا باشد (٩) حیف : ستم وبیداد (١٠) حیف رفتن : مورد ستم و بیداد واقع شدن (١١) کرا : کرایه (١٢) شکسته اینجا بمعنی نارواست (١٣) مرده اینجا بمعنی از رونق و رواج افتاده است (١٤) بخت آزمائی : عمل آزمودن بخت خود (١٥) بر سرمایه بخت آزمائی نکند : سرمایهٔ خودرا درکاری نگذارد که پیش بردن در آن بسته ببخت باشد (١٦) در زمانهای قدیم که پست نبوده نامهارا با بازرگانان می فرستاده اند (١٧) سربسته: آنچه سرآن را بسته باشند (١٨) زنهارخوردن: پیمان شکستن وبوعده وفانکردن (١٩) درشدن : داخل شدن (٢٠) اراجیف : گفته هائی که مردم را پریشان کند و بشوراند (٢١) درآمدن : وارد شدن ورسیدن

خبر مرگ کس مده و بخبرِ تَهنیت[۱] تقصیر مکن و بی همراه براه بیرون مشو و همراه ثقة[۲] جوی و در کاروان میان انبوهی[۳] فرود آی و قُماشات[۴] جای انبوه[۵] بنه و میان سلاحداران[۶] مرو و منشین، که صُعلوك اول قصد سلاح دار کند[۷]، اگر پیاده باشد باسوار همراهی نکند و از مردم بیگانه راه نپرسد، مگر که بصلاح باشد[۸]، که بسیار مردم ناپاك باشد که راه غلط نماید واز پس آید[۹] و کالا بستاند و اگر کسی ترا براه پیش آید اورا بتازه روئی[۱۰] سلام کن و خویشتن را بمضطری[۱۱] ودرماندگی بدومنمای و بار صَد بانان[۱۲] خیانت مکن، ولیکن بلطف وسخن خوش باایشان تقصیر مکن [و] در فریفتن ایشان[۱۳] و بی زاد[۱۴] وتوشه براه بیرون مشو وبتابستان بی جامهٔ زمستان مرو، اگرچه راه سخت آبادان بود و مُکاری[۱۵] را خشنود دار و چون جائی فرود آئی که آشنا ودلیر[۱۶] نباشی بیاع امین گزین و باید که با سه گروه مردم صُحبت داری[۱۷] : باجوانمرد وعیّار پیشه[۱۸] وبا مردم توانگرو با مروت[۱۹] وحق شناس[۲۰] وجهد کن تا بسرما و گرما و گرسنگی وتشنگی

---

(۱) تهنیت اینجا بمعنی خرسندی فراهم کردنست (۲) ثقة : کسی که اعتمادرا شاید (۳) انبوهی : جائی که تهی نباشد (٤) قماشات جمع قماش : اسباب (٥) جای انبوه : جائی که مردم بسیار باشند (٦) سلاحدار: سپاهی ولشکری و کسی که سلاح داشته باشد (۷) قصد کسی کردن ، آهنگ اورا کردن (۸) بصلاح باشد : صالح باشد (۹) از پس آمدن ، دنبال آمدن ودر پی آمدن (۱۰) تازه روئی : خوش روئی (۱۱) مضطری، بیچارگی (۱۲) رصدبان، دیدبان و نگهبان (۱۳) بلطف وسخن خوش باایشان تقصیر مکن ودر فریفتن ایشان : ازمهربانی وخوشزبانی در بارهٔ آنها وفریفتنشان کوتاهی مکن (۱٤) زاد: توشهٔ سفر (۱٥) مکاری: چارپادار (۱٦) دلیر اینجا بمعنی مسلط آمده (۱۷) صحبت داشتن ، هم نشین بودن (۱۸) عیار پیشه ، آنکه پیشهٔ او عیاری باشد (۱۹) بامروت ، جوانمرد (۲۰) حق شناس ، آنکه حق مردم را بشناسد

خو کنی[۱] ودر آسایش اسراف[۲] مکن، تا اگروقتی بضرورت[۳] رنجی رسد آسان تر باشد وهر کاری که بتوانی هم تو کن[٤] وبر کس ایمن مباش[٥]، که دنیا زود فریبست[٦] ودرخرید وفروخت[۷] جلد باش وامین وراستگوی باش و بسیار خرنده[۸] وباز فروشنده[۹] باش و تابتوانی بنسیه ستاندو داد[۱۰] مکن، پس اگر کنی با چند گونه[۱۱] مردم مکن: با مردم کم چیز[۱۲] ونو کیسه[۱۳] و دانشمندوعلوی‌وکودك وبا وکیلان[۱٤] خاص قاضی و بامفتیان شهر و با خادمان[۱٥]، هرگز با این قوم معامله مکن‌وهر که کند از صداع وپشیمانی نرهدومردم چیزی نادیده[۱٦]را برچیزاستوار مدار[۱۷] وبرمردم نا آزموده[۱۸] ایمن‌مباش وآزموده[۱۹]را بهر وقت‌میاآزمای وآزموده را بناآزموده مده[۲۰]، [که روزگاردراز باید[۲۱] تا باز کسی آزموده] ومعتمدی بدست آید، که در مثلست[۲۲] که: «دیو آزموده به از مردم نا آزموده» ومردم را بمردم آزمای،

---

(۱) خو کردن: عادت کردن (۲) اسراف: زیاده‌روی‌وفزونی (۳) بضرورت: ناچار (٤) هر کاری که بتوانی‌هم تو کن: هر کاری‌را که بتوانی‌خودبکن (٥) ایمن بودن: اعتماد کردن (٦) زودفریب: آنکه‌زودفریب‌دهد (۷) خریدو فروخت: خریدوفروش (۸) بسیارخرنده: آنکه‌بسیار بخرد وزود زود بخرد وبفروشد (۹) باز فروشنده: آنکه چیزی‌را که خریده‌است زود بفروشد (۱۰) ستاندو داد: دادو ستد وبده‌و بستان (۱۱) گونه: نوع وقسم (۱۲) کم چیز: تنگدست وآنکه چیز کم داشته باشد (۱۳) نو کیسه: آنکه تازه توانگر ومالدار شده باشد (۱٤) وکیل اینجا بمعنی نایب‌است (۱٥) خادم: خدمتکار و خدمتگر (۱٦) چیزی نادیده وچیز نا دیده: آنکه مال ودارائی‌بخود ندیده باشد (۱۷) برچیز استوار مدار: چیزدار ومالدار مدان (۱۸) نا آزموده: آنکه کسی‌اورا نیازموده باشد (۱۹) آزموده: آنکه دیگران اورا آزموده باشند (۲۰) آزموده را بنا آزموده مده: مردم آزموده‌را مگذار که مردم نا آزموده را بجای آنها بگزینی (۲۱) روزگار دراز باید: زمان بسیار لازمست (۲۲) در مثلست: چنین مثل می زنند

پس بخویشتن[1]، که هر که خود را نشاید[2] ممکن بود که کسی دیگر را هم نشاید؛ اما هر کرا آزمائی بکردار آزمای نه بگفتار و گنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه[3] وتا در سفر خشك[4] ده نیم[5] سود یابی بده یازده[6] در دریا منشین[7]، که سفر دریارا سودتا کعب[8] بود و زیان تا گردن[9] و باید که بطمع اندك سرمایهٔ بسیار بباد دهی[10] واگر بر خشکی واقعه‌ای افتد[11] که مال بشود[12] مگر جان بماند، دردریا هر دو را بیم بود[13]، مال را عوض بود وجان را نباشد[14] ونیز کار دریا با کار پادشاه مثل کرده اند[15]، که بجمع آید وبجمع بشود[16]، ولکن از بهر آثار تعجّب را[17] یك باردر نشینی[18] روا بود، بوقت توانگری، که رسول گفته است، صلّی الله علیه وسلّم: «اِرکبوا البحرَ مرّةً[19]

---

(۱) مردم را بمردم آزمای پس بخویشتن: نخست کسان را در بارهٔ دیگران آزمون کن و سپس در بارهٔ خود (۲) خودرا نشاید: برای خود شایسته نباشد (۳) گنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه: چیز اندکی وخردی که کسی داشته باشد بهتر از چیز بسیاری یا زیبائی که باو وعده دهند (٤) سفر خشك: سفر خشکی در برابر سفر دریا (۵) ده نیم: از هر ده درم نیم درم (٦) بده یازده: در هر ده درم یازده درم (۷) در دریا نشستن: سفر دریا کردن (۸) کعب: بند پا و قوزك وپاشنه (۹) سفر دریارا سود تا کعب بودوزیان تا گردن: سفر دریا را سود کم وزیان بسیارست (۱۰) باید که بطمع اندك سرمایهٔ بسیار بباددهی: باید که درسفر دریا بامید سود اندك سرمایهٔ بسیار را بخطر اندازی (۱۱) افتادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۱۲) شدن اینجا بمعنی رفتن و از دستن رفتنست (۱۳) در دریا هردو را بیم بود: دردریا هم مال وهم جان در خطرست (۱٤) جان‌را نباشد: جان را عوض نباشد (۱۵) کاردریا باکار پادشاه مثل کرده‌اند: کار دریارا باکار دیوانی مانند کرده اند (۱٦) بجمع آید و بجمع بشود: یك‌جا می آید و یکجا می‌رود (۱۷) از بهرآثار تعجب را: برای دیدن چیزهای شگفت (۱۸) درنشستن: بکشتی نشستن (۱۹) در اصل: البحر و مره

واَنظروا اِلی آثارِ عظمةِ اللهِ تعالی»[۱] وبوقت ستدو داد[۲] بی‌مکاس[۳] مباش‌ولیکن‌مکاس در خور[٤] آخریان[٥] کن و کار خویش جمله بدست کسان باز مده[٦]، که گفته اند که : بدست کسان مار گرفتن نیکو آید و سودزیانهای خویش جمله همیشه شمار کرده دار[۷] وبدستخط[۸] خویش هیچ برخویش واجب مکن[۹]، تا اگر وقتی که خواهی که مُنکر شوی بتوانی بیوسته[۱۰] و کدخدائی پیشه دار[۱۱]، تا از سهو و غلط ایمن باشی و باغلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده دار ومعاملهٔ خود بازمی‌پرس[۱۲] ومطالعه همی کن، تا از آگاه بودن سود وزیان خویش‌فرونمانی[۱۳] واز مردم باخیانت[۱٤] بپرهیزو بامردمان‌خیانت‌مکن، که هر که با مردمان خیانت کند و پندارد که آن خیانت با مردمان کردست، غلط سوی اوست[۱٥]، کان خیانت باخود کردست.

حکایت : مردی بود گوسفند دار[۱٦] و رمهای بسیارداشت‌واورا شبانی‌بود، بغایت[۱۷] پارساو مُصلح[۱۸] .هر روزشیر گوسفندان‌چندانکه بودی، خودرا ازسودوزیان‌و کم‌بیش، هم‌چندان که[۱۹] بحاصل کردی[۲۰]، بنزدیك خداوند آن گوسفندان بردی ؛ آن مردکه شیر بردی آب

---

(۱) یکبار بردریا نشینیدو برآثاربزرگی خدای‌بلندپایه بنگرید (۲) ستد وداد : دادوستد (۳) مکاس : چانه‌زدن (٤) درخور : فراخورومناسب (٥) آخریان : کالا (٦) باز دادن : رها کردن (۷) شمار کرده دار : حساب آن را نگاه دار (۸) دستخط : آنچه بدست‌خودنویسند (۹) هیچ‌برخویش واجب‌مکن:هیچ برعهده مگیر (۱۰) بتوانی پیوسته : همیشه‌بتوانی(۱۱) کدخدائی‌پیشه دار : اداره کردن کارهارا پیشهٔ خود کن (۱۲) باز پرسیدن : تحقیق کردن (۱۳) فرومانـدن : در ماندن (۱٤) باخیانت : خائن(۱٥) غلط سوی‌اوست : اشتباه بااوست(۱٦)گوسفند دار : آنکه‌گوسفند نگاه بدارد (۱۷) بغایت : بمنتهی درجه (۱۸) مصلح : نیکوکار (۱۹) هم چندان که : بهمان اندازه که (۲۰) بحاصل کردن : فراهم کردن

بروی نهادی[1] و بشبان دادی و گفتی: برو و بفروش و آن شبان آن مرد را نصیحت میکرد و پند می داد که: ای خواجه، با مسلمانان خیانت مکن، که هر که با مردمان خیانت کند عاقبتش[2] نا محمود[3] بود. مرد سخن شبان نشنید وهم چنان آب می کرد[4]، تا اتفاق را[5] یك شب این گوسفندان را در رودخانه[6] بخوابانید وخود بر بالای[7] بلند برفت و بخفت و فصل بهار بود، ناگاه بر کوه بارانی عظیم[8] ببارید وسیلی بخاست[9] واندرین رود خانه افتاد واین گوسفندان را، همه را، هلاك کرد، [بیت:

گفتی آن آب قطره قطره همه　　　جمع شد ناگه و ببرد رمه]

ویك روز شبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت، بی شیر، مرد پرسید که: چرا شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه، ترا گفتم که: آب برشیر میآمیز[10]، که خیانت باشد، فرمان من نکردی[11]، اکنون آن آبها که همه بنرخ[12] شیر مردمان را داده بودی جمله شدند[13] ودوش[14] جمله آوردند و گوسفندان ترا جمله ببردند.

وتابتوانی از خیانت کردن بپرهیز، که هر که بیك بار[15] خائن گشت هرگز کسی برو اعتماد نکند و راستی پیشه کن[16]، که

---

(۱) آب بروی نهادی: آب در آن می کرد (۲) عاقبت: سرانجام (۳) نامحمود: ناستوده و ناپسند (٤) آب می کرد: آب می ریخت (٥) اتفاق را: اتفاقاً (٦) رود خانه: بستر رود (۷) بالا: بلندی و جای بلند (۸) عظیم اینجا بمعنی سخت و بسیارست (۹) بخاست: برخاست (۱۰) آب برشیر میآمیز: آب باشیر درهم مکن (۱۱) فرمان کسی کردن: سخن اورا شنیدن (۱۲) نرخ: بها (۱۳) جمله شدن: گرد آمدن وجمع شدن (۱٤) دوش: دیشب (۱٥) بیك بار: یك دفعه (۱٦) پیشه کن: پیش گیر

بزرگترین طرّاری[1] راستیست؛ نیک معامله[2] وخوش‌ستد وداد[3] باش
و کس‌را وعده مکن[4]، چون کردی خلاف مکن[5] وخریده مگوی[6]،
چون گوئی راست گوی، تاحق تعالی برمعاملهٔ توبرکت کند[7] ودر
معاملات در حُجّت ستدن ودادن[8] هشیار باش، چون حجّتی بخواهی
داد تانخست حق بدست‌نگیری حُجّت از دست منه[9] وهرکجاروی
آشنائی طلب کن واگر بازرگان باشی‌وهیچ بار بشهری‌نرفته باشی
با نامهٔ محتشمی‌رو بتعرّف خویش[10]، اگر بکار آید والّا زیانی‌ندارد[11]
ونتوان دانست که حال چون باشد و با مردم ساخته[12] باش وبامردم
ناسازنده[13] وجاهل واحمق وکاهل و بی نماز[14] وبی باك سفر مکن،
که گفته اند: «اَلرَّفیق ثُمَّ الطریق»[15] وهرکه‌ترا امین دارد[16] گمان
او درحق خویش‌دروغ مکن‌وهرچه خواهی خرید نادیده ونانموده[17]
مخروهرکه‌ترا امین دارد امین‌خود واوباش وآنچه بخواهی‌فروختن
اول از نرخ آگاه باش وبشرط وپیمان مفروش، تا آخر از داوری

---

(۱) طراری اینجا بمعنی زرنگی وزبردستیست (۲) نیك معامله: آنکه در دادوستد راست ودرست باشد (۳) خوش ستد وداد: خوش معامله وآنکه در دادو ستد راست باشد (٤) وعده کردن: وعده دادن (٥) خلاف کردن: خلف وعده کردن ووعده را بجا نیاوردن (٦) خریده مگوی: بهائی که بدان چیزی را خریده‌ای مگوی (٧) برکت کردن: برکت دادن وفراوان کردن‌دارائی (٨) حجت ستدن: سند گرفتن، حجت دادن: سند دادن (٩) تانخست حق بدست‌نگیری حجت از دست منه: تا نخست حقی که باید بتو برسد بدست تو ندهند سند را از دست مده (١٠) با نامهٔ محتشمی رو بتعرف خویش: با نامهٔ مرد محترمی برو تا معرفی بشوی (١١) اگر بکار آید والا زیانی ندارد: شاید بکار بخورد وگرنه زیان ندارد (١٢) ساخته: سازگار (١٣) ناسازنده: ناسازگار (١٤) بی‌نماز: آنکه نماز نخواند (١٥) نخست همراه وپس از آن راه (١٦) امین داشتن: امین دانستن (١٧) نانموده: نشان نداده

و گفت‌و گوی رسته باشی‌وطریق کدخدائی نگاه دار[۱]، که بزرگترین بازرگانی کدخدائیست از آن خانه[۲] و باید که کدخدائی پراکنده نکنی[۳] وحوائج خانه در سالی بیك بار بوقت نوقان[٤] جمله بخری، ازهرچه ترا بکار آید، دوچندان[٥] که درسال بکارشود[٦] بخر؛ پس ازنرخ آگاه باش وچون نرخ گران شود ازهرچیزی نیمی بفروش، ازآنچه خریده باشی، تاآن یکسال رایگان[٧] خورده باشی و درین بزه[٨] نبود و نه بدنامی وهیچ کس ترابدین معنی[٩] ببخل‌منسوب نکند[۱۰]، که این ازجملهٔ کدخدائیست؛ چون درکدخدائی خویش خللی بینی تدبیر آن کن‌تا دَخل[۱۱] خود زیادت بینی، تاآن‌خلل درکدخدائی تو راه نیابد، پس اگرچارهٔ زیادت کردن دخل ندانی ازخرج کمتر کن، هم‌چنان‌بود که‌دردخل زیادت کرده‌باشی[۱۲]. پس‌اگراز بازرگانی نیکو نیفتد[۱۳] وخواهی که درعلمی شریف باشی ازگذشتِ[۱٤] علم‌دین هیچ‌علمی‌سودمندتروشریف ترازعلم طب‌نیست، که رسول گفته‌است، صلّی‌الله علیه وسلّم: «اَلعلمُ علمانِ علمُ اَلادیانَ وعِلمُ الاَبدان»[۱٥].

---

(۱) طریق کدخدائی نگاه دار: راه‌و رسم خانه داری وعقل معاش‌را از دست مده (۲) کدخدائیست از آن خانه: عقل معاش در خانه است (۳) کدخدائی پراکنده نکنی: خانه داری‌را درمواقع مختلف نکنی (٤) نوقان یا نوغان و یا نوکان: وقت خرید وفروش چیزی (٥) دو چندان: دوبرابر (٦) بکار شدن: بکار آمدن (۷) رایگان: بی خرج و مفت (۸) بزه: جرم و گناه (۹) بدین معنی: برای اینکار (۱۰) ببخل منسوب کردن: نسبت بخل دادن (۱۱) دخل اینجا بمعنی درآمدست (۱۲) در دخل زیادت کرده باشی: بردرآمد افزوده باشی (۱۳) اگر از بازرگانی نیکو نیفتد: اگر در بازرگانی‌خوب‌پیش نیاید (۱٤) از گذشت: گذشته ازو بجز (۱٥) دانش دو است: دانش دین‌هاو دانش تن ها

باب سی و سیوم

اندر ترتیب علم طب

بدان ، ای پسر ، که اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی نیك ، چه اقسام علمی وچه اقسام عملی و بدانی که آنچه در تن موجودست یاطبیعتست یاخارج از طبیعت و طبیعی سه قسمست : یك قسم ازوی آنست که ثَبات و قَوام[1] تن بدوست و یك قسم آنست که تَوابعست[2] آن چیزهارا که ثبات وقوام تن بدوست و یك قسم آنست که تن را ازحال بحال می گرداند[3] و آنکه خارجست ازطبیعت یا بفعل مَضرّت[4] رساند باواسطه ، یابی واسطه ، یا خود نفس ضرر فعل بود[5] ؛ اما آن قسم که ثبات وقوام تن مردم بدوست یا ازجنس مادتست ، یااز جنس صورت ؛ آنکه از جنس مادّتست یا سخت دورست ، چون اُسطقسّات[6] وعددش چهارست : هوا و آتش وخاك و آب ، یانزدیك‌تر از اسطقشاتست[7] ، چون اَمزِجه[8] وعددش نُهست : یکی مُعتدل[9] و هشت نامعتدل[10] ، چهار مفرد وچهار مرکّب ، یانزدیك‌تر ازامزجه‌است ،

---

(۱) قوام : هستی وپایداری (۲) توابع جمع تابعة : دنباله ونتیجه (۳) ازحال بحال گرداندن ؛ تغییر حالت دادن (٤) مضرت : زیان (٥) خود نفس ضرر فعل بود : همان کار آن زیانست (٦) اسطقشات جمع اسطقش (که معمولا بخطا اسطقس می نویسند) : عناصر وآخشیجان ، در اصل : اسطقسات (۷) دراصل : اسطقساتست (۸) امزجه جمع مزاج : سرشت‌ها ونهادها وخویها (۹) معتدل : میانه جوومیانه‌رو (۱۰) نامعتدل : تندرو

چون اَخلاطش [۱] وعددش چهارست: چون کُش [۲] و صَفرا [۳] و سَودا [٤] وخون [٥]، یانزدیك تراز اخلاطست، چون اَعضا [٦] و عددش نزدیك وجه [۷] چهارست ونزدیك وجه دو و معنی این سخن که گفتیم آنست که: ترکیب‌الاعضا [۸] از اخلاطست و ترکیب اخلاط از مِزاجست و وترکیب مِزاج از اسطقسّاتست و اسطقسات [۹] دورترین ماده است وآنچه ازجنس صورتست بر سه قسمست: نَفسانی [۱۰] وحیوانی و طبیعیست، نفسانی قوّتست وحسّست واین پنج قسمست: بَصر [۱۱] و ذَوق [۱۲] و سَمع [۱۳] و شَم [۱٤] و لَمس [۱٥] وقوّتست وحرکت [۱٦] وعدد و اقسام وی برحسب عدد [و] اقسام اعضائیست که آن را حرکتست وقوت سه‌است [۱۷] واین بر سه‌قسمتست: تخیّل [۱۸] و فِکرت [۱۹] وذِکر [۲۰] وحیوانی بر دوقسمست:فاعل [۲۱] و مُنفعل [۲۲] وطبیعی بر سه‌قسمتست: موَلّده [۲۳] ومرّتبه [۲٤] و غاذیه [۲٥] وافعال برعدد قویست [۲٦]: نفسانی وحیوانی وطبیعی،از بهر آنکه‌روح خادم‌قویست [۲۷]، چون برین جمله باشدراست [۲۸] عدد افعال بر

---

(۱) اخلاط جمع خلط: چهار تراوشی که‌بدن انسان کند یعنی خون وبلغم و سودا وصفرا، چون اخلاطش، مانند خلطهای مزاج (۲) کش: بلغم (۳) صفرا: زهره (٤) سودا: سیاه زهره (٥) دراصل: بلغم (٦) اعضا جمع‌عضو: اندامها(۷) نزدیك وجه: نزدیك گروه (۸) ترکیب‌الاعضا: بهم بر آمدن اندامها (۹) در اصل: اسطقساتست واسطقسات (۱۰) نفسانی: روانی (۱۱) بصر: بینائی(۱۲) ذوق: چشائی وچشندگی (۱۳) سمع: شنوائی (۱٤) شم: بویائی و بویندگی (۱٥) لمس: بساوندگی (۱٦) حرکت: جنبش (۱۷) دراصل: سیاست (۱۸) تخیل: گمان (۱۹) فکرت: اندیشه (۲۰) ذکر: یاد ویاد کرد ویاد بود (۲۱) فاعل: کنش بخش (۲۲) منفعل: کنش پذیر (۲۳) مولده: زاینده (۲٤) مرتبه: سازنده (۲٥) غاذیه: خورانده، دراصل: عادیه (۲٦) افعال بر عدد قویست: کنش‌ها باندازهٔ نیروهاست (۲۷) روح خادم قویست: روان نیروهارا خدمت می کند (۲۸) راست: بدرستی وبراستی

عددقوی باشد[1] و آنکه توابعست چیز هائی را که قوام و ثبات تن بدوست[2] چون فربهی که تابع سردیست، مزاجست و چون لاغری که تابع گرمیست، مزاجست، چون سرخی گونه تابع [خون] است، یاچون زردی که تابع صفراست وچون حرکت [نبض][3] تابع قوت فاعله است [از] حیوانی، چون خشم که تابع قوت منفعله است از حیوانی، چون شجاعت[4]، که تابع اعتدال [قوت حیوانیست وچون عِفّت[5]، که تابع اعتدال] قوت شهوانیست[6]، چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه[7] است وچون عَرَضها[8] و کیفیّات[9] که تابع مادّت باشد یا تابع صورت وآنکه تن را از حال بحال بگرداند اسباب ضَروری[10] خوانند و این شش قسمست: **اول** هواست، **دوم** طَعام[11]، **سیوم** حرکت و سکون[12]، **چهارم** خواب و بیداری، **پنجم** گشادگی طبیعت و بستگی، **ششم** اَحداث[13] نفسانی: چون اندوه وخشم و بیم ومانند این واینهارا از بهر آن ضروری گویند که مردم را چاره نیست ازهریك[14] وهریك را ازین جمله تاثیرست درتن مردم، هرکدام تمامتر[15]؛ چون یکی

---

(۱) عدد افعال بر عدد قوی باشد: شمارهٔ کنش ها برابر با شمارهٔ نیرو هاست (۲) آنکه توابعست چیز هائی را که قوام وثبات تن بدوست: آنچه پیرو چیز هائیست که پایداری و ایستادگی تن بآنهاست (۳) نبض: شاهرگ دست (٤) شجاعت: دلاوری (٥) عفت: آزرم (٦) شهوانی: بسیارآرزومند، دراصل: شهواتی است (۷) ناطقه: گویائی (۸) عرض: آنچه در برابر گوهر یا جوهرست (۹) کیفیات جمع کیفیت: چونی وچگونگی (۱۰) ضروری: ناگزیر (۱۱) طعام: خورد وخوراك (۱۲) سکون: پابرجائی (۱۳) احداث جمع حدث: دگرگونی‌ها (۱٤) مردم را چاره‌نیست ازهریك: مردم نمی‌توانند هیچ‌یك ازآنها رامانع‌شوند (۱٥) هرکدام تمامتر: هرچه بیشتر

ازین جمله[1] بر حال اعتدال باشد [استعمال این جمله[2] مردم را بر صواب[3] و بر وجه اعتدال بود و] چون بعضی را ازین جمله از حال اعتدال تغییر[4] افتد[5] یا استعمال[6] مردم بعضی را ازین جمله[7] بر وجه خطا باشد بیماری و علّتی[8] پدید آید، بر موجب[9] افراطی که رفته باشد[10] و آنکه خارج از طبیعتست سه قسمست بسبب مَرض[11] و سبب عرض و سبب بر سه قسمست : یا سبب بیماری اعضاهای متشابه[12] [باشد، یا سبب بیماری اعضاهای آلی[13]، یا سبب تَفرقِ الاتّصال[14] ؛ اما سبب بیماری اعضاهای متشابه] یا سبب بیماری گرم باشد و این بر پنج قسمتست ، یا سبب بیماری سرد و این بر هشت قسمتست ، یا سبب بیماری تر ، یاسبب بیماری خشک و هر یک ازین بر چهار قسمتست ؛ سبب بیماری اعضاهای آلی یاسبب بیماری باشد که اندر خِلقت[15] افتد[16] ، [یا اندر مقدار[17]، یا در وضع ، یا اندر عدد و سبب بیماریهای خلقت] یاسبب بیماری شکل باشد و یاسبب بیماری تقعیر[18] و تجویف[19] و این بر هفت قسمست :[20] یاسبب خشونت[21] و آن بر دو قسم باشد یا[20] سبب مَلاسة[22] باشد و این بر دو

(۱) یکی ازین جمله : از میان آنها یکی (۲) استعمال این جمله : بکار انداختن همهٔ آنها (۳) برصواب : روا (٤) دراصل : تغیر (٥) تغییر افتادن : دگر گونه شدن (٦) در اصل : باستعمال (۷) بعضی را ازین جمله : برخی از آنهارا (۸) علت : درد مندی و نادرستی (۹) بر موجب : بواسطهٔ (۱۰) افراط رفتن : زیاده روی شدن (۱۱) مرض : بیماری (۱۲) متشابه : همانند (۱۳) آلی : وابسته بیکی از اندامها (آلت ها یا آلات) (۱٤) تفرق الاتصال در اصطلاح پزشکی قدیم : گسستگی اندامهای پیوسته (۱٥) خلقت : آفرینش (۱٦) افتادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۱۷) مقدار: اندازه (۱۸) تقعیر باصطلاح تشریح قدیم فرو رفتگی در سطح اندامها ، دراصل : مقعه (۱۹) تجویف : فرورفتگی دماغ و دل و گوش و مانند آن (۲۰) قسمتی که درمیان دورقم ۲۰ است درمتن نیست و بهمان خط متن درحاشیه افزوده و جای آنرا راده گذاشته اند (۲۱) خشونت : سختی و زبری (۲۲) ملاسة : نرمی و لغزندگی

قسمتست وسبب بیماریهای مقدار برسه نوعست وسبب بیماریهای وضع وسبب بیماریهای عدد هریك دونوعست ، تفرّق الاتّصال چهار نوعست ومرض برسه قسمتست : بیماریهای اعضای متشابه و بیماریهای آلی وتفرّق الاتّصال ، که آنرا مرض مشترك خوانند ، در اعضاهای متشابه افتد[1] وهم در اعضای آلی و بیماری اعضای متشابه برهشت قسمتست : چهار مفرد : گرم و سرد وتروخشک وچهار مرکب : گرم وترو گرم وخشك [وسردوتر] وسردوخشک و بیماریهای آلی برچهارنوعست : بیماریهائی که درخلقت افتد ودر مقدار ودر وضع ودر عدد ، بیماریهای خلقت چهار قسمتست : آنکه درشکل افتد ودر تقعیر[2] وآنکه برطریق خشونت افتد وآنکه برطریق ملاست و بیماریهای مقدار بر دوگونه است : آنك ازطریق زیادت[3] افتدوآنکه ازطریق نُقصان[4] وبیماریهای وضع بردو گونه است : یاعضو ازجایگاه خویش زایل[5] شود یا پیوند دیگراعضا بفساد آورد[6] و بیماریهای عدد هم بر دو گونه است : یابرطریق زیادت بود ، یابرطریق نقصان وتفرّق الاتصال یا دراعضای مُتشابه افتد ، یادراعضای آلی ، یا درهردو ؛ عَرض برسه قسمتست : یاعرضها باشد که تعلّق بافعال دارد ، [یا باحوال تن ، یااندر استفراغات[7] پدیدار آید وآنچه تعلّق بافعال دارد] آن برسه

---

(۱) افتادن اینجا بمعنی روی دادن ورخ دادنست (۲) دراصل: سقعه (۳) زیادت: افزونی (٤) نقصان : کم بودگی و کمی (٥) زایل : گسیخته و دور افتاده (٦) بفساد آوردن : تباه کردن ، پیوند دیگر اعضا بفساد آورد ؛ پیوند اندامهای دیگر را تباه بکند (۷) استفراغات جمع استفراغ : بیرون آمدن هرچیزی ازبدن وقی کردن یا بالا آوردن

قسمتست و [آنچه تعلّق براحوال دارد برچهار قسمست]، آنچه تعلّق بااستفراغات دارد بر سه قسمتست و باید که بدانی که علم بر دو قسمتست : علمست وعمل ، قسم علم اینست که گفتم و بگویم که هر علمی، از نیك و بد ، ترا گفتم که از کجا طلب باید کرد، تاهر یك را بشرح واستقصا[1] بدانی که از کجا باید طلبیدن، که این علمها که ما یاد کردیم جالینوس[2] بشرح واستقصا یاد کند، بیشتر در ستّه عشر[3] و بعضی بیرون سته عشر[4] ؛ اما علم اسطقسّات[5] آن قدر که طبیب را بکار آید کتاب اسطقسّات[5] طلب کن، ازجملهٔ سته عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن ، ازسته عشر وعلم اخلاط ازمقالت دوم طلب کن ، از کتاب قوی الطبیعه[6] ، هم از جملهٔ سته عشر وعلم اعضاء متشابهه ازتشریح کوچك طلب کن ، هم ازسته عشر وعلم اعضای آلی ازتشریح بزرگ طلب کن ، بیرون سته عشر وعلم قوای طبع از کتاب قوی الطبیعه طلب کن ، ازسته عشر وقوای حیوانی از کتاب النّبض طلب کن ، هم ازجملهٔ سته عشر [وقوای نفسانی از رای بقراط[7] وافلاطون[8] طلب] واین

(۱) استقصا : موشکافی (۲) جالینوس پزشک نامی یونانی که از ۱۳۱ تا حدود ۲۱۰ میلادی زیسته است (۳) سته عشر : شانزده واینجامراد شانزده کتاب مهم جالینوس در پزشکیست که باهم می نوشتند (٤) بیرون سته عشر : خارج از شانزده کتاب معروف جالینوس (٥) در اصل : اسطقسات (٦) قوی الطبیعه : نیروهای طبیعت (۷) بقراط پزشک نامور یونانی که بزرگترین پزشکان باستان بود درحدود سال ٤٦٠ پیش از میلاد در جزیرهٔ کوس بجهان آمد وگویند اردشیر نخست پادشاه هخامنشی وی را بایران خواند واو نیامد واصول طبی اومتکی برفساد اخلاطست ونام اورا ابقراط هم می نویسند وچون اصل نام وی در زبان یونانی هیپوکراتس بوده ابقراط درست ترست (۸) افلاطون حکیم نامور یونانی که ازشاگردان سقراط واستاد ارسطو بود در ٤۲۹ پیش از میلاد بجهان آمد ودر ۳٤۷ درگذشت ویك عده کتابها ورسائلی درحکمت ازو مانده است

کتابست از جملهٔ تصنیف جالینوس ، بیرون ستّه عشر ، و اگر خواهی که مُتبحّر[1] شوی درین کتاب و از پایگاه[2] طلب بگذری[3] علم اسطقسات[4] و علم مزاج از کتاب الکون والفساد[5] و از کتاب السّماء والعالم[6] طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب النفس[7] و کتاب الحسّ والمحسوس[8] و علم اعضا از کتاب الحیوانات[9] و اقسام الامراض[10] از مقالت نخستین از کتاب العلل والامراض[11] طلب کن ، از جملهٔ ستّه عشر و اسباب اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقالت چهارم و پنجم و ششم طلب کن ، هم ازین کتاب که گفتم .

فصل : چون قسم علمی یاد کردم ناچاره[12] شمّتی[13] از قسم عملی یاد کنم ، اگرچه سخن دراز شود ، از بهر آنکه علم و عمل چون جسم و روح هردو بهمست[14] ، جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود و چون معالجت[15] خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای[16] پیران و جوانان و بیمار خیزان[17] ، که معالجت بیماران بر دو گونه است و مُعالج[18] باید که هیچگونه معالجتی ابتدا نکند[19] تا نخست آگاه

(۱) متبحر : بسیار آگاه ، در اصل : متبخر (۲) پایگاه : مقام و درجه (۳) از پایگاه طلب بگذری : از درجهٔ دانش جوئی بالاتر روی (٤) در اصل : اسطقسات (۵) کتاب الکون والفساد : کتاب هستی و تباهی (٦) کتاب السماء والعالم : کتاب آسمان و جهان (۷) کتاب النفس : کتاب روان (۸) کتاب الحس والمحسوس : کتاب حس و آنچه حس بکنند ، در اصل : کتاب الحس و المحسوس (۹) کتاب الحیوانات : کتاب جانوران (۱۰) اقسام الامراض : گونه‌های بیماریها (۱۱) کتاب العلل والامراض : کتاب نادرستی‌ها و بیماریها ، در اصل : کتاب العلل والاعراض (۱۲) ناچاره : ناچار و ناگزیر (۱۳) شمت یا شمه : اندک مقدار ، در اصل : سمتی (۱٤) بهمست : باهمست (۱۵) معالجت : درمان کردن (۱٦) خورش : خوراك (۱۷) بیمارخیز : پرستار و بیماردار (۱۸) معالج : درمان کننده (۱۹) ابتدا کردن : آغاز کردن

نگردد ازقوت بیمار و نوع علّت وسبب علت و مزاج وسال وصنعت بیمار و شخص وطبعش وجایگاه وحال مزاج .

فصل : و آب و مَجس[۱] وجنس و عرض ظاهر وعلامتهای نیك وعلامات بد وانواع رُسوب[۲] وعلامات بیماران و بیماریها که در باطن می افتد و نشانیهای بُحران[۳] که در آن علت بود[٤] بشناسد واجناس حُمّیات[٥] معلوم گردانیده باشد وتدبیر امراض ماده برچه سان باشد[٦] و برترکیب اَدویه[۷] ماهرشده باشد ، بر مَذهب[۸] اصحاب قیاس[۹] وقانون معالجات ، که علم هریك ازکدام باید طلبیدن ، تاترا معلوم شود ، تابوقت حاجت طلب کنی . اما حفظ صحّت[۱۰] ازتدبیر اصحا[۱۱] طلب باید کرد ، ازجملهٔ سته عشر ومعالجت بیماران وقوانین[۱۲] علاج ازجملهٔ سته عشر طلب کن وعلامات نیك و بداز تَقدمة المعرفه[۱۳] واز فصول بقراط و [علم نبض] از علم‌النبض کبیر و ازنبض صغیر و علم بول ازمقالتِ اول طلب کن ، از کتاب‌البحران ، از جملهٔ سته عشر [و در کتاب جالینوس که بیرون سته عشره‌است ونشانهای بیمار که اندر باطن‌تن باشد ازاعضاءالباطنه[۱٤] طلب باید کردن ، هم‌سته عشر[۱٥] وعلم

(۱) مجس : جائی از بدن که بر آن دست زنند و بچیزی پی برند مانند نبض (۲) رسوب : دردوته‌نشین (۳) بحران : تغییری که بسوی بدی یا خوبی در بیماری پیش آید (٤) در اصل : درآشفته بود (٥) حمیات جمع حمی : تب‌ها (٦) برچه سان باشد : چگونه باشد (۷) ادویه جمع دوا : دارو ها (۸) مذهب اینجا بمعنی راه وروش و رسم‌است (۹) اصحاب قیاس : کسانی که بسنجش در دانش معتقدند (۱۰) حفظ صحت : بهداشت (۱۱) تدبیراصحا : چارهٔ تن درستان (۱۲) قوانین جمع قانون : دستورها (۱۳) تقدمة المعرفه : شناسائی ازپیش (۱٤) اعضاء الباطنه : اندامهای درونی ، دراصل : عصای اکمه (۱٥) هم سته عشر : هم ازکتابهای‌شانزده گانهٔ جالینوس

بحران هم از کتاب البحران، از سته عشر و علم ایام البحران[1] از کتاب ایام البحران، هم از سته عشر طلب باید کرد و علم حمیّات از کتاب الحمیّات، از جملهٔ سته عشره] و تدبیر امراض حاده[2] از کتاب ماءالشّعیر[3] طلب باید کرد، از جمله تصانیف[4] بقراط و از اعضاءالباطنه[5] و حیلة البرء[6] و ترکیب ادویهٔ جالینوس و معالج باید که تجربهٔ بسیار کند و تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند[7] و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشد و بیماران بسیار دیده و معالجت بسیار کرده، تا علتهای غریب[8] بروی مشکل نگردد و اعلال[9] اجسا[م][10] بروی پوشیده نماند و آنچه در کتب خوانده باشد برأی العین[11] همی بیند و بمعالجت در نماند و باید که وصایای[12] بقراط خوانده باشد، تا در معالجت بیماران امانت و راستی بجای تواند آوردن و پیوسته خویشتن را و جامه راپاك داردو مطیّب[13] و معطّر[14] باشد و چون بسر بیماران رود[15] با بیمار تازه‌روی و خوشدل[16] باشد و خوش سخن[17] و بیمار را دلگرمی[18] همی دهد، که تقویت دادن[19] طبیب بیمار راقوّت

---

(۱) ایام البحران: روز های دگر گونی بیماری (۲) تدبیر امراض حاده: چارهٔ بیماریهای تازه (۳) ماءالشعیر: آبجو (٤) تصانیف جمع تصنیف: نوشته (٥) دراصل: اعضاءالله (٦) حیلة البرء: چارهٔ بهبود، دراصل: حیلمة النبر (۷) تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند: آزمون خودرا در درمان کردن کسانی که نامی و سر شناسند نکند (۸) غریب: بیگانه و کم یاب (۹) اعلال جمع علت: نا درستی ها (۱۰) اجسام جمع جسم: پیکرها (۱۱) برأی‌العین: بچشم‌خرد (۱۲) وصایا جمع وصیت اینجا بمعنی اندرزهاست ونام کتابیست ازابقراط (۱۳) مطیب: خوشبوی (۱٤) معطر: بوی خوش زده (۱٥) بسر بیمار رفتن: بر بستر بیمار رفتن (۱٦) خوشدل: مهربان (۱۷) خوش‌سخن: خوشزبان‌وخوش‌حرف(۱۸)دل گرمی: دلداری و امیدواری (۱۹) تقویت دادن: نیرو دادن

حرارت[۱] غریزی[۲] بیفزاید.

فصل: اگر بیماری بود که پنداری در خوابست، چون بخوانی[۳] پاسخ دهد و لکن ترا نشناسد، چشم باز می گشاید[۴] و باز می غنود[۵]، علامت بد باشد و نیز اگر مدهوشی[۶] بینی و دست در هر جای می زند[۷] و خود را و جای خود را نیز می شوراند[۸]، هم علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی نعره‌ای بزند و دست و انگشتان خود همی گیرد و می فشارد، هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه تر و زبان گرد دهان می بر آرد[۹] و دم همی کشد[۱۰]، هم علامت بد بود و اگر از رشک یا از غم صعب[۱۱] بیمار بود یا دمه[۱۲] دارد، هم بد باشد و اگر بیمار پیوسته قی می کند لون[۱۳] سرخ و زرد و سیاه و سپید یا قی باز نه ایستد[۱۴] هم مخوف[۱۵] باشد و اگر بیمار را کاهش[۱۶] و سرفه بود خدوی[۱۷] او بگیر بر کوئی[۱۸] و خشک کن، آنگاه رکو را بشوی، اگر نشان بماند هم علامت بد بود. این جمله را که گفتم هیچ دارو مکن[۱۹]، تا این علامت با ایشان باشد، که

---

(۱) حرارت: گرمی و گرما (۲) غریزی: طبیعی و جبلی (۳) خواندن اینجا بمعنی آواز دادن و بانگ کردنست (۴) باز گشودن: دوباره باز کردن (۵) غنودن: بخواب رفتن (۶) مدهوش: پریشان و سرگردان (۷) دست در هر جای می‌زند: دست بهر جا می‌زند (۸) شوراندن: بهم‌زدن (۹) زبان گرد دهان می بر آرد: زبان را گرد دهان می‌گرداند (۱۰) دم کشیدن: نفس کشیدن بودم بر آوردن (۱۱) صعب: سخت و دشوار (۱۲) دمه: تنگی نفس و نفس تنگی (۱۳) لون: رنگ (۱۴) باز نه ایستد: بند نمی‌آید: بند نمی‌آید (۱۵) مخوف: هراس انگیز (۱۶) کاهش: لاغری بسیار (۱۷) خدو: آب دهان و خیو (۱۸) رکو: کهنه و پارچهٔ بی‌کاره، بر کوئی: در رکوئی و پاره کوئی (۱۹) دارو کردن: معالجه کردن و دوا دادن و درمان کردن

مُعالجت سود ندارد. پس ای پسر اگر بیمار شوی و این علامت ها هیچ نباشد اومید وار تر باشد.

فصل: آنگاه دست بر مَجسهٔ[۱] بیمار نه، اگر برجهد[۲] وزیر انگشت برود[۳] بدان که خون غالبست[٤] و اگر زیر انگشت باریك [و تیز جهد[٥] بدان که صفرا غالبست و اگر زیر انگشت سست و باریك] و نَرمك[٦] ودیر ترجهد سودا غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و اسطبر[۷] وسست جهد رطوبت[۸] غالب باشد؛ پس اگر مخالف بود از آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن[۹]، پس چون حال مجس معلوم کردی در قاروره[۱۰] نگاه کن.

فصل: اگر آبی سپید بینی، نه روشن بود[۱۱]، از غمی بیمار بود و اگر سپید روشن باشد علت او از [د]حام[۱۲] بادبود ورطوبت وناگوارد[۱۳] واگر چون آب روشن بود از کراهیتی[۱٤] بیمار باشد واگر برنگ برنج باشدو در وی ذره ذره بود بیماری ازشکم رفتن[۱٥] بود واگر آب چون روغن بینی و در بُن قاروره خطّی بینی علّت قُربت عهد[۱٦] بود واگر برنگ زعفران بینی بدان که اوراتبست و صفرا

---

(۱) مجسه: نبض (۲) بر جستن: بسوی بالا جستن (۳) زیر انگشت برود: زیر انگشت محسوس باشد (٤) خون غالبست: خون بسیار شده (٥) باریك و تیزجهد: برشتهٔ باریك و بتندی جستن کند (٦) نرمك: اندکی نرم (۷) اسطبر وسطبر (که املای درست تر آن استبر و ستبرست): درشت و کلفت (۸) رطوبت: تری (۹) ازآن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن: ازهرسو که نبض را بدان بیشتر مایل بینی بیماری را ازآن سو بدان (۱۰) قاروره در اصطلاح پزشکی قدیم پیشاب وادرار (۱۱) نه روشن بود: پیشاب کدر وتاریکست (۱۲) ازدحام: بسیاری وانبوهی (۱۳) ناگوارد: سوء هضم و تخمه (۱٤) کراهیت: بیزاری و ناگواری (۱٥) شکم رفتن: اسهال (۱٦) قربت عهد: نزدیکی زمان

وخون[۱] باصفرا نیز یار باشد[۲] واگر برسر آب زردی باشد و تک[۳] آب سیاه فام[٤] بود علتش از گش زرد[٥] باشد، دارو مکن واگر برسر آب سیاهی بود هم چنین باشد و اگر تک قاروره بزردی زند یا بسبزی[٦]، زود به گردد واگر بیمار هذیان[۷] گوید و آب سرخ بود یا سیاه فام، گش سیاه[۸] باخون آمیخته بود و کف[۹] وی برسر رفته[۱۰] هم ازو محترز[۱۱] باش واگر سیاه بود و برسر وی[۱۲] چون خونی ایستاده بود برسر آن بیمار مرو [واگر سیاه بود ومانند سبوس چیزی بود یا برسر وی چون خونی ایستاده بود آنرا بدرود کن[۱۳]] واگر آب زرد بود و آن‌چنان نماید، چون آفتاب لامع[۱٤]، یا زردی بود سرخ فام[۱٥]، علّت از خون بود، فصد[۱٦] فرمای[۱۷]، که زود به شود واگر زرد بود ودروی خطهای سرخ بخدایش تسلیم کن[۱۸] واگر آب زرد بود ودروی خطهای سپید بیماری دیرتر کشد[۱۹] واگر سبز رنگ بود علّت او از سپرز[۲۰] بود واگر سبز سیاه بینی پیشش باز نیستی[۲۱] واگر سبز و سپید بینی، دروی چون[۲۲] کرم سرکه[۲۳]، اورا باباد بواسیر بود ......؛ چون آب

(۱) دراصل: جون (۲) یار بودن: توام بودن وهمراه بودن (۳) تك: ته (٤) سیاه فام: سیاه رنگ (٥) گش زرد: صفرا (٦) بزردی یا بسبزی زدن: مایل بزردی یا سبزی بودن (۷) هذیان: پراکنده‌گوئی در بیماری (۸) گش سیاه: سودا (۹) دراصل: لهب (۱۰) کف وی برسر رفته: کف روی آن نشسته وگرفته (۱۱) محترز: ترسان وبیمناك (۱۲) برسروی: روی آن قاروره (۱۳) بدرود کردن: وداع کردن ودست شستن (۱٤) لامع: درخشان، آن‌چنان نماید چون آفتاب لامع: مانند آفتاب درخشان باشد (۱٥) سرخ فام: سرخ‌رنگ (۱٦) فصد: رگ زدن (۱۷) فرمودن اینجا بمعنی دستور دادنست (۱۸) بخدایش تسلیم کن: اورا بخدا بازگذار ودست ازو بشوی (۱۹) دیرتر کشد: بیشتر طول می کشد (۲۰) سپرز: طحال (۲۱) پیشش باز نیستی (نایستی): پیش او درنگ مکن؛ دراصل: تازه بینی (۲۲) دراصل: خون (۲۳) کرم سرکه: کرمی که درسرکه پیدا میشود

ومجس[۱] دیدی آنگاه جنس[۲] علت جوی، چون اجناس علتها نه یك گونه باشد[۳].

فصل: چون چنین دانستی تا بغذا[٤] کفایت گردد[٥] بدارو وَطلی[٦] مکوش وتا بنقوع[۷] وضَماد[۸] وطلی کفایت گردد بحب و مَطبوخ[۹] مکوش ونگر[۱۰] که بدارو کردن دلیری[۱۱] نکنی، تا بتسکین[۱۲] و تلطیف[۱۳] کار بر آید در استفراغ[۱٤] تجاوز مکن[۱٥]. چون کار از حد بخواهد شد[۱٦] پس بدوای محض[۱۷] مشغول باش، بتسکین کردن[۱۸] مشغول میاش وهر گز بیمار را متّهم مکن [وتعّهد نام[۱۹] بیشتر از آنکن[۲۰] که از آن مریض[۲۱]، مگوی که آن بهتر شد] وبر بیمار شکم بنده[۲۲] پرهیز سخت منه[۲۳]، که قبول نکنند، لکن تو دفع مضرت آن چیز که خورده باشد همی کن و بهترین چیزی طبیب را دارو شناختنست و علّت شناختن واندرین باب سخن بسیار گفتیم، از آنچه من این علم طب را بغایت[۲٤]

---

(۱) در اصل: رمحش (۲) در اصل: جنبش (۳) نه یك گونه باشد: یك طور نیست (٤) در اصل: تابعد ازآن (٥) تا بغذا کفایت گردد: تا بخوراك می توان درمان کرد (٦) طلی: داروئی که بر اندامی بمالند وآنچه اندود کنند (۷) نقوع: خیسانده وهرچه در آب نهند تا مایه باز دهد، دراصل: یا بنویج (بی نقطه) (۸) ضماد: آنچه برروی زخم بندند ودارو یامرهمی که روی اندامی نهند، دراصل: خمار (۹) مطبوخ: پخته و جوشانده (۱۰) نگر: مراقب باش (۱۱) دلیری اینجا بمعنی گستاخی وبی باکیست (۱۲) تسکین: آرامی (۱۳) تلطیف: نرمی، دراصل: نطفبت (۱٤) استفراغ: قی آوردن (۱٥) تجاوز کردن: زیاده روی کردن واز اندازه گذراندن (۱٦) چون کار ازحد بخواهد شد: چون کار از اندازه می گذرد (۱۷) دوای محض: داروی تنها (۱۸) تسکین کردن: آرام کردن (۱۹) دراصل: نامه (۲۰) تعهد کردن: مراقبت کردن و پرستاری کردن (۲۱) تعهد نام بیشتر ازآن کن که ازآن مریض: بیش ازآنچه پرستاری ازبیماری کنی مراقب نام وشهرت خود باش (۲۲) شکم بنده: شکم خوار وپرخوار (۲۳) پرهیز نهادن: بپرهیز وادار کردن (۲٤) بغایت: بسیار

دوست می دارم، که علمی مفیدست، پس بسیار ازین گفتم، که سخن دوستان را مردمان بسیار گفتن دوست دارند؛ اما اگر اتفاق این علم نیفتد [۱] علم نجوم [۲] علمی بغایت شریفست، جهد کن [۳] در آموختن علم نجوم، که علمی سخت بزرگست، از آن سبب که معجزهٔ پیغمبری مرسل [۴] بوده است، که ازعزیزترین پیغمبران بوده است علیهم السلام [۵]، پس بی شك این علم علمی نبویست [۶]، اگرچه درین وقت بحکم شرع منسوخست [۷].

---

(۱) اتفاق این علم نیفتد : این دانش ترا پیش نیاید (۲) علم نجوم : اختر شناسی وستاره شناسی (۳) جهد کردن : کوشیدن (٤) مرسل : فرستاده (٥) علیهم السلام : برایشان درود (٦) نبوی : وابسته بپیمبران (۷) منسوخ : باز گذاشته.

باب سی و چهارم

اندرعلم نجوم و هندسه

ای پسر، بدان و آگاه باش که اگر منجّم باشی جهد کن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری، که علم احکام[۱] علمی وافرست[۲]، داد او بتمامی دادن نتوان بی خطائی[۳]، زیرا که هیچ کس چنان مُصیب[٤] نبود که بروی خطائی نرود[۵]، اما بهمه حال ثَمرت[٦] نُجوم[۷] احکامست، چون تقویم کردن[۸]، فایده از تقویم احکامست، پس چون از احکام نمی گزیرد[۹] جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و بر مُقوّمی[۱۰] قادر باشی، که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم سیّارگان[۱۱] راست شود و طالع درست شود[۱۲] و نگر[۱۳] که بر طالع تَخمینی[۱٤] اعتماد نکنی الا باستقصا؛ نخست بحساب و نَمودارات[۱۵] مُمهّد[۱٦] [کن]، چون بحساب و نمودارات راست

---

(۱) علم احکام یا احکام نجوم علمی بوده است که از روی حرکات ستارگان دربارهٔ پیش آمدها پیش گوئی هائی می کرده اند (۲) وافر اینجا بمعنی فراخ و گشاده است (۳) داد او بتمامی دادن نتوان بی خطائی: بی خطائی نمی توان ازعهدهٔ این دانش برآمد (٤) مصیب: درست رفتار ودرست دان (۵) خطا رفتن: اشتباه شدن (٦) ثمرت: سود وفایده (۷) نجوم: اختر شناسی (۸) تقویم کردن: تقویم استخراج کردن (۹) نمی گزیرد: چاره نیست (۱۰) مقومی: پیشهٔ مقوم واستخراج تقویم (۱۱) سیارگان جمع سیاره: اختران گردنده (۱۲) طالع: حالت اختران هنگام زادن کسی یا پیش آمد کاری وطالع درست شود یعنی طالع راست ودرست آید (۱۳) نگر: بنگر و ببین ومواظب باش (۱٤) تخمینی: آنچه کاملا درست نباشد و بتخمین و گمان معین کرده باشند (۱۵) نموذارات جمع نموذار ماخوذ از نمودار فارسی در اصطلاح نجوم مثال و شاهدی که طالع را از آن معلوم کنند (۱٦) ممهد: راست ودرست

آید[۱] آنگاه حکمی که از آنجا کنی راست آید و بهر حکمی که کنی مولودی[۲] و ضمیری[۳] بگیر، تا از حالات کواکب[۴] آگاه بگردی واز طالع واز خانهٔ[۵] طالع واز قمر[۶] واز برج قمر و خداوند برج قمر[۷] وازمزاج بروجها[۸] واز مزاج کواکب که درهر برجی تاکی باشد وچون باشد و از خداوند خانهٔ حاجت و آنکه از وی ماه بر گشته باشد[۹] و ازکواکب که ماه بدو خواهد پیوست و آن کواکب که مستولی[۱۰] بود بدرجهٔ طالع وخانهٔ آن کواکب که مستولی بود بدرجهٔ سیر کواکب[۱۱] وآن کواکب که ثابته[۱۲] بسیر بدورسند، یااوازدرجهٔ سیرو صعود[۱۳] ودر[جهٔ] مظلمه[۱۴] ودرجهٔ آثار[۱۵] [و]مضار[۱۶] وازدرجهٔ محترق[۱۷]، کهدرجهٔ آفتاب بود، صاعد[۱۸] وهابط[۱۹] او هیچ غافل مباش واز سهمها[ی][۲۰] اثنی عشریات[۲۱] و زیجات[۲۲] وار باب مثلثات[۲۳] وحد

---

(۱) راست آمدن : درست درآمدن (۲) مولود در اصطلاح نجوم حالت ستارگان هنگام ولادت و زاده شدن کسی، مولود گرفتن: بدست آوردن این حالت (۳) ضمیر در اصطلاح اختر شناسی سرنوشت پنهان که چیزی اندیشند وبپرسش معلوم کنند وضمیر گرفتن معلوم کردن این حالتست (٤) کواکب جمع کوکب: اختران (۵) خانه اینجا باصطلاح اخترشناسی بمعنی برجست (٦) قمر: ماه (۷) خداوندبرج قمر: کسی که طالع اودرخانهٔ ماه باشد (۸) بروجها جمع بروج که خود جمع برجست ؛ خانهای ستارگان (۹) آنکه از وی ماه برگشته باشد : خانه‌ای که ماه از آن بیرون رفته باشد (۱۰) مستولی : چیره (۱۱) سیر کواکب : گردش اختران (۱۲) ثابته : اختران ناگردنده ، در اصل نقطه ندارد (۱۳) صعود : بالا رفتن ، در اصل : سعود (١٤) مظلمه: تاریك وتیره واینجا بمعنی شومست (۱۵) دراصل نقطه ندارد (۱٦) مضار جمع مضرت : زیانها ، دراصل : حضاب (۱۷) محترق : سوزان (۱۸) صاعد: بالارونده (۱۹) هابط : فرودآینده (۲۰) سهم اینجا بمعنی سرنوشت آمده (۲۱) اثنی‌عشریات : دوازده گانه ، دراصل : اثنی عشرات (۲۲) زیجات جمع زیج معرب زیگ فارسی : جدولی که درآن حالات اختران و حرکات آنها را معلوم کنند (۲۳) ارباب‌مثلثات : خداوندان سه گوشها، مثلث دراصطلاح اخترشناسی صورت فلکیست که درآن سه اختر بشکل سه گوش باشند وارباب مثلثات یعنی کسانیکه مولودشان چنین حال را داشته باشد

وصورت و شرف[۱] وهبوط[۲] وخانهٔ وبال[۳] [وحزن[٤]]وفرح[٥] وآفت و اوج[٦] و حضیض[۷] وآنگاه بنگرد در حالات قمر و کواکب، چون اقبال[۸] [و ادبار[۹] و] خیر و شر و نظر و مقارنهٔ[۱۰] اتصال[۱۱] و انصراف[۱۲]، بعید النور[۱۳]، بعیدالاتصال[۱٤]، خالی السیر[۱٥]، وحشی فعل[۱٦]، جمع[۱۷] ومنع[۱۸] و[ردالنور[۱۹]، دفع التدبیر[۲۰]]، دفع قوت[۲۱]، [دفع الطبیعه[۲۲]، انتکاف[۲۳]، اعتراض[۲٤]]، مکافات[۲٥]، قبول[۲٦]، تشریف[۲۷] وتعریف[۲۸] اجتماعی[۲۹] واستقبالی[۳۰]، معرفة وهیلاج[۳۱] و کدخداه[۳۲] وعطیت[۳۳] دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر، راندن تیسیر ها [ی[۳٤] پنجگانه]، از ین همه آگاه گردی، آنگاه سخن گوئی، تا حکم تو راست آید و حکم از تقویم معتمد[۳٥] کن، چنانکه حل آن تقویم [از] زیجی کرده باشند[۳٦]

---

(۱) حد و صورت و شرف سه حالت از مولودست (۲) هبوط : فرود آمدگی اختران (۳) وبال : رنج (٤) حزن : غم و اندوه (٥) فرح : شادی (٦) اوج : بلندی (۷) حضیض : پستی (۸) اقبال : نیك بختی (۹) ادبار : بدبختی (۱۰) مقارنه : برابری دو اختر (۱۱) اتصال: پیوستگی (۱۲) انصراف : دوری و برگشتگی (۱۳) بعیدالنور : آنچه روشنائی از دور دهد ، در اصل : بعندالنور (۱٤) بعید الاتصال : آنچه از دور پیوسته باشد (۱٥) خالی السیر : بی گردش (۱٦) وحشی فعل : رمنده ورمان (۱۷) جمع : باهم گرد آمدگی (۱۸) منع : دور کردگی (۱۹) ردالنور : دور کردن روشنائی (۲۰) دفع التدبیر : باز داشتن چاره (۲۱) دفع قوت: باز داشتن نیرو (۲۲) دفع الطبیعه : بازداشتن طبیعت (۲۳) انتکاف : گسستگی و دوری (۲٤) اعتراض : ناگهان روی دادن (۲٥) مکافات : کیفر وسزا (۲٦) قبول : پذیرفتاری و پذیرش (۲۷) تشریف : بزرگ داشت ، دراصل : تسریق (۲۸) تعریف: شناسانـدن ، در اصل : تغریب (۲۹) اجتماعی : آنچه بدان برخورند (۳۰) استقبالی : بسته بآینده (۳۱) هیلاج : دراصطلاح احکام نجوم دلیل روح وروان (۳۲) کدخداه : در اصطلاح احکام نجوم دلیل تن و جسم (۳۳) عطیت : پیشکش وارمغان (۳٤) تیسیر : آسانی وکامگاری (۳٥) معتمد : شایان اعتماد (۳٦) حل آن تقویم از زیجی کرده باشند : آن تقویم را از روی زیجی ترتیب داده باشند

که بخطی معروف بود و باوساط [۱] آن[۲] نگاه کرده باشند ومجموعه وموسوطهٔ[۳] وی نیکو دیده و مکرر کرده‌واندر تعدیلهای [۴] وی تأمّل کن‌و بااین همه احتراز کن از[۵] سهو وغلط، تاخطائی نیفتد[۶] وچون این همه اعتماد کرده باشی[۷] باید که گوئی که هرحکم که من کرده‌ام چنین خواهد بود واگر بر آن قول معتمد نباشی هیچ اصابت نیفتد[۸] ومسئله‌ای که پرسند ضمیری هرچه گوئی توان گفت، چنانکه بیشتر حکم تو راست آید. اما بحدیث مولودها، من از استادخویش چنان شنیدم که: مولود مردم نه آنست بحقیقت که از مادر جدا شود[۹]، اصلی طالع زرعست[۱۰]، وقت مسقط‌النّطفه[۱۱]، آن طالع که آب مرد در رحم زن افتد وقبول کند آن طالع مولود اصلیست، نیك و بد همه بدان‌پیوسته، اما آن‌ساعت که از مادر جدامیشود آن‌طالع‌را تحویل[۱۲] کبری[۱۳] خوانندو تحویل‌سال که بیفتد[۱۴] آنراتحویل وسطی[۱۵] وتحویل شهور[۱۶] را تحویل صغری[۱۷] خوانند وبرسر مردم آن گذرد[۱۸] که در طالع مسقط‌النّطفه بود ودلیل این سخن خبر رسولست، صلی‌الله علیه

---

(۱) اوساط جمع وسط: در اصطلاح نجوم حالت متوسط اختران (۲) در اصل: که بخط معروفست و بودود باوساط آن (۳) مجموعه وموسوطه در اصطلاح زیج حالت مجموع ومتوسط اختران (٤) تعدیل در اصطلاح نجوم: حساب وضع متوسط اختران (٥) در اصل کلمهٔ «از» را دوبار نوشته‌اند (٦) خطا افتادن: خطا رفتن وخطا پیش آمدن (۷) چون این همه اعتماد کرده باشی: چون در آنچه گفته شد دقت کرده باشی (۸) اصابت افتادن: درست وراست آمدن (۹) از مادر جدا شود: بزاید (۱۰) زرع: تخم افشانی، اصلی طالع زرعست: طالع اصلی طالع آن زمانیست که نطفه بسته شود، دراصل: ورع‌است (۱۱) مسقط‌النطفه: فرودافتادن نطفه (۱۲) تحویل دراصطلاح نجوم: نوشدن (۱۳) تحویل کبری: تحویل بزرگ (١٤) بیفتد: پیش آید (١٥) تحویل وسطی: تحویل میانه (١٦) تحویل‌شهور: نوشدن ماه‌ها (۱۷) تحویل صغری: تحویل کوچك (۱۸) برسر مردم آن گذرد: مردم را آن پیش می آید

و آله‌وسلّم، که چنین گفته‌است : « اَلسّعید ُمن َسعد فی َبطنِ اُمّه والشّقی ُمن َشقی فی َبطنِ اُمّهِ »[۱] و َسیّد[۲] [عالم][۳] این سخن ازینجا[۴] گفته‌است که من ترا گفتم، اما ترا در طالع زرع سخنی نیست، که آن نه ببالای چون توی بافته‌اند[۵]، امّا این که از طالع تحویل کبری گوئی بر طریق استادان گذشته[۶] گوی و نگاه دار[۷] واندر هر حکمی که کنی، چنانکه پیش ازین فرمودم، اگر وقتی مسئله‌ای پرسند، اول بطالع وقت نگرو بصاحب[۸] و پس بقمر و برج قمر و خداوندش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان کوکب که قمر ازو باز گشتست[۹] و بدان کوکب که در طالع یا در َوتد[۱۰] بینی[۱۱] واگر نه وتد پیش‌از کوکبی [یا بی] بنگر[۱۲] که‌مستولی گشت و َسعادت[۱۳] کرا بیشترست، سخن‌از آن کوکب گوی، تا ُمصیب[۱۴] باشی. آنچه‌شرط احکامست اندکی گفتیم، اکنون اگر مهندس‌و‌مسّاح[۱۵] باشی‌در حساب قادر[۱۶] باش، زینهار یکساعت بی‌تکرار حساب نباشی، که علم حساب

---

(۱) نیك بخت درشکم‌مادر نیك بخت وبدبخت درشکم‌مادر بدبختست (۲) دراصل : سعید (۳) سید عالم : سرور جهان وکنایه از پیامبرست (٤) از اینجا : بدین‌جهة (۵) آن نه ببالای چون توی بافته‌اند : آن اندازه و حدکسی چون تو نیست (٦) استادان‌گذشته : استادان پیشین (۷) نگاه دار : آن روش‌را از دست مده (۸) بصاحب : بخداوند آن طالع (۹) قمرازو بازگشتست : ماه ازآن دورشده‌است (۱۰) وتد دراصطلاح نجوم چهار خانه از هریك از دوازده خانهٔ آفتابست که مهم ترین خانهای آنند وخانهٔ نخست‌را وتد طالع وخانهٔ هفتم را وتد غائب وخانهٔ‌دهم‌را وتدالسماء وخانهٔ چهارم را وتدالارض‌می‌گویند وحرکات اختران‌را تابع این‌چهار خانه می‌دانستند وآنها را خانهٔ سعادت وخانهٔ وجود می پنداشتند (۱۱) در اصل : درطالع یادرو بینی (۱۲) دراصل : نیکو (۱۳) دراصل : شهادت (۱٤) مصیب : روا داشته (۱۵) مساح : اندازه‌گیر وزمین پیمای (۱٦) قادر : توانا

علمی وَحشیست [۱]؛ پس اگر زمینی پیمائی [۲] زَوایا [۳] را بشناس وشکلهای مُختلف‌الاضلاع [٤] را خوار مدار [٥] و نگوئی که : این یك مساحت بکنم و باقی بتخمین [٦]، که در مساحت تفاوت بسیار افتد وجهد کن تا زوایارانیك بشناسی، که استاد من پیوسته مرا گفتی که : هان [۷] تا از زوایا غافل نباشی در حساب مساحت، که بسیار ذَوات‌الاضلاع [۸] بود که در وی زاویهٔ قوسی [۹] بود، برین مثال : ، یا برین مثال : وبسیارجای بود که مُنفرج [۱۰] ماند و اینجا تفاوت بسیار افتد واگر شکلی بود که برتو مشکل بود مساحت آن بتخمین مکن، یك نیمه را مثلّث کن یا مُرّبع [۱۱]، که هیچ شکل [۱۲] نبود که برین گونه نتوان کردن و آن وقت هریك را جدا بنمای، تا راست آید واگرهم چنین درین باب سخن گویم بسیار بتوان گفت، اما کتاب از حال خود بگردد [۱۳] وازین قدر گفتن ناگزیر بود [۱٤]، ازآنکه سخن نجومی گفته بودم، خواستم که ازین باب نیز سخنی چند بگویم، از هر علمی، ای پسر، بهره مند باش .

---

(۱) وحشی : رمان و رمنده (۲) زمین پیمودن : مساحت کردن (۳) زوایا جمع زاویه : گوشه ها (٤) مختلف الاضلاع : دارای کرانه های مختلف (٥) خوار داشتن : آسان وناچیز پنداشتن (٦) این یك مساحت بکنم وباقی بتخمین : این یك کران را اندازه میگیرم و کرانهای دیگر را بتخمین معلوم میکنم (۷) هان : زینهار و آگاه باش (۸) ذوات الاضلاع : دارای کرانه‌ها (۹) قوسی : کمانی (۱۰) منفرج : گشاده و فراخ (۱۱) مربع : چهارگوش (۱۲) دراصل : مشکل (۱۳) از حال خود بگردد : تغییر یابد (۱٤) ناگزیر بود : چاره نیست

باب سی و پنجم

در رسم شاعری

ای پسر، اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سَهل مُمتنع[1] باشد و بپرهیز از سخن غامض[2] و بچیزی که تو دانی و دیگری نداند، که بشرح حاجت افتد[3]، مگوی، که این شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قافیت[4] قناعت مکن[5] و بی صناعتی و ترتیبی شعر مگوی، که شعر راست[6] ناخوش بود، صنعت و چُربك[7] باید که بود [و غُلغلی[8] باید که بود] اندر شعر و در زَخمه[9] [و اندر صوت، تا] مردم را خوش[10] آید، باصناعت باید برسم شعرا، چون:

مُجانس (۱۱)	مُطابق (۱۲)	مُتضاد (۱۳)	مُشاکل (۱٤)

---

(۱) سهل ممتنع: آسان دشوار و دراصطلاح شعر سخنی را گویند که از بس روان باشد پندارند که گفتن آن آسانست وچون بخواهند بگویند بینند که دشوارست (۲) غامض: تاریك ودرهم (۳) حاجت افتادن: ناگزیر بودن (٤) قافیت یا قافیه: حرفی که در پایان همهٔ شعرهای منظومه‌ای مکرر شود، دراصل: قوافیت (٥) قناعت کردن: بسنده کردن و بس کردن (٦) شعر راست: شعر سادهٔ بی صنعت (۷) چربك اینجا بمعنی لغز وچیستانست (۸) غلغل: بانگ شور انگیز از روی نشاط وسرور (۹) زخمه: زنش وضربت ومخصوصا ضربتی که بساز زنند، دراصل: وشعر درترجمه (۱۰) دراصل: ناخوش (۱۱) مجانس: هم جنس ودر اصطلاح ادبیات دو کلمه که از یك جنس باشند وصنعت تجنیس درآنها باشد (۱۲) مطابق: برابر و در اصطلاح ادبیات دو کلمه که برابر و مقابل یك دیگر باشند (۱۳) متضاد: دگرگونه ودر اصطلاح ادبیات دو کلمه که در معنی ضد یك دیگر باشند (۱٤) مشاکل: همسان وهمگون وهم شکل ودر اصطلاح ادبیات دو کلمه که در لفظ ومعنی نزدیك یك دیگر باشند

مُتشابِه (۱)	مُستعار (۲)	مُکرّر (۳)	مُردّف (۴)
مُزدوج (۵)	مُوازنه (۶)	مُضمر (۷)	مُسلسل (۸)
مُسجّع (۹)	مُلوّن (۱۰)	مُستوی (۱۱)	موشّح (۱۲)
مُوصّل (۱۳)	مُقطّع (۱۴)	مخلّع (۱۵)	مُستحیل (۱۶)
ذوقافیتین (۱۷)	رَجز (۱۸)	مَقلوب (۱۹)	

(۱) متشابه: همانند و در اصطلاح ادبیات دو کلمه که همانند باشند (۲) مستعار: کلمه‌ای یا جمله‌ای که استعاره داشته باشد (۳) مکرر: دو باره و دراصطلاح ادبیات کلمه‌ای که دو بار آورند (۴) مردف: دراصطلاح ادبیات شعری که پس از قافیهٔ آن ردیفی باشد (۵) مزدوج: جفت ودر اصطلاح ادبیات آنست که در میان نظم و نثر کلماتی آورند که درروی مطابق باشند (۶) موازنه: هم سنگی ودر اصطلاح ادبیات کلماتی که هم وزن باشند (۷) مضمر: پنهان وپوشیده ودراصطلاح ادبیات آنست که گوینده ادای مطلبی دیگر کند ودر ضمن معلوم شود که تشبیه کرده است (۸) مسلسل: پیوسته وزنجیروار و در اصطلاح ادبیات صفتی را بردیگری فزونی دادن (۹) مسجع: آهنگ دارو ودر اصطلاح ادبیات کلامی که درآن صنعت سجع بکار برده باشند (۱۰) ملون: رنگارنگ ودر اصطلاح ادبیات شعری که بدو سه وزن توان خواند (۱۱) مستوی: یکسان وبرابر ودر اصطلاح ادبیات سخنی که اجزا و اطراف آن برابر باشد (۱۲) موشح: کمر بند دار ودر اصطلاح ادبیات تازی قطعه شعری که دو قافیه داشته باشد و دراصطلاح ادبیات پارسی قطعه شعری که چون حروف آغاز هر بیتی را باهم بنویسند نام کسی یا مطلبی ازآن برآید (۱۳) موصل: پیوسته ودراصطلاح ادبیات شعری که کلمه ای رادر پایان مصرع اول نا تمام گذارندو دنبالهٔ آنرا درآغاز مصرع دوم آورند ونیز کلامی که همهٔ حروف آنرا متصل وپیوسته نویسند (۱۴) مقطع: بریده وگسیخته ودراصطلاح ادبیات پاره شعری که مطلع نداشته باشد وقطعه نیز گویند ونیز یك پاره شعر کوتاهی که ببحر رجز گفته باشند ونیز کلامی که همهٔ حروف آنرا منفصل وگسسته نویسند (۱۵) مخلع: برداشته و جدا کرده و در اصطلاح ادبیات آنست که دربحر بسیط مفعولن را بجای مستفعلن آورند ونیز شعری که در وزن ناخوش گویند (۱۶) مستحیل: دگرگون ردراصطلاح ادبیات سخنی که ظاهرا بی معنی ودر باطن معنی داشته باشد (۱۷) ذوقافیتین: دارای دو قافیه، دراصل: قافیتن (۱۸) رجز: شعری که در خود ستائی وخودنمائی خوانند (۱۹) مقلوب: واژگون ودراصطلاح ادبیات کامه‌ای که چون واژگون کنند و واژگون نویسند کلمهٔ دیگرشود.

اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مستعار گوی و اِستعارت[۱] بر مُمکنات[۲] گوی و درمدح استعارت بکار دار[۳] واگر غزل[۴] و ترانه[۵] گوئی سهل ولطیف و تر[۶] گوی و بقوافی معروف[۷] گوی، تازیهای[۸] سرد[۹] و غریب مگوی، بر حسب حال[۱۰] عاشقانه وسخنهای لطیف گوی و امثالهای[۱۱] خوش بکار دار، چنانکه خاص و عام راخوش آید، زینهار که شعر گران[۱۲] و عروضی[۱۳] نگوئی، که گِرد عروض[۱۴] و وزنهای[۱۵] گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد وعاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف، اما اگر بخواهند بگوئی روا باشد[۱۶] ولکن عروض بدان وعلم شاعری و القاب[۱۷] و نقد شعر[۱۸] بیاموز،

---

(۱) استعارت یا استعاره در اصطلاح ادبیات آنست که برای معنی حقیقی کلمه معنی دیگری آورند که از راه تشبیه وقیاس بدست آید مانند شکوفهٔ عمر بمعنی جوانی (۲) ممکنات جمع ممکن : چیزهائی که فراهم باشد (۳) بکار داشتن : بکار بردن (٤) غزل : شعری که درمعاشقه یادر نشاط و شادی گویند (۵) ترانه : شعری که باآهنگ موسیقی خوانند وآنچه درین زمان تصنیف گویند (٦) تر دراینجا بمعنی نشاط انگیزست (۷) قوافی جمع قافیه وقوافی معروف یعنی قافیه های آسان وقافیه هائی که بسیار باشد و تنگ نباشد (۸) تازیها : سخنان تازی ، در اصل : بازیهاء (۹) سرد اینجا بمعنی نامانوس ووحشی است (۱۰) برحسب حال : بنا بر حالت (۱۱) امثالها جمع امثال که خود جمع مثل است (۱۲) گران اینجا بمعنی ناخوش و سنگین است که شنیدن آن دشوار باشد (۱۳) عروضی : آنچه بنا بر قواعد عروض باشد و از راه عروض باید بآن پی برد (١٤) عروض : فنی که بوسیلهٔ آن بوزن شعر وتغییراتی که درآن پیش می‌آید ودرستی ونا درستی آن پی می برند (١٥) وزن در اصطلاح عروض آن مقدار هجاها وحرکات وحروفیست که اگر شعر بیشتر یاکمتر ازآن داشته باشد آهنگ آن درست نیست (١٦) اگر بخواهند بگوئی روا باشد : اگر کسی ازتو بخواهد وتو بگوئی رواست (۱۷) القاب جمع لقب واینجا مراد آنست که بدان درشعر برای هر کس چه لقب هائی باید بیاوری (۱۸) نقد شعر ونقدالشعر یکی ازفنون ادبست که بوسیلهٔ آن خوب وبد شعررا بشناسند

تا اگر میان شعرا[۱] مناظره افتد[۲] باتو کسی مکاشفتی[۳] نتواند کردن واگر امتحانی[٤] کنند عاجز[٥] نباشی واین هفده دایرهٔ[٦] بحر[۷]، که دایرهای عروض پارسیانست، نام این دایرهها و نام این هفده بحر، چون:

هزج (۸)	ورجز (۹)	ورمل (۱۰)	وهزج مکفوف (۱۱)
هزج اخرب (۱۲)	رجز مطوی (۱۳)	رمل مخبون (۱٤)	منسرح (۱۵)
خفیف (۱٦)	مضارع (۱۷)	مضارع اخرب (۱۸)	[مقتضب (۱۹)

(۱) شعرا: شاعران (۲) مناظره افتادن: گفتگو شدن (۳) مکاشفت: دشمنی آشکار (٤) امتحان: آزمایش و آزمون (٥) عاجز: ناتوان (٦) دایره باصطلاح عروض آهنگی که چند بحر درآن خوانده می‌شود (۷) بحر در اصطلاح عروض وزن شعر که آهنگ معین و نام مخصوص داشته باشد (۸) هزج اصلا بمعنی بانگ تندرو نام بحریست که بر وزن « مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن » باشد (۹) رجز نام بحریست که بر وزن « مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن » باشد (۱۰) رمل نام بحریست که بر وزن « فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن » باشد (۱۱) هزج مکفوف نام بحریست که بر وزن « مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل » باشد (۱۲) هزج اخرب نام بحریست که بر وزن « مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن » باشد، در اصل: هزج احنف (۱۳) رجز مطوی نام بحریست که بر وزن « مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن » باشد، دراصل این کلمه تجزیه شده ورجزرا دریك خانه ومطوی‌را درخانهٔ دیگر نوشته‌ونام دو بحر پنداشته‌است (۱٤) رمل مخبون نام بحریست که بر وزن « فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن » باشد (۱۵) منسرح نام بحریست که بر وزن « مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات » باشد (۱٦) خفیف نام بحریست که بر وزن « فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن » باشد. (۱۷) مضارع نام بحریست که بر وزن « مفاعیلن فاعلات مفاعیلن فاعلا » باشد. (۱۸) مضارع اخرب نام بحریست که بر وزن « مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن » باشد، دراصل: احدب (۱۹) مقتضب نام بحریست که بر وزن « مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن » باشد، دراصل نام این شش بحر آخر نیست و جای آنرا سفید گذاشته است و « مضارع اخرب » را درخانهٔ آخر نوشته

مُجتَثّ (۱)	متقارب (۲)	سَریع (۳)	قَریب اخرب (٤)	منسرح کبیر (٥)]

[و در وزنهای تازیان چون: بسیط[6] و مَدید[7] و کامل[8] و وافر[9] و طَویل[10] مانند آن عَروضها[11]] این پنجاه و سه عروض و هشتاد و دو ضَرب[12] که درین هفده بحر بیاید جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که گوئی در شعر و در مَدح[13] و در غزل و در هِجا[14] و در مَرثیت[15] و زُهد[16]، داد آن در سخن تمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی که اندر نثر[17] بگویند تو در نظم مگوی، که نثر چون رعیّتست و نظم چون پادشاه، آن چیز که رعیّت را نشاید پادشاه را هم نشاید و غزل و ترانهٔ آبدار[18] گوی و [در] مدح قَوی[19] و دلیر و بلند همت[20] باش و سزای[21] هر کسی بدان و مدحی که گوئی درخور[22]

---

(۱) مجتث نام بحریست که بروزن « مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن » باشد (۲) متقارب نام بحریست که بروزن « فعولن فعولن فعولن فعولن » باشد و آنرا بخطا بیشتر بحر تقارب نامند (۳) سریع نام بحریست که بروزن « مستفعلن مستفعلن مفعولان » باشد (٤) قریب اخرب نام بحریست که بروزن « مفعول مفاعیل فاعلاتن » باشد (٥) منسرح کبیر نام بحریست که بروزن « مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات » باشد (٦) بسیط نام بحریست که بوزن « مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن » باشد (۷) مدید نام بحریست که بروزن « فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلتن » باشد (۸) کامل نام بحریست که بروزن « متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن » باشد (۹) وافر نام بحریست که بر وزن « مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن » باشد (۱۰) طویل نام بحریست که بروزن « فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن » باشد (۱۱) عروض اینجا بمعنی جزء آخر مصرع اول شعر سالمست (۱۲) ضرب در اصطلاح عروض بمعنی هجا و حرکتست (۱۳) مدح : ستایش (۱٤) هجا : آنچه در بدگوئی و نکوهش کسی گویند (۱٥) مرثیت یا مرثیه : شعری که در مرگ کسی و در سوکواری گویند (۱٦) زهد : پارسائی (۱۷) دراصل: سخنی نیز که (۱۸) آبدار اینجا بمعنی سخنیست که شکوه و طراوت داشته باشد (۱۹) قوی : نیرومند (۲۰) بلندهمت : کسی که همت بلند داشته باشد (۲۱) سزا اینجا بمعنی حقست (۲۲) درخور: مناسب و لایق و فراخور

ممدوح[1] گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی که : شمشیر تو شیر افگند و بنیزه کوه بیستون[2] برداری[3] و بتیر موی بشکافی و آنکه هرگز بر خری ننشسته باشد اسب اورا بدلدل[4] و براق[5] و رخش[6] و شبدیز[7] مانند مکن[8] و بدان که هر کسی را چه باید گفت ؛ اما بر شاعر واجب بود که از طبع[9] ممدوح آگاه باشد و بداند که او را چه خوش آید، آنگاه اورا چنان ستاید که اورا خوش آید و تا تو آن نگوئی که او خواهد او ترا آن ندهد که ترا خوش آید[10] و حقیر همت[11] مباش و در قصیده[12] خود را خادم مخوان، الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادت مکن، که همیشه سبوی از آب درست نیاید[13]؛ اما بر زهد و توحید[14] اگر قادر باشی تقصیر مکن، که بهر دو

---

(۱) ممدوح : ستوده وآن کسی که اورا بستایند (۲) بیستون نام کوهی معروف در مغرب ایران در ۳۰ کیلومتری مشرق کرمانشاه برسر راه بغداد که کتیبه‌ای از داریوش بزرگ هخامنشی در آن هست و معروفترین و مهمترین کتیبه های هخامنشیست واین کوه درادبیات فارسی بسختی معروفست (۳) بنیزه کوه بیستون برداری : با نیزه کوه بیستون را ازجا بکنی (٤) دلدل : نام استر مادهٔ سفیدی ازآن پیمبر که بعلی بن ابی‌طالب بخشیده بود وبخوش‌راهی معروف بود (٥) براق : نام مادیانی ازآن پیمبر که گویند درشب معراج برآن‌سوار بوده واورا بآسمان برده است (٦) رخش در داستانهای ایرانی نام اسب رستمست (۷) شبدیز : نام اسب خسرو پرویز پادشاه ساسانی که سیاه بوده است (۸) مانند کردن : تشبیه کردن (۹) دراصل : طمع (۱۰) تا توآن نگوئی که او را خوش‌آید اوترا آن ندهد که ترا خوش‌آید : تاتوآن‌چیزی که اورا ازآن خوش‌آید نگوئی اوآن‌چیزی که ترا ازآن خوش‌آید بتو ندهد (۱۱) حقیر همت : پست همت و کم همت (۱۲) قصیده : پاره‌ای از شعر که همه مصرعهای دوم آن باهم یك قافیه داشته باشد و مطلع آن نیز قافیه‌داشته باشد ودر مدح یا هجا یامعارف وحکم ومانند آن گویند و اشعار آن از نوزده بیت بیشتر باشد (۱۳) همیشه سبوی از آب درست نیاید : همیشه کار بکام نیست (۱٤) توحید : ستایش خدای یکتا و یگانه

جهان نیکوست و در شعر دروغ از حد مبر[۱]، هرچند که مُبالغت[۲] دروغ در شعر هنرست و مرثیت دوستان و محتشمان نیز گفتن واجب باشد، اما غزل و مرثیت از یك طریق گوی و هجا و مدح از یك طریق، اگر هجا خواهی که بگوئی و بدانی: همچنان که در مدح کسی را بستائی ضدّ آن مدح بگوی، که هرچه ضدّ مدح بود هجا بود و غزل و مرثیت همچنین بود؛ اما هرچه گوئی از سخن خود[۳] گوی و از سخن مردمان مگوی، که طبع تو گشاده نشود[۴] و میدان شعر تو فراخ نگردد و هم بدان قاعده[۵] بمانی که اول در شعر آمده باشی[۶]؛ اما چون در شعر قادر باشی و طبع تو گشاده شده باشد و ماهر گشته، اگر جائی معنی غریب[۷] شنوی و ترا آن خوش آید و خواهی که بر گیری[۸] و دیگر جای[۹] استعمال کنی مُکابره[۱۰] مکن و هم آن لفظ را بکار مبر، اگر آن معنی در مدح بود تو در هجا بکار بر و اگر در هجا بود تو در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیت بکار بر و اگر در مرثیت شنوی در غزل بکار بر، تا کسی نداند که آن از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و کار بازار کنی[۱۱] مُدبر

---

(۱) از حد بردن : از اندازه بردن و از اندازه در بردن و بیرون کردن و گذراندن و ازحد دربردن و از حد گذراندن (۲) مبالغت یامبالغه : زیاد روی (۳) در اصل : خرد (٤) طبع تو گشاده نشود : طبع شعر تو ترقی نمی کند (٥) قاعده اینجا بمعنی اندازه و حدست (٦) هم بدان قاعده بمانی که اول در شعرآمده باشی : بهمان اندازه که شعر گفتن را آغاز کرده‌ای می‌مانی (۷) غریب : بیگانه ونا مانوس (۸) برگرفتن : اخذ کردن واقتباس کردن (۹) دیگرجای: جای دیگر (۱۰) مکابره : باغرور با کسی رفتار کردن ودر مسائل علمی با کسی گفتگو کردن و در اینجا بمعنی لجاج کردنست (۱۱) کار بازار کنی : ازین راه گذران کنی

روی[۱] و پلید جامه[۲] و ترش روی مباش ، دایم تازه روی[۳] و خنده ناك[٤] باش، حکایات و نوادر[٥] وسخن مُسکته[٦] ومضحکه[۷] بسیار حفظ کن[۸] ، در بازار[۹] پیش ممدوح گوی، که شاعررا ازین چاره نباشد . سخن بسیارست، اما بدین مختصر کردیم[۱۰] و بالله التوفیق .

---

(۱) مدبر روی : ناخوش روی و گرفته روی (۲) پلید جامه : کسی که جامهٔ او پلید و ناپاك باشد (۳) تازه روی : خوش روی (٤) خنده‌ناك: خندان (٥) نوادر جمع نادره: شوخی‌ها (٦) مسکته : سخنی که آرامش آورد (۷) مضحکه : سخنی که خنده آورد (۸) حفظ کردن : ازبر کردن (۹) در بازار : درحضور دیگران (۱۰) مختصر کردن : کوتاه کردن

باب سی و ششم

اندر آداب خنیا گری[1]

بدان، ای پسر، که اگر خنیا گر باشی خوش خوی و سبک روح[2] باش وخودرا بطاقتِ خویش[3] همیشه پاك جامه[4] دار و مُطیّب[5] و مُعطّر[6] و خوب زبان[7] باش وچون بسرائی درشوی[8] بمطربی[9] ترش روی وگرفته[10] مباش وهمه راههای[11] گران[12] مزن و همه راههای سبك[13] مزن، که همه از یك نوع زدن شرط نیست[14]، که آدمی همه یك طبع نباشد، هم چنانکه مجلس مختلفست وازین سببست که استادان اهل مَلاهی[15] این صناعت را ترتیبی نهاده‌اند: اول دستان خسروانی[16] زنند وآن از بهر مجلس ملوك ساخته اند و بعدازآن طریقها[17] بوزن گران نهاده‌اند[18]، چنانکه بدو سرود بتوان گفتن[19] وآن راراه[20] نام کرده‌اند

---

(۱) خنیاگری : سازندگی (۲) سبك روح : آنکه باهمه کس بسازد (۳) بطاقت خویش : باندازهٔ توانائی خود (٤) پاك جامه : آنکه جامهٔ پاك پوشد (٥) مطیب: خوشبوی (٦) معطر : بوی خوش بکار برده (۷) خوب زبان : شیرین زبان (۸) درشدن : داخل شدن (۹) چون بسرائی درشوی بمطربی : چون بسازندگی بخانه‌ای داخل شوی (۱۰) گرفته اینجا بمعنی درهم و ناخوش رویست (۱۱) راه اینجا بمعنی پرده و آهنگ موسیقیست (۱۲) گران اینجا بمعنی ناخوش و تهی از نشاط و سرورست (۱۳) سبك اینجا بمعنی نشاط انگیز و شادی انگیزست (۱٤) شرط نیست : روا نیست (۱٥) ملاهی : ساز و اهل ملاهی : سازندگان (۱٦) دستان خسروانی : سرود شاهانه (۱۷) طریقه : راه و آهنگ و پردهٔ موسیقی (۱۸) نهادن اینجا بمعنی قرار دادن وقرارگذاشتنست (۱۹) سرود گفتن: آواز خواندن (۲۰) در اصل : رارا

وآن راهی بود که بطبع پیران وخداوندان ِجدّ[1] نزدیك بود، پس این راه گران از بهر این قوم ساخته‌اندو آنگاه چون دیدند که خلق همه پیر و اهل جدّ[2] نباشند گفتند این از بهر پیران طریقی نهاده اند و از بهر جوانان نیز طریقی بنهیم، پس بجستند[3] و شعر ها که بوزن سبك تر بود بروی[4] راههای سبك ساختند و خَفیف[5] نام کردند، تا از پس هر راهی گران ازین خفیفی بزنند، گفتند تا درهر نوبتی مطربی[6] هم پیران‌را نصیب باشد وهم جوانان را، پس کودکان و زنان و مردان لطیف طبع[7] نیز بی بهره نباشند، تاآنگاه که ترانه[8] گفتن پدید آمد[9]، این‌ترانه را نصیب‌این قوم کردند، تا این قوم نیز راحت یابند[10] ولذت، از آنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف تراز وزن ترانه نیست. پس همه ازیك نوع مزن ومگوی که‌چنین باید که گفتم[11]، تا همه رااز ِسماع[12] تو بهره باشد و در مجلسی که بنشینی نگاه کن: اگر مُستمع[13] سرخ روی و دَموی روی[14] باشد بیشتر بر بَم بزن[15] و اگر زرد روی وصفرایی[16] بودبیشتر بر زیر بزن[17] و اگر سیاه گونه[18] و نَحیف[19] وسودائی[20] بود بیشتر

---

(۱) خداوندان جد : مردم‌جدی (۲) اهل‌جد : جدی (۳) بجستند : جستجو کردند (٤) بروی : برآن (٥) خفیف : سبك (٦) در هر نوبتی مطربی : در هر بار که ساز میزنند (۷) لطیف طبع : نازك طبع (۸) ترانه : غزل و تصنیف (۹) پدید آمدن : پیدا شدن و اختراع شدن (۱۰) راحت یافتن اینجا بمعنی بهره بردنست (۱۱) گفتن اینجا بمعنی سرود وآواز خواندنست (۱۲) سماع : موسیقی و ساز (۱۳) مستمع : شنونده (١٤) دموی روی : کسی که روی او ازخون سرخ‌باشد، در اصل : دوموی روی (١٥) بربم زدن : پردهٔ بم زدن (١٦) صفرائی : کسی که‌صفرا برمزاج‌وی‌غالب باشد (۱۷) برزیر بزن : پردهٔزیربزن (۱۸) سیاه گونه: سیاه رنگ (۱۹) نحیف : لاغر (۲۰) سودائی : آنکه‌سودا برمزاجش غالب‌باشد

برسه تا[1] بزن و اگر سپید پوست[2] و فربه بود و مرطوب[3] بود بیشتر بربم بزن، که این رودها[4] را بر چهار طبع مردم ساخته‌اند، چنانکه حکمای روم واهل علم موسیقی این صناعت را هم بر چهار طبع مردم ساخته اند؛ هر چند این که گفتم درشرط[5] و آئین مطربی نیست، خواستم که ترا ازین معنی آگاه کنم، تا ترا معلوم بود. دیگر جهد کن تا آنجا که باشی از حکایت و مُطایبت[6] و مُزاح کردن[7] نیاسائی[8]، تا از رنج مطربی تو کم شود ودیگر اگر خنیاگری باشی که شاعری دانی عاشق شعر خود مباش و همه روایت از شعر خویش مکن[9]، چنانکه ترا با شعر خود خوش بود آن قوم را نباشد[10]، که خنیاگران راویان[11] شاعرند، نه راوی شعر خویش‌اند[12] و دیگر اگر نردباز[13] باشی چون بمطربی روی[14] اگر دو کس باهم نرد می‌بازند[15] تو مطربی خویش باطل مکن و بتعلیم کردن نرد مشغول مشو و بشطرنج[16]، که ترا بمطربی خوانده‌اند[17]، نی بمقامری[18] و نیز سرودی که آموزی[19] ذوق

---

(۱) سه‌تا : پرده‌ای که درمیان زیر و بم باشد (۲) سپید پوست : آنکه پوست سفید داشته باشد (۳) مرطوب اینجا بمعنی کسیست که رطوبت بر مزاج او غالب باشد (٤) رود : سیم و زه ساز وپرده و آهنگ موسیقی (۵) شرط اینجا بمعنی رسم وراهست (٦) مطایبت : شوخی (۷) مزاح کردن: شوخی کردن (۸) ازحکایت و مطایبت و مزاح کردن نیاسائی : از داستان گفتن و شوخی کردن آرام و غافل نباشی (۹) روایت کردن : شعر کسی را بآواز وساز خواندن (۱۰) چنانکه ترا باشعر خود خوش بود آن قوم را نباشد : بهمان اندازه که ترا ازشعر تو خوش میآید آن مردم را خوش نمی‌آید (۱۱) راوی : کسی که شعر دیگران را بساز وآواز بخواند (۱۲) نه‌راوی شعر خویشند : راوی‌شعرخود نیستند (۱۳) نردباز: کسی که بازی نرد بکند (١٤) بمطربی روی : برای خنیاگری جائی بروی (۱۵) باختن اینجا بمعنی بازی کردنست (١٦) بتعلیم کردن نرد مشغول مشو و بشطرنج : بیاددادن نرد و شطرنج سرگرم مشو (۱۷) ترا بمطربی خوانده‌اند : مرا برای خنیاگری آورده اند (۱۸) نی بمقامری : نه بقمار بازی، در اصل : تقامبری (۱۹) آموزی : یادگیری

نگاه‌دار[۱]: غزل و ترانه بی‌وزن مگوی و چنان مگوی که سرود جای دیگر بود و زَخمه[۲] جای دیگر[۳] و اگر بر کسی عاشق باشی همه حسبِ حال[٤] خود مگوی، مگر این ترا خوش آید و دیگران را نیاید[۵] و هر سرودی در معنی دیگر گوی، شعر و غزل بسیار یاد گیر، چون فَراقی[٦]، وِصالی[۷] و ملامت و عتاب و ردّ و منع و قبول و وفا و جفا و اِحسان[۸] و عَطا[۹] و خشنودی و گِله، حسب حالهای وقتی[۱۰] و فصلی[۱۱]، چون سرود های خزانی[۱۲] و زمستانی و تابستانی، باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفتن و نباید که اندر بهار خزانی گوئی و در خزان بهاری و در تابستان زمستانی و در زمستان تابستانی، وقت هر سرودی باید که بدانی، اگر چه استاد بی‌نظیر[۱۳] باشی و درسرّ[۱٤] کار حَریفان[۱۵] را می‌نگر، اگر قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند[۱٦]، که صِرف مطربی بدانند[۱۷]، پس مطربی کن و راهها و نواهای نیك می‌زن، اما سرود بیشتر اندر پیری گوی[۱۸] و در مَذمّت[۱۹] دنیا و اگر قوم جوانان

---

(۱) ذوق نگاه‌دار: ذوق بکار برو ذوق بخرج ده (۲) زخمه: ضربتی که بساز زنند (۳) چنان مگوی که سرود جای دیگر بود و زخمه جای دیگر: چنان آواز مخوان که آواز از ساز خارج شود (٤) حسب حال: شرح حال (۵) مگر این ترا خوش آید و دیگران را نیاید: شاید که ترا خوش بیاید و دیگران را خوش نیاید، دراصل: نباید (٦) فراقی: شعری که درفراق ودوری دلدار گفته باشند، دراصل: قراقی (۷) وصالی: شعری که در وصال و پیوستگی دلدار گفته باشند (۸) احسان: نیکوکاری (۹) عطا: دهش و بخشندگی (۱۰) وقتی: بسته بوقت (۱۱) فصلی: بسته بفصل (۱۲) خزانی: پائیزی (۱۳) بی نظیر: بی مانند (۱٤) درسر: نهانی و درنهان (۱۵) حریف: شریك در بزم (۱٦) اگر قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند: اگر آن گروه مردم خاص و پیران فرزانه باشند (۱۷) صرف مطربی بدانند: اصول خنیاگری را بدانند (۱۸) سرود بیشتر اندر پیری گوی: اشعاری که میخوانی در بارهٔ پیری باشد (۱۹) مذمت: سرزنش

و کودکان باشند[۱] بیشتر طریقهای سبك زن و سرودهائی گوی که در حق زنان گفته باشند، یا در ستایش نبیذ خواران[۲] و اگر قوم سپاهیان و عیّاران[۳] باشند دو بیتی های[۴] ماوراءالنهری[۵] گوی، در حرب کردن[۶] وخون ریختن وستودن[۷] عیّارپیشگی[۸] و جگر خواره[۹] مباش وهمه نواهای خسروانی مزن ومگوی و دیگر شرط مطربی اینست[۱۰] که نخست برپردهٔ راست[۱۱] چیزی بزنی[۱۲]، پس علی‌رسم[۱۳] بر هر پرده‌ای، چون پردهٔ باده[۱۴] و پردهٔ عراق[۱۵] و پردهٔ عشّاق[۱۶] وپردهٔزیر افکنده[۱۷] و پردهٔ بوسلیك[۱۸] و پردهٔ سپاهان[۱۹] وپردهٔ نوا[۲۰] وپردهٔ بسته[۲۱] مگوی، که تا شرط مطربی بجای آورده باشی و آنگاه گوی برسر ترانه

---

(۱) اگر قوم جوانان و کودکان باشند : اگر آن گروه از جوانان و کودکان باشند (۲) نبیذ خوار : می خوار و باده‌خوار (۳) عیار ؛ رجوع کنید بیادداشت ۶ درپای صحیفهٔ ۱۴۳ (۴) دوبیتی : شعری که مرکب از دو بیت باشد و بوزن رباعی نباشد و بیشتر از بحر هزج مسدس مقصور بروزن « مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل » باشد (۵) ماوراءالنهر یعنی آن‌سوی رود نامی که در قدیم ببخشی از سر زمین ایران میدادند که آنسوی رود جیحون بود و در زبان فارسی ورز رود (وراز رود یعنی آنسوی رود) میگفتند ومراد از دوبیتی ماوراءالنهری سرود های رزمی و جنگیست (۶) حرب کردن : جنگ کردن (۷) ستودن : ستایش کردن (۸) عیار پیشگی : پیشهٔ عیاری ، دراصل : عیار بیشه کی (۹) جگر خواره : مزاحم ومصدع (۱۰) در اصل : نیست (۱۱) پردهٔ راست نام‌یکی از پردهای موسیقی قدیم‌ایران بوده (۱۲) در اصل : بزن (۱۳) علی رسم : بنا برآنچه رسمست (۱۴) پردهٔ باده نام پردهٔ دیگری بوده (۱۵) پردهٔ عراق هم نام پردهٔ دیگری بوده منسوب بسر زمین عراق در ایران (۱۶) پردهٔ عشاق هم نام پردهٔ دیگری بوده ، عشاق جمع عاشق ، دلدادگان (۱۷) پردهٔزیر افکنده هم‌نام پردهٔ دیگری بوده (۱۸) پردهٔ بوسلیك هم نام پردهٔ دیگری بوده که گویا ابو سلیك نامی آنرا ساخته است (۱۹) پردهٔ سپاهان هم نام پردهٔ دیگری بوده منسوب بشهر اصفهان که همان بیات اصفهان امروز باشد (۲۰) پردهٔ نوا هم نام پردهٔ دیگری بوده که هنوز معمولست (۲۱) پردهٔ بسته هم نام پردهٔ دیگری بوده است

روم [۱]، که تو تا شرط مطربی بجای آری مردمان مست شده باشند و رفته [۲]؛ اما نگر تا هر کسی چه‌راه خواهند و چه راه دوست دارند، چون قَدح بدان کس رسد [۳] آن گوی که وی خواهد، تا ترا آن دهد که تو خواهی [۴]، که خنیاگری را بزرگترین هنری آنست که برای و طبع مستمع رود [۵] ودر مجلسی که باشی پیش‌دستی مکن پیاله گرفتن را و سیکی بزرگ خواستن را [۶]، نبیذ کم‌خور تا سیم بحاصل کنی [۷]، چون سیم یافتی آنگاه تن در نبیذ ده [۸] و در مطربی بامستان ستیزه مکن بسرودی که خواهند [۹]، اگرچه مُحال باشد، تو از آن میندیش [۱۰]، بگذار تا میگوید؛ چون نبیذ بخوری و مردمان مست شوند باهمکاران در مناظره مشو [۱۱]، که از مناظره سیم بحاصل نشود [۱۲] و بنگر تا [۱۳] مُطرب مُعربِد [۱۴] نباشی، که از عربدهٔ تو سیم مطربی [۱۵] از میان برود و سرورِوی ودست افزار [۱۶] شکسته شود وبا جامهٔ دریده بخانه‌شوی

---

(۱) در اصل : آنگاه برسر کوی ترانه روم (۲) مردمان مست شده باشندورفته، مردم مست شده و رفته باشند (۳) چون‌قدح بدان کس‌رسد: چون نوبت‌می‌خوردن بآن کس می رسد (٤) آن گوی که وی خواهد تا ترا آن دهد که تو خواهی : آنچه اومیخواهد بخوان تا آنچه تو میخواهی بتو پاداش بدهد (٥) برای و طبع مستمع رود : برأی وطبع شنونده رفتار کند (٦) پیش دستی مکن پیاله گرفتن را وسیکی بزرگ خواستن را : پیش از دیگران می مخور و پیالهٔ بزرگ برمدار (۷) تاسیم بحاصل کنی : تاپول بدست آوری (۸) آنگاه تن در نبیذ ده : آنگاه می بخور (۹) با مستان ستیزه مکن بسرودی که‌خواهند: درسرودوآوازی که‌مستان میخواهند با آنها لجاج مکن (۱۰) تو ازآن میندیش : بآن اعتنا مکن (۱۱) در مناظره شدن : سرگفتگو بازکردن (۱۲) سیم بحاصل نشود: پول بدست نمیآید (۱۳) در اصل : دیگربا (١٤) معربد : عربده جووعربده‌گر (١٥) سیم مطربی: مزد مطربی (١٦) دست افزار : افزاری که با دست کار کنند

و خنیاگران مزدوران مستانند و مزدور مُعربد را دانی که مزد ندهند و اگر در مجلس کسی ترا بستاید وی را تَواضع[۱] نمای، تا دیگران ترا بستایند، اول بهشیاری ستودن بود بی سیم، چون مست شود سیم از پس ستودن بود[۲] و اگر مستان بخانه می‌روند یا براهی یاسرودی سخت کردند[۳]، چنانکه عادت مستان بود، تواز گفتن ملول مشو و می‌گوی، تا آنگاه که غَرض تو از آن حاصل شود، که مطربان را بهتر هنری صبرست که با مستان کنند[٤] و اگرصبر نکنند محروم[٥] ماند و نیز گفته اند که: خنیاگر کر و کور و گنگ باید، یعنی گوش بجائی ندارد[٦] که نباید داشتن[۷] و بجائی ننگرد که نباید نگریستن[۸] و هرجائی که رود چیزی که در جای دیگر دیده باشد و شنیده[۹] باز نگوید، چنین مطرب پیوسته با میزبان باشد[۱۰] والله اعلم.

---

(۱) تواضع: فروتنی (۲) اول بهشیاری ستودن بود بی‌سیم چون مست شود سیم از پس ستودن بود: نخست تا هشیارست می ستاید وسیم نمی‌دهد و چون مست شد پس از ستودن سیم میدهد (۳) اگرمستان بخانه می‌روند یا براهی یاسرودی سخت کردند: اگرمستان خواستند بخانه بروند ویا براه وسرودی اصرار کردند (٤) صبرست که با مستان کنند: بردباریست که با مستان بکنند (٥) محروم: بی‌بهره (٦) گوش بجائی داشتن: چیزی راگوش کردن (۷) گوش بجائی ندارد که نباید داشتن: بجائی که نباید گوش متوجه بکند نکند (۸) بجائی ننگرد که نباید نگریستن: بجائی که نباید نگاه بکند نکند (۹) چیزی که در جای دیگر دیده باشد و شنیده: چیزی که در جای دیگر دیده و شنیده باشد (۱۰) چنین مطرب پیوسته با میزبان باشد: چنین خنیاگری را همیشه میزبان بخود میخواند

باب سی و هفتم

اندر خدمت کردن پادشاه

بدان ، ای پسر ، که اگر اتفاق افتد که ازجملهٔ حاشیت[۱] باشی، از آن پادشاه[۲] و بخدمت او پیوندی ..... از خدمت گریزان مباش.....؛ هر چند که عزیز باشی از خویشتن شناسی[۳] غافل مباش ...... و خداوند[٤] خویش را جز نیکوئی کردن راه منمای ، تا باتو نیکوئی کند، که اگر بدی آموزی باتو هم بدی کند .

حکایت : میگویند که بروزگار فَضلون ِ مَملان[٥] ، که پادشاه گنجه بود ، دیلمی[٦] بود، مُحتشم و مُشیر[۷] او ؛ پس هر که گناهی کردی، از محتشمان مملکت ، که بند[۸] و زندان بروی[۹] واجب گشتی ، فضلون اورا بگرفتی وزندان کردی، این دیلم که مشیر او بود پادشاه را گفتی که آزادرا میآزار ، چون آزردی گردن بزن و چند کس بمشورت[۱۰] این دیلم هلاك شده بودند ، از محتشمان مملکت .

---

(۱) حاشیت اینجا بمعنی گروه زیردستانست (۲) ازجملهٔ حاشیت باشی ازآن پادشاه : جزو زیر دستان پادشاه باشی (۳) خویشتن شناسی : خود شناسی (٤) خداوند اینجا بمعنی مخدومست (٥) فضلون بن محمد یامملان ازخاندان پادشاهان شدّادی که از ۳۷٥ تا ٤۲۲ در گنجه پادشاهی کرده است درین خاندان معمول بوده است که نامهای تازی را بنا بر لهجهٔ ارّان تغییر میداده و ازآن جمله فضل را فضلون ومحمد را مملان می گفته‌اند و فضلون مملان بحال اضافه یعنی فضلون پسر مملان ، در اصل : مامان (٦) دیلم: ازمردم دیلمستان (۷) مشیر : رای زن (۸) بند اینجا بمعنی گرفتاری و دستگیریست (۹) در اصل : « بند وزندان که بروی» وروی کلمهٔ « که » بخط سرخ علامت بطلان کشیده‌اند (۱۰) مشورت: رای زنی

اتفاق را[۱] این دیلم مشیر گناهی کرد، پادشاه او را فرمود گرفتن و بزندان کردن[۲]؛ دیلم کس فرستاد که: چندین و چندین[۳] مال بدهم مرا مکش. فضلون مملان[۴] گفت: از تو آموختم که آزاد را میازار و چون آزردی بکش. دیلم مشیر جان در سر کار بد آموزی[۵] کرد[۶].

واگر از نیك نکوهیده شوی دوستر از آن دارم[۷] که از بد ستوده شوی و آخر همه تمنّاها نقصان شناس[۸] و بدولت[۹] غرّه مشو واز کار سلطان[۱۰] حشمت طلب کن، که نعمت از پس حشمت دوان آید[۱۱] و عزّ[۱۲] خدمت سلطان نه از توانگریست واگرچه در عمل[۱۳] پادشاه فربه شوی خویشتن را لاغر نمای[۱۴]، تا ایمن باشی، نبینی که تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن باشد و کسی بکشتن او نکوشد وچون فربه شود همه کس را بکشتن او طمع افتد[۱۵] واز بهر درم خداوند فروش[۱۶] مباش، که درم عمل سلطان چون گل بود، نیکو بود و خوش و مشهور و عزیز ولیکن چون گل کم عمر[۱۷] بود، هرچند که منافع

---

(۱) اتفاق را: اتفاقاً (۲) پادشاه اورا فرمود گرفتن و بزندان کردن: پادشاه دستور داد اورا بگیرند و بزندان برند (۳) چندین و چندین: فلان مقدار و اندازه (٤) دراصل: ماماں (۵) بدآموزی: کاربد بکسی یاددادن (٦) جان در سرکار چیزی کردن: جان خود را روی آن گذاشتن و درسر آن جان دادن و کشته شدن (۷) دوستر دارم مخفف دوست تر دارم: بیشتر خوشم می‌آید (۸) آخر همه تمناها نقصان شناس: بدان که سرانجام هر خواهشی کم بود و نقصانست (۹) دولت اینجا بمعنی پیشرفت و بالا گرفتن کارست (۱۰) سلطان اینجا بمعنی دربار پادشاهیست (۱۱) نعمت ازپس حشمت دوان آید: چون حشمت یافتی نعمت زود ازپی آن میرسد (۱۲) عزّ: ارجمندی وعزت (۱۳) عمل اینجا بمعنی کارهای دیوانیست (۱٤) اگرچه در عمل پادشاه فربه شوی خویشتن را لاغر نمای: اگرچه در کارهای دیوانی توانگر شوی توانگری خویش را نشان مده (۱۵) طمع افتادن: طمع خاستن (۱٦) خداوند فروش: آنکه بمخدوم خود خیانت کند (۱۷) کم عمر: اندك زندگانی

عمل سلطان چون گل پنهان نتوان کردن وهردرمی که درخدمت و عمل سلطان جمع شود از غبار عالم پراکنده تر شود و حشمت و خدمت خداوند خداوندان[۱] بهترین سرمایه ایست ودرم از آن جمع شود، پس از بهر سود سرمایه از دست مده[۲] وتا سرمایه بر جای[۳] بود امید سود دایم باشد واگر سرمایه‌ازدست روددرسود[۴] نتوانی[رسیدن] وهر که درم از نَفس[۵] خود عزیزتر دارد زود از عزیزی[۶] بذلیلی[۷] افتد و رغبت کردن بجمع مال در میان عزّ هلاکت مرد بود، مگر بحد و اندازه جمع کند وخلق را نصیبی می کند[۸]، تا زبان خلق بروی بسته شود وچون درخدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه[۹] یافتی هرگز با خداوند خویش خیانت مکن، اگر کنی آن تعلیم بدبختی بود، از بهر آنکه چون مِهتری[۱۰] کِهتری[۱۱] را بزرگ گردانید وی مُکافات[۱۲] آن ولی نعمت خیانت کند دلیلِ آن بود که خداوند تبارک وتعالی بزرگی ازو باز گیرد[۱۳]، از بهر آنکه تا مِحنتی[۱۴] بدان مرد نرسد مکافات خداوند خویش[۱۵] نکویی را بدی نکند[۱۶].

حکایت: چنانکه امیر[۱۷] فضلون ابوالسوار[۱۸]، ابوالیسر[۱۹] حاجب

---

(۱) مراد از خداوند خداوندان یزدانست (۲) در اصل: بده (۳) برجای: باقی (۴) دراصل: سرمایه (۵) نفس اینجا بمعنی وجود دست (۶) عزیزی: عزت وارجمندی (۷) ذلیلی: ذلت و خواری (۸) نصیب کردن: بهره دادن (۹) پایگاه: مقام و منصب (۱۰) مهتر: بزرگ تر (۱۱) کهتر: کوچك تر (۱۲) مکافات بحال اضافه یعنی دربرابر ودرسزا و درپاداش ودر حق و دربارهٔ (۱۳) بزرگی ازو بازگیرد: او را از بزرگی بیندازد (۱۴) محنت: رنج و بدبختی و آنچه سبب آزمون باشد (۱۵) مکافات خداوند خویش: در بارهٔ مخدوم خود (۱۶) نکوئی‌را بدی نکند: در برابر نیکی بدی نکند (۱۷) در اصل: پسر (۱۸) فضلون ابوالسوار: فضلون پسر ابوالسوار (۱۹) ابوالیسر سپهسالار آن در درباراابوالحسن لشکری از پادشاهان شدادی بود، در اصل: ابوالبشیر

را با سفهسالاری[۱] ببردع[۲] می فرستاد. ابوالیسر[۳] گفت: تا زمستان درنیاید[٤] نروم، از بهر آنکه آب‌وهوای بردع سخت بدست، خاصّه[٥] بتابستان و درین معنی سخن دراز گشت[٦]. امیر فضلون گفت: چرا چنین اعتقاد بایدداشت؟ که بی‌اجل هرگز کسی نمرده‌است ونمیرد. ابوالیسر[۷] گفت: چنانست که خداوند می فرماید، که هیچ کس بی اجل نمیرد و لکن تا کسی‌را اجل نیامده باشد بتابستان ببردع نرود.

ودیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش، که باید که نفع[۸] وضرر[۹] تو بدوست و دشمن برسد، که بزرگی بدان خوش باشد که دوست ودشمن رابنیکی وبدی مکافات [کنی][۱۰] ومردم که‌محتشم شد[۱۱] نباید که درخت بی بر[۱۲] باشد و از بزرگی توانگری خواهدو بس و کس را ازوی نفع و ضرر نباشد، که جهود باشد که وی را صدهزار دینار باشد وچون نفع وضرر او بمردم نرسد ازکم تر کس بباشد[۱۳]، پس منافع[۱٤] خویش‌از نعمت و کامروائی[۱٥] ومردمی ازمردمان

---

(۱) اسفهسالار معرب اسپهسالار که این زمان بیشتر سپهسالار گویند (۲) بردع یا برذع یا بردعه ویابرذعه در زمان قدیم بزرگترین شهر قفقاز و مدتهای مدید پایتخت ارّان بوده نام فارسی وارمنی آن پرتو بوده‌است وتا ملتقای رود ترتر بارودکور نزدیك بیست کیلومتر فاصله داشته و اینك روستائی بهمین نام در آنجا هست (۳) در اصل: ابوالبشر (٤) در آمدن: رسیدن (٥) خاصه: مخصوصاً (٦) دربن معنی سخن دراز گشت: درین باب گفتگو بسیار شد (۷) در اصل: ابوالبشر (۸) نفع: سود (۹) ضرر: زیان (۱۰) مکافات کردن: سزاوپاداش دادن (۱۱) مردم که محتشم شد: کسی که احترام یافت (۱۲) بر: میوه (۱۳) ازکمتر کس بیاشد: کمترین مردم باشد (۱٤) منافع جمع منفعت: سودها (۱٥) کامروائی: کامرانی و کامیابی

بازمگیر[۱]، که درخبرست از پیغامبر ما، صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه: «خیرُ النّاس مَن یَنفعُ النّاس»[۲] وخدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد[۳] مجوی، که بفرودآمدن[۴] نزدیك باشد و گرد دولت پیر شده[۵] مگرد، که اگر چند عمر مانده باشد[۶] آخر مردمان اورا بمرگ نزدیك تر دارند ازجوانان[۷] ونیز کم پیری بود که روزگار باوی وفا کند و اگر خواهی که در خدمت پادشاه جاودان بمانی چنان باش که عبّاس[۸] مر پسر خویش عبدالله[۹] را گفت: بدان ای پسر، که این مرد، یعنی عمر خطاب[۱۰]، رضی‌الله عنه، ترا پیش شغل خویش کردست[۱۱] و از همه خلق[۱۲] اعتماد برتو کرده‌است، اکنون اگر خواهی که دشمنان تو بر

---

(۱) منافع خویش از نعمت وکامروائی ومردمی ازمردمان بازمگیر: سودی راکه مردم باید ازنعمت وکامرانی تو ببرند ومردمی راکه باید باایشان بکنی ازآنها دریغ مکن (۲) بهترین مردم آنست که بمردم سود رساند (۳) بغایت رسیدن: بپایان رسیدن (٤) فرود آمدن: پائین آمدن و زوال یافتن و منقرض شدن (٥) دولت پیر شده: کار ومقامی‌که مدتی ازآن گذشته باشد (٦) اگر چندعمر مانده باشد: اگرهم ازمدت آن چندی مانده باشد (۷) بمرگ نزدیکتر دارند از جوانان: از دولتی که‌تازه آغاز کرده باشد زوال و انقراض آنرا نزدیکتر میدانند (۸) ابوالفضل عباس‌بن عبدالمطلب عم پیامبر و دو یا سه سال ازو مهتر بود وچون بازرگان بود دارائی بسیار بهم‌زد ودر مدینه درسال ۳۲ یا۳٤هجری درگذشت وخلفای عباسی از نژاد عبدالله پسر او بودند (۹) ابوالعباس عبدالله‌بن عباس پسر عباس نامبرده بود ودرمکه درسال سوم پیش ازهجرت ولادت یافت و ازاصحاب پیامبر بود وعمربن خطاب برأی وی‌بسیار اعتقاد داشت و همیشه با او رأی می‌زد ودر طائف درسال ٦۸ یا٦۹ یا ۷۰ هجری درگذشت وخلفای عباسی از نژاد علی پسر او بودند و ابوالعباس سفاح عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس نخستین کسیست که ازنژاد او بخلافت رسید (۱۰) عمربن خطاب ملقب بفاروق دومین خلیفه از خلفای راشدین که از ۲۲ جمادی‌الاخره سال ۱۳ تا ۲۸ ذیحجهٔ سال ۲۳ هجری خلافت کرده است (۱۱) ترا پیش شغل خویش کردست: در کارخود ترا بردیگران پیشی وبرتری‌داده (۱۲) ازهمه‌خلق: ازمیان همهٔ مردم

تو چیره نشوند پنج خصلت نگاه دار[۱]، تا ایمن باشی: **اول** باید که هرگز از تو دروغ نشنود. **دوم** پیش او کس‌را عیب مجوی[۲]. **سیوم** باوی هیچ خیانت مکن. **چهارم** فرمان او را خلاف مکن. **پنجم** راز او با هیچ کس مگوی، که از مخلوق برستی[۳] و مقصود بدین پنج چیز توان یافت و دیگر درخدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیری رود[٤] خود را بمقصّری[٥] بوی نمای[٦] و اندر آن تقصیر خُود را نادان ساز[٧]، تا بداند که تو بدو قصدی نکرده‌ای[٨] و آن تقصیرِ خدمت از تو بنادانی شمرد[۹]، نه بی‌ادبی و بی‌فرمانی[۱۰]، که نادانی[۱۱] از تو بگناه نگیرد[۱۲] و بی ادبی و نافرمانی بگناه شمرند[۱۳] و پیوسته بخدمت مشغول باش، بی‌آنکه بفرماید و هرچه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی و چنان باید که هرگاه که ترا بویینند[۱٤] در خدمتی بویینند از آن خویش[۱٥] و مادام بر درگاه حاضر باش، چنانکه هر کرا طلب کند ترا بینند، زیرا که همّت مُلوك[۱٦] اینست که پیوسته

---

(۱) پنج خصلت نگاه دار: پنج صفت را از دست مده (۲) عیب جستن: عیب گرفتن (۳) ازمخلوق برستی: تاازمردم آسیب نبینی (٤) تقصیر رفتن: کوتاهی شدن (٥) مقصری: مقصر بودن وتقصیر داشتن (٦) خودرا بمقصری بوی‌نمای: بتقصیر خود پیش او اعتراف‌کن (۷) اندرآن تقصیر خودرا نادان ساز: وانمود کن‌که ندانسته آن تقصیررا کردی (۸) تو بد وقصدی نکرده‌ای: تو اندیشهٔ بد دربارهٔ او نداشته‌ای (۹) تقصیر خدمت ازتو بنادانی شمرد: کوتاهی‌درخدمت را ازتو ازراه نادانی بداند (۱۰) بی فرمانی: نا فرمانی (۱۱) در اصل: نادان (۱۲) نادانی ازتو بگناه نگیرد: نادانی تراگناه نمی شمارد (۱۳) بگناه‌شمرند: جزو گناهان میدانند (۱٤) بویینند ضبط دیگریست از کلمهٔ ببینند (۱٥) هرگاه که ترا بویینند در خدمتی بویینند ازآن خویش: هرگاه‌که ترا می بینند ببینند که مشغول خدمت خود هستی (۱٦) ملوك جمع ملك: پادشاهان

در آزمایش کهتران باشند، چون یك بار ودو بار وده بار ترا طلب کند هر باری در خدمتی یابد و مُقیم[۱] بردرگاه خویش بیند ودر کارهای بزرگ برتو اعتماد کند، [چنانکه قَمری گرگانی[۲] گوید؛ بیت:

پیش‌تو مارا سخن گفتن خطر کردن[۳] بود
بی خطر کردن بر آید کی ازین دریا گهر ؟[۴]]

و تا رنج کهتری بر خود ننهی[۵] بآسایش مهتری نرسی، نبینی که‌تا برگ‌نیل پوشیده نگردد[۶] نیل‌نشود وحق جلّ جلاله[۷] مهتر عالم[۸] را چنان آفرید که همه عالم بخدمت بندگی اومحتاج بودند و خود را بحسد[۹] بپادشاه منمای[۱۰]، اگر بعداز آن سخن مَحسودی[۱۱] پیش وی گوئی نشنود[۱۲] و از جملهٔ حَسد شمرد[۱۳]، اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش، که دوچیز را هرگز خوار نشاید داشتن[۱۴]: اول خشم پادشاه، دوم پند حُکما[۱۵]، هر که این دوچیز را خوار دارد خوار گردد. ناچاره[۱۶] اینست شروط حاشیت پادشاهان،

---

(۱) مقیم: ایستاده و جاگرفته (۲) ابوالقاسم زیادبن محمد قمری گرگانی از شعرای نامی سدهٔ چهارم واز سرایندگان دربار پادشاهان طبرستان بوده و شمس المعالی قابوس‌بن وشمگیررا هم مدح کرده‌است (۳) خطر کردن: خودرا بخطر انداختن (٤) بی‌خطر کردن برآید کی ازین دریا گهر: بی آنکه کسی خود را بخطر اندازدگی ازین دریاگوهر بیرون میآید؟ (۵) رنج برخود نهادن: رنج بردن ورنج کشیدن (٦) تابرگ نیل پوشیده نگردد: تاچیزی روی برگ نیل نریزند (۷) حق جل جلاله: ایزدکه شکوهش بسیارست (۸) مراد از مهتر عالم پیامبرست (۹) دراصل: بحساب (۱۰) خودرا بحسد بپادشاه منمای: رشك‌وحسد خودرا بپادشاه نشان مده (۱۱) محسود: کسی که برو رشك برند (۱۲) دراصل: بشنود (۱۳) ازجملهٔ حسد شمرد: جزو رشك میداند (۱٤) خوار نشایدداشتن: شایسته نیست خوار بشمرند (۱۵) حکما جمع حکیم: فرزانگان (۱٦) ناچاره: ناچار و ناگزیر

پس اگر چنان بود [۱] که تو ازین درجه بگذری و پایگاهی بزرگ تر یابی و بندیمی [۲] پادشاه افتی [۳] باید که ترا شرط ندیمی پادشاه بتمامت [٤] معلوم شده باشد و شرط خدمت ندیمی [٥] اینهاست که گفته آمده [٦] و بالله التوفیق

(۱) چنان بود : چنان شود و چنان اتفاق افتد (۲) ندیمی : همنشینی (۳) بندیمی پادشاه افتی : کارت بهم نشینی پادشاه برسد (٤) بتمامت : بتمامی و یکسره (٥) دراصل درمتن : « شرط ندیمی » و بر کلمهٔ ندیمی خط کشیده و بالای آن با همان خط متن « خدمت » نوشته اند (٦) گفته آمده : گفته شده

باب سی و هشتم

اندر آداب ندیمی کردن

بدان، ای پسر، که اگر پادشاهی ترا ندیمی دهد، اگر آلت[1] منادمت[2] پادشاه نداری مپذیر، که هر که ندیمی پادشاه [کند] چند خصلت دروی بباید؛ چنانکه اگر مجلس خداوندرا از جلوس[3] وی زینتی نباشد باری شینی[4] نبود: اول باید که هر پنج حواس[5] بفرمان او باشد و دیگر باید که لقائی[6] دارد[7] که مردمان را از دیدار او کراهیتی[8] نباشد، تا این ولی نعمت از دیدار او ملول[9] نباشد؛ سیوم باید که دبیری[10] بداند، تازی و پارسی[11]، تا اگر در خلوت[12] این ملك[13] را حاجت افتد[14] بچیزی خواندن و نوشتن و دبیر حاضر نباشد این پادشاه ترا نامه ای خواندن فرماید یا نبشتن[15] عاجز نمانی؛ چهارم باید که اگر ندیم شاعر نباشد و بد و نیك شعر نداند[16] نظم بروی

---

(۱) آلت اینجا بمعنی وسیله است (۲) منادمت: هم نشینی وندیمی (۳) جلوس: نشستن (٤) شین: زشتی، در اصل: سبتی (٥) پنج حواس یا حواس خمسه ویا حواس خمسهٔ ظاهره پنج حسیست که پیکر مردم از بیرون دارد وآن عبارتست از بینائی (باصره یابصر) و شنوائی (سامعه یا سمع) و چشائی (ذائقه یا ذوق) و بویائی (شامه یاشم) وبساوندگی (لامسه یالمس) (٦) لقا: برخورد (۷)لقائی دارد: برخوردی داشته باشد (۸) کراهیت: بیزاری (۹) ملول: دلگیر
(۱۰) دبیری: نویسندگی (۱۱) دبیری بداند تازی وپارسی: خواندن ونوشتن بزبان تازی وپارسی را بداند (۱۲) خلوت: تنهائی وجائی که کسی درآن نباشد (۱۳) ملك: شاه (١٤) حاجت افتادن. احتیاج پیش آمدن (١٥) نبشتن: نوشتن (١٦) در اصل: بداند

پوشیده نماند[۱] و اشعار تازی وپارسی یاد دارد[۲] ، تا اگر این خداوند را گاه و بیگاه ببیتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کردن[۳] ، یا خود بگوید یا روایت کند از کسی ، هم چنین ازطب ونجوم باید که بداند ، تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد آمدن طبیب یا منجّم حاجت نباشد ؛ تو آنچه دانی بگوی ، تا شرط منادمت بجای آورده باشی ، تااین پادشاه رابر تواعتماد افتد[۴] وبخدمت توراغب تر[۵] شودودیگر باید که[۶] در مَلاهی ندیم رادستی[۷] بود وچیزی بداند زدن ، تا اگر پادشاه را خلوتی بود ، که مطرب را جای نباشد ، بدانچه دانی وقت اوراخوش داری[۸] ، تااورا بدان سبب برتو وَلعی[۹] دیگر باشد و نیز مُحاکی[۱۰] باشی و بسیار ِحکایات[۱۱] مُضحکه و مُسکته یاد داری و نوادر های بدیع[۱۲] ، که ندیم بی حکایت ِ نوادر ناتمام بود[۱۳] ونیز باید که نرد وشطرنج باختن بدانی ، لکن نه چنانکه مُقامر[۱۴] باشی ، که هر گاه که بطبع[۱۵] مقامر[۱۴] باشی ندیمی را نشائی[۱۶]

---

(۱) نظم بروی پوشیده نماند : ازنظم نادان وبی اطلاع نباشد (۲) یاد دارد : بیاد داشته باشد (۳) شاعری را طلب نباید کردن : نباید شاعری را بخواهد وبخواند (٤) اعتماد افتادن : اعتماد پیش آمدن (٥) راغب : خواستاروخواهان (٦) دراصل : ونیز باید که ودیگر باید که (۷) دست اینجا بمعنی چیرگی وچیره دستی وزبر دستیست (۸) خوش داشتن : خوش کردن (۹) ولع : میل بسیار (۱۰) محاکی : شیرین سخن وداستان سرا (۱۱) حکایات جمع حکایت : داستانها (۱۲) بسیار حکایات مضحکه و مسکته یادداری و نوادر های بدیع : داستانهای خنده‌آور وآرام کنندهٔ بسیار وشوخی های تازه یاد داشته باشی (۱۳) ندیم بی حکایت نوادر ناتمام بود : هم نشینی که داستان وشوخی نداند هم‌نشین ناقصی‌است (١٤) در اصل : مقامبر (١٥) بطبع : طبعاً واز روی طبیعت (١٦) ندیمی را نشائی : شایستهٔ هم نشینی نباشی

و نیز بااینهمه که گفتم قرآن باید که یاد داری و از تفسیر[1] چیزی بدانی و از فقه چیزی خبرداری[2] و از اخبار رسول علیه السلام بدانی و از علم شریعت و ازهر چیزی بی خبر نباشی، تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی[3] سخنی رود[4] جواب بدانی دادن[5] و بطلب قاضی و فقیه نباید شدن[6] و نیز باید که سیر الملوك[7] بسیار خوانده باشی و یاد گرفته[8] وخود بنفس خویش[9] خصلت های ملوك گذشته می گوئی[10]، تا در دل پادشاه کار می کند[11] و بندگان حق تعالی را در آن نفعی و تفرّجی[12] میباشد و باید در تو هم جدّ باشد وهم هزل[13]؛ اما باید که وقت استعمال بدانی[14] که کی باشد و بوقت جدّ هزل نگوئی و بوقت هزل جدّ نگوئی، که هر علمی که بدانی و استعمال ندانی دانستن و نادانستن هر دو یکی باشد و با این همه که گفتم باید که در تو فروست[15] و رجولیّت[16] باشد[17]، که ملوك همیشه نه بعشرت مشغول باشند و چون وقتی مردی

---

(١) تفسیر : شرح وبیان مطالب قرآن (٢) چیزی خبرداری : اندکی آگاه باشی (٣) ازین معنی : درین باره و درین باب (٤) سخن رفتن : گفتگو شدن (٥) جواب بدانی دادن : پاسخ بتوانی داد (٦) بطلب قاضی وفقیه نباید شدن : نباید که دربی قاضی وفقیه بروند (٧) سیرالملوك : رفتار های پادشاهان ومراد نامهای کتابهائی چندیست که از زبان پهلوی بزبان تازی ترجمه کرده بودند ومانند شاهنامهٔ فردوسی بوده وآنها را سیرالملوك می خواندند (٨) خوانده باشی ویاد گرفته : خوانده ویاد گرفته باشی (٩) بنفس خویش : بخودی خود (١٠) خصلت های ملوك گذشته میگوئی : صفات پادشان پیشین را بگوئی (١١) کار کردن اینجا بمعنی اثر کردنست (١٢) تفرج : سرور وشادی (١٣) باید درتوهم جد باشد وهم هزل : باید هم سخن جدی بگوئی وهم شوخی (١٤) باید که وقت استعمال بدانی : باید بدانی که هرسخنی را درچه هنگام باید بکار برد (١٥) فروست یا فروسیت : سواری وآداب سواری (١٦) رجولیت : مردی و مردانگی (١٧) باید که در تو فروست ورجولیت باشد : باید که آداب سواری و مردانگی بدانی

باید نمودن بنمائی[1] و ترا توانائی آن بود که بامردی یادو مرد بزنی[2]، مگر والعیاذ بالله[3] در خلوتی یا در میان نشاطی کسی خیانت اندیشد بدین پادشاه[4] واز جملهٔ حوادث[5] حادثه‌ای زاید[6] تو آنچه شرط مردی و مردمی بود بجای آری، که آن ولی نعمت بسبب تو[7] رستکاری[8] یابد و اگر گذشته شوی[9] حق خداوند و حق نعمت او گزارده باشی[10] و بنام نیك رفته[11]، حق فرزندان تو بر آن خداوند واجب باشد و اگر برهی[12] نام نیك و نان یافته باشی تا باقی عمر خویش[13]. پس اگر اینکه گفتم در تو موجود نباشد باید که بیشتر ازین باشد تا ندیمی پادشاه را شایسته باشی، اگر چنان بود که از ندیمی نان خوردن[14] و شراب خوردن و هزل گفتن دانی آن[15] بس ندیمی نبود، تدبیر ندیمی کن[16] تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز تا تو باشی[17] هرگز از خداوند خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان او منگر[18] و چون نبیذ ساقی[19] بتو دهد در روی او منگر و سر در پیش دار[20] و چون نبیذ خوردی قدح[21] بساقی بازده[22]، چنانکه در روی ننگری،

---

(١) مردی باید نمودن بنمائی : مردی باید نشان دادن نشان بدهی (٢) بامردی یادو مرد بزنی : از عهدهٔ یك مرد یادو مرد برآئی (٣) العیاذ بالله : پناه بر خدا (٤) کسی خیانت اندیشد بدین پادشاه : کسی دربارهٔ این پادشاه اندیشهٔ خیانتی کند (٥) حوادث جمع حادثه : پیش آمد ها (٦) زادن اینجا بمعنی پیش آمدن است (٧) بسبب تو : بدستیاری تو (٨) رستکاری : رهائی (٩) گذشته شدن : در گذشتن ومردن (١٠) گزاردن : ادا کردن (١١) حق خداوند وحق نعمت او گزارده باشی و بنام نیك رفته : پاس خداوند و پاس نعمت او را ادا کرده باشی و بنام نیك از این جهان رفته باشی (١٢) برهی : رهائی یابی (١٣) نام نیك و نان یافته باشی تا باقی عمر خویش : در باقیماندهٔ زندگی خود نام نیك و روزی یافته باشی (١٤) نان خوردن : غذا خوردن (١٥) در اصل : از (١٦) تدبیر ندیمی کن : چارهٔ هم نشینی را بکن (١٧) تا تو باشی : تا زنده‌ای (١٨) در کسی نگریستن : بروی او نگاه کردن (١٩) ساقی : شراب‌دار (٢٠) سر در پیش داشتن : سر بزیر انداختن و سر خم کردن (٢١) قدح : پیاله وساغر (٢٢) باز دادن : پس دادن

تا خداوند را از تو در دل چیزی صورت نبندد[۱] و خویشتن نگاه‌دار، تا خیانت نیفتد[۲].

حکایت: شنودم که قاضی عبدالملک عُکبری[۳] را مأمون[٤] ندیمی خاص خود داد، که عبدالملک نبیذ خواره[۵] بود و بدین سبب از قضا معزول شد. روزی در مجلس غلامی نبیذ بدین قاضی عبدالملک داد؛ چون نبیذ بستاند بغلام نظر کرد[٦] و بچشم بدو اشارت کرد و یک چشم را لَختی[۷] فروخوابانید[۸]. مأمون نگاه کرد بدید. عبدالملک دانست که مأمون آن اشارت را بدید، هم چنان چشم نیم گرفته[۹] همی داشت[۱۰]. مأمون بعد از ساعتی قاضی عبدالملک را پرسید بعمدا[۱۱] که: ای قاضی، چشم ترا چه برسید[۱۲]؟ عبدالملک گفت: هیچ، نمی دانم، درین ساعت بهم فراز آمد[۱۳]. بعد از آن تا وی زنده بود، در سفر و در حضر[۱٤] و خَلا[۱۵] و مَلا[۱٦] و در خانه و در مجلس، هرگز تمام چشم باز نکرد، تا آن تهمت از دل مأمون برخاست[۱۷] و ندیم باید که بدین کفایت[۱۸] باشد.

---

(۱) صورت بستن: نقش بستن وجا گرفتن وجای گزین شدن (۲) خیانت افتادن: خیانت پیش آمدن (۳) عکبری ازمردم عکبرا که شهر کوچکی بوده است درده فرسنگی بغداد، در اصل: غفری (٤) ابوجعفر عبدالله مأمون بن هارون هفتمین خلیفهٔ عباسی از ۲٦ محرم سال ۱۹۸ تا ٤ محرم ۲۰۲ قمری خلافت کرد (۵) نبیذ خواره: می‌خوار وباده خوار (٦) نظر کردن: نگاه کردن (۷) لختی: اندکی (۸) فرو خوابانیدن: درهم کشیدن (۹) نیم گرفته: نیم بسته ونیم خوابانیده (۱۰) داشتن اینجا بمعنی نگاه داشتن است (۱۱) قاضی عبدالملک را پرسید بعمدا: عمداً ازقاضی عبدالملک پرسید (۱۲) چشم تراچه برسید: چشم ترا چه شد وچه پیش آمد؟ (۱۳) بهم فراز آمدن: بسته شدن (۱٤) حضر: درنگ در مقابل سفر (۱۵) خلا: جائی که مردم نباشند (۱٦) ملا: جائی که مردم باشند (۱۷) آن تهمت ازدل مأمون برخاست: آن اندیشهٔ بدی که مأمون کرده بود از دل او بیرون رفت (۱۸) کفایت: کاردانی

باب سی و نهم

در آئین کاتب[1] و شرط کاتبی

بدان، ای پسر، که اگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی و خط نیکو داری[3] و تجاوز کردن در خط عادت کنی[4] و بسیار ننبشتن عادت کنی، تا ماهر شوی، از بهر آنکه:

حکایت: شنودم که صاحب اسمعیل بن عباد روز شنبهی بود[5]، در دیوان[6] چیزی همی نبشت، روی سوی کاتبان کرد و گفت: هر روز شنبهی من در کاتبی خویش نقصان می بینم، از آنچه روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم، از یك روزه تقصیر را[7] در خویشتن تاثیر می بینم.

پس پیوسته بچیزی نوشتن مشغول باش، بخط گشاده[8] و متین[9] وسر بر بالا بهم در بافته[10] و در نامه‌ای که بسیار عرض[11] و معانی[12] باشد سخن دراز بکار مبر[13] چنانکه گفته‌اند، بیت[14]:

---

(۱) کاتب: نویسنده (۲) کاتبی: نویسندگی (۳) داری: داشته باشی (٤) در اصل: نکتی (٥) روز شنبهی بود: یك روز شنبه بود (٦) دیوان اینجا بمعنی ادارهٔ دولتیست (۷) از یك روزه تقصیر را: بواسطهٔ یك روز کوتاهی (۸) گشاده: گشادگشاد وپر فاصله (۹) متین: استوار (۱۰) سر بر بالا بهم در بافته: آنچه سرآن در بالا بهم بسته وپیوسته باشد (۱۱) بسیار عرض: دارای مطلب و سخن بسیار (۱۲) بسیار عرض و معانی: دارای عرض بسیار و معانی بسیار، معانی جمع معنی است (۱۳) سخن دراز بکار مبر: در سخن اطناب ودرازی بکار مبر (١٤) در اصل: مصراع

نکته‌ای[1] بین از دهان دهر بیرون آمده

نامه‌ای خوان پرمعانی در حدیث[2] مختصر

و نامهٔ خویش را در حدیث [از] استعارات[3] و امثال[4] و آیت های قرآن وخبرهای رسول علیه‌السلام آراسته دار واگر نامهٔ پارسی بود پارسی که مردمان درنیابند[5] منویس، که ناخوش بود، خاصه پارسی که معروف نباشد، آن خودنباید نوشتن بهیچ حال[6] و آن نا گفته به[7] و تکلّف‌های[8] نامهٔ تازی خود معلومست که چون باید نوشت و در نامهٔ تازی سجع هنرست و سخت نیکو و خوش آید، لکن در نامهٔ پارسی سجع ناخوش آید، اگر نگوئی بهتر بود؛ اما هر سخن که گوئی عالی[9] و مستعار[10] شیرین‌تر[11] و مختصر گوی و کاتب باید که درّاك[12] بود واسرار[13] کاتبی معلوم دارد[14] و سخن‌های مرموز[15] زود دریابد.

حکایت: چنان شنودم که جدّ تو سلطان محمود[16] رحمه‌الله[17]

---

(۱) نکته : سخن کوتاه (۲) حدیث اینجا بمعنی لفظ آمد ، در اصل : مؤنث (۳) استعارات جمع استعارت (٤) امثال : مثلها (۵) دریافتن : فهمیدن (٦) آن خود نباید نوشتن بهیچ حال : آنرا در هیچ حالت نباید نوشت (۷) ناگفته به : بهترست که نگویند (۸) تکلف اصلا بمعنی رنج بر خود نهادن و کار دشوار پیش گرفتنست و در اصطلاح ادبیات آوردن چیز هائیست زاید که عبارت را پیچیده و دشوار کند (۹) عالی : بلند (۱۰) مستعار : دارای استعاره (۱۱) عالی و مستعار شیرین‌تر : اگر بلند باشد و استعاره داشته باشد شیرین‌تر میشود (۱۲) دراك : زود دریابنده (۱۳) اسرار جمع سر : رازها (۱٤) معلوم دارد : دانسته باشد (۱۵) مرموز : رمزدار (۱٦) یمین‌الدوله ابوالقاسم سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتکین سومین پادشاه سلسلهٔ غزنوی از خاندان آل ناصر که از ۳۸۹ تا روز پنجشنبهٔ ۲۲ ربیع‌الثانی ٤۲۱ قمری پادشاهی کرده و چون دخترش زن نویسندهٔ این کتاب امیر کیکاوس بوده جدپسرش گیلانشاه میشود که این نصایح خطاب باوست (۱۷) رحمه‌الله : خدا اورا بیامرزاد

نامه‌ای نوشت بخلیفهٔ بغداد و گفت : باید که ماوراءالنهر را بمن بخشی و مرا بدان منشور[۱] دهی تامن برعام منشور را عرضه کنم[۲]، یابشمشیر ولایت بستانم، یا بفرمان ومنشور تو رعیّت فرمان من برند[۳]. خلیفهٔ بغداد گفت: در همه ولایت اسلام مرا مُتدّین[۴]تر و مُطیع[۵]تر ازیشان[۶] نیست، معاذالله[۷] که من آن کنم واگر تو بی‌فرمان من قصد ایشان کنی من همه عالم را برتو بشورانم[۸]. سلطان محمود از آن سخن طیره[۹] شد ورسول[۱۰] را گفت که : خلیفه‌را بگوی: چه گوئی؟ من‌ازابومسلم[۱۱] کمترم؟ مرا این شغل‌خود باتو افتادست[۱۲]. اینك آمدم با هزار پیل تا دارالخلافه[۱۳] را بپای پیلان ویران کنم‌وخاك دارالخلافه‌را بر پشت پیلان[۱۴] بغزنی[۱۵] آرم و تهدیدی‌عظیم‌نمود، ببارنامهٔ[۱۶] پیلان خویش[۱۷]. رسول برفت و بعدازچندگاه باز آمد و سلطان محمود بنشست و

---

(۱) منشور : فرمان (۲) تامن برعام منشوررا عرضه کنم : تامن فرمان را بهمهٔ مردم نشان دهم (۳) فرمان کسی بردن : ازو پیروی کردن (٤) متدین : دین‌دار (٥) مطیع : فرمان بردار (٦) مراد ازایشان مردم ماوراءالنهرست (۷) معاذالله: پناه بر خدا و خدا نکند (۸) شوراندن : بنا فرمانی وا دار کردن (۹) طیره : گرفته و درهم (۱۰) رسول : فرستاده و گماشته (۱۱) ابو مسلم : ابو مسلم عبدالرحمن‌بن مسلم خراسانی سردار نامور ایرانی‌که خلافت را از امویان گرفت و بعباسیان داد وتا سال ۱۳۷ قمری حکمران خراسان بود و در ماه شعبان آن سال منصور خلیفهٔ عباسی اورا بخیانت کشت (۱۲) مرا این‌شغل خودباتو افتادست: من بتو نیازمند شده‌ام (۱۳) دارالخلافه : خانهٔ خلافت ، نامیست که ببغداد پایتخت خلفای عباسی میدادند وازآن پس دربارهٔ شهر های دیگر هم که پای‌تخت کشور های اسلامی شده است گفته‌اند (١٤) بر پشت پیلان : روی پیلان بار کرده (١٥) غزنی یا غزنین یاغزنه شهریست که پای تخت غزنویان بوده و اکنون در افغانستانست (١٦) بارنامه اینجا بمعنی سیاهه وفهرست آمده است (١٧) تهدیدی عظیم نمود ببارنامهٔ پیلان خویش : ازاینکه سیاهه و فهرست پیلهای خودرا داده بود خلیفه را تهدید سخت کرد

حاجبان[۱] وغلامان صف زدند[۲] وپیلان مست را بر در سرای بداشتند[۳] و لشکرها تعبیه کردند[٤] و رسول خلیفهٔ بغداد را بار دادند. رسول بیامد و نامه‌ای قریب[٥] یک دسته[٦] کاغذ قطع[۷] منصوری[۸] نوشته و پیچیده و مهر کرده، پیش سلطان محمود نهاد و گفت: امیرالمؤمنین می گوید: نامه را برخواندم[۹] و تجمل[۱۰] تو شنیدم وجواب نامهٔ تو جمله[۱۱] اینست که درین نامه نوشته است. خواجه بونصر مشکان[۱۲]، که عمید[۱۳] دیوان رسایل[۱٤] بود، دست دراز کرد و نامه را برداشت و بگشاد تا بخواند، اول نامه نوشته بود که:

بسم الله الرحمن الرحیم

و آنگاه صدری[۱٥] نهاده[۱٦] چنین:

الم

و آخر نامه نوشته:

الحمدلله والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین[۱۷]

---

(۱) حاجب: پرده‌دار وپیشخدمت (۲) صف زدن: رده بستن وصف کشیدن (۳) داشتن اینجا بمعنی نگاهداشتنست (٤) تعبیه کردن: آراستن صف سپاه وردهٔ لشکر (٥) قریب: نزدیک (٦) دسته دراینجا اندازهٔ معینی از کاغذست و گویا مراد کاغذ کوچکیست که باندازهٔ یکدست باشد (۷) قطع: برش (۸) منصوری: اندازه و برش معینی از کاغذ بوده‌است (۹) برخواندن: ببانگ وآواز بلند خواندن (۱۰) تجمل اینجا بمعنی نازیدن وشکوه نمودن آمده است (۱۱) جمله: روی همرفته (۱۲) ابونصر احمدبن عبدالصمد مشکان صاحب دیوان رسالت یعنی باصطلاح امروز رئیس دفتر مخصوص سلطان محمود غزنوی وپسرش مسعود بود و از منشیان زبردست زمان خود بزبان فارسی وتازی بوده وخط را خوب می نوشته ودرروز آدینهٔ ٤ محرم سال ٤۳۱ قمری در نیشابور درگذشته‌است (۱۳) عمید: رئیس (۱٤) دیوان رسایل مانند دفتر مخصوص شاهنشاهی درین زمان بوده است (۲٥) صدر: آنچه بربالای نامه نویسند (۱٦) نهادن اینجا بمعنی قرار دادنست (۱۷) سپاس خدای را ودرود برپیامبرش محمد وهمهٔ بازماندگان او

ودیگر هیچ ننوشته بود. سلطان محمود باهمه کاتبان محتشم در اندیشهٔ آن افتادند که این سخن مرموز چیست، هر آیتی راکه درقرآن «الم» بود برخواندند و تفسیر کردند، هیچ جواب سلطان محمود نیافتند. آخرالامر[۱] خواجه ابوبکر قُهستانی[۲]، جوان بود و هنوز درجهٔ نشستن نداشت و در میان ندیمان که بر پای بودند[۳] ایستاده بود، گفت: ای خداوند، خلیفه نه الف ولام ومیم نوشته است؟ بل که خداوند اورا تهدید کرده بود بپیلان و گفته که: خاك دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم، جواب خداوند نوشته است این سوره که:

اَلَم تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصحابِ الفیلِ[۴]؟

جواب پیلان خداوند می دهد. شنودم که سلطان محمود را تغیر افتاد[۵] وتادیری[۶] بهش[۷] نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد، چنانکه دیانت[۸] آن پادشاه بود و عذر های بسیار خواست از امیرالمؤمنین و آن سخن درازست؛ ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود[۹] و اورا فرمود تا درمیان ندیمان نشیند وقاعدهٔ دَرَجش[۱۰] بیفزود[۱۱]، بدین یك سخن دو درجهٔ بزرگ یافت.

---

(۱) آخرالامر: در پایان کار (۲) عمید ابوبکر علی‌بن حسن قهستانی از ادبای نامی ایران درزمان غزنویان و ندیم سلطان محمود بود و درادبیات تازی بسیار دست داشت (۳) برپای بودن: ایستاده بودن (٤) ندیدی‌که پروردگار تو با خداوندان‌فیل‌چه کرد؟ (سورة‌الفیل آیهٔ ۱) (٥) تغیر افتادن: دگر گونه شدن (٦) تادیری: تامدت درازی (۷) هش مخفف کلمهٔ هوشست (۸) دیانت: دینداری (۹) ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود: دستور داد باابوبکر قهستانی خلعتی گرانمایه بدهند (۱۰) درج جمع درجه: پایه‌ها و مقامها (۱۱) قاعدهٔ‌درجش بیفزود: اورا بپایه های بالاتر برد

حکایت : و نیز شنودم که بروزگار سامانیان[۱] امیر بوعلی سیمجور[۲] در نیشابور بود. گفتی که: من مُطیع[۳] امیراسفهسالار خراسانم[۴] ولیکن بدرگاه[۵] نرفتی و آخر دولت و عهد سامانیان بود و چندان قوّت نداشتند که بوعلی را بعنف[۶] بدست آوردندی[۷]؛ پس باضطرار[۸] ازو بخطبه و سکّه وهدیه راضی بودندی[۹] و عبدالجبّار خوجانی، که خطیب خوجان[۱۰] بود و مردی بود فقیه وادیبی نیك بود و کاتبی جَلد[۱۱] وزیرك تمام[۱۲] و بارای سَدید[۱۳] و بهمه کار کافی[۱۴]؛ امیر بوعلی اورا از خوجان بیاورد و کاتبی حَضرت[۱۵] بدو داد و او را تمکینی[۱۶] تمام بداد، در شغل[۱۷] وهیچ شغل بی مشورت او نبودی؛ از بهر آنکه

---

(۱) سامانیان : سلسلهٔ معروفی ازپادشاهان ایران که در شمال شرقی و شمال و مرکز ایران قدیم ازسال ۲۰۴ تا ۳۹۵ پادشاهی کرده‌اند ونخستین آنها احمدبن اسدبن سامان وآخرین آنها ابو ابراهیم اسمعیل بن نوح ملقب بمنتصر بوده است (۲) عمادالدوله ابوعلی محمدالمظفر بن ناصرالدوله ابوالحسن محمد بن ابوعلی ابراهیم بن ابوعمران سیمجور دواتی پس از مرگ پدرش درذیحجهٔ ۳۷۸ حکمران خراسان و سپهسالار دربار سامانیان شد که مهمترین منصب آن دربار بودوتا ۳۸۵ دربن مقام بود ودر ۳۸۷ کشته شد . خانوادهٔ سیمجوریان ازخاندانهای معروف تاریخ سامانیان بوده‌اند وهمه همین مقام را داشته‌اند وپایتختشان شهر نیشابور بوده (۳) کلمهٔ مطیع دراصل نیست وبخط تازه‌تر بالای سطر افزوده اند (٤) امیر اسفهسالار (یااسپهسالار) خراسان از القاب پادشاهان سامانی بوده است (۵) درگاه اینجا بمعنی دربار پادشاهیست (٦) عنف : سختی وبدرفتاری (۷) بدست آوردن : پیرو وفرمانبردار کردن (۸) اضطرار : ناچاری (۹) ازو بخطبه و سکه و هدیه راضی بودندی : بهمین خشنود بودند که او خطبه وسکه‌را (که علامت پادشاهی بوده) بنام آنها بکند وبرای آنها پیشکش بفرستد (۱۰) خوجان نام حاکم نشین ناحیهٔ استوا در خاك نیشابور بوده است (۱۱) جلد : زبردست (۱۲) زیرك تمام : کاملا زیرك (۱۳) سدید : راست (۱٤) کافی : کاری و کار آمد (۱۵) حضرت : حضور (۱٦) تمکین : پایه و پایگاه بلند ، دراصل : بمکنتی (۱۷) تمکینی تمام بداد در شغل : درکار های دیوانی پایگاه بلند وکاملی باو داد

مردی سخت کافی بود و احمدبن رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان[۱] بود، مردی بود سخت فاضل ومحتشم و شغل ماوراءالنهر زیر قلم او بود [۲] و این احمد رافع را با عبدالجبّار خوجانی دوستی بوده بود، بمناسبت فصل مکاتبت [۳] دوستی داشتندی. روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت: اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نباشد بوعلی را بدست توان آورد، که این همه عِصیان[۴] بوعلی‌از کفایت[۵] عبدالجبّارست، نامه‌ای باید نوشتن ببوعلی که: اگر توطاعت دار [۶] منی و چاکر منی چنان باید که چون نامه بتورسد بی‌توقّف[۷] سر عبدالجبّار خوجانی را بدست این‌قاصد[۸] بفرستی بدرگاه ما، تا ما بدانیم که تو درطاعت مائی[۹]، که هرچه تومی کنی معلوم ماست[۱۰] که بمشورت او می کنی، والا[۱۱] من که‌امیر خراسانم اینك آمدم بتن‌خویش[۱۲]، ساخته‌باش[۱۳]. چون‌این‌تدبیر بکردند گفتند بهمه حال[۱۴] این‌نامه بخط احمد رافع باید[۱۵]، که احمد رافع دوست عبدالجبّارست، ناچاره کس‌فرستدواین حال باز نماید[۱۶] و عبدالجبّار بگریزد. امیر خراسان احمد رافع را بخواند و بفرمود تا نامه ای

---

(۱) امیر خراسان از القاب پادشاهان سامانی‌بوده (۲) شغل ماوراءالنهر زیر قلم او بود: کارهای ماوراءالنهر جزوادارهٔ اوبود (۳) بمناسبت فصل‌مکاتبت: برای آنکه نامه‌های یکدیگررا قطع وفصل میکردند (۴) عصیان: سرکشی ونافرمانی (۵) کفایت: کاردانی (۶) طاعت‌دار: فرمان بردار (۷) بی توقف: بی‌درنگ (۸) قاصد: پیك (۹) درطاعت مائی: فرمانبردار ماهستی (۱۰) معلوم ماست: مامی‌میدانیم (۱۱) والا: و گرنه (۱۲) بتن خویش: بخودی خود (۱۳) ساخته باش: آمادهٔ جنگ باش (۱۴) بهمه حال: درهرحال (۱۵) این نامه بخط احمد رافع باید: باید این نامه بخط احمد رافع باشد (۱۶) باز نمودن: اظهار کردن

ببوعلی نویسد، درین باب[۱] و گفت: چون نامه نوشتی نخواهم که سه شباروز[۲] از خانهٔ من بیرون بیایی و نخواهم که هیچ کس ِ تو و از آن من[۳] ترا بینند، که عبدالجبّار دوست تست، اگر بدست نیاید دانم که تو وی‌را آگاه کرده باشی و باز نمودهٔ تو باشد. احمدرافع هیچ نتوانست گفتن، می گریست و با خود می گفت: کاشکی که من هرگز کاتب نبودمی، تا دوستی، با چندین فضل[۴] وعلم، بخط من کشته نشدی[۵] و این کاررا هیچ تدبیر نمی‌دانم؛ آخرالامراین آیت یادش آمد که: «انْ یُقتّلوا اَو یُصلّبوا»[۶]، با خویشتن گفت: هرچند که‌او این رمز نداند و بسر این نیفتد[۷]، من آنچه شرط دوستی‌بود بجای آرم. چون‌نامه بنوشت عُنوان بکرد[۸] و بر کنارهٔ[۹] نامه بقلم باریك[۱۰] اَلفی نوشت و بر دیگر جانب نونی[۱۱]، یعنی که: «ان یقتّلوا». نامه بر امیر خراسان عرضه کردند[۱۲]، کس عُنوان نگاه‌نکرد؛ چون‌نامه برخواندند و مُهر کردند و بجمّازه بان[۱۳] خاص خود دادند و جمّازه بان را ازین حال آگاه نکردند، گفتند: رو واین نامه را ببوعلی[۱۴] سیمجور ده، آنچه بتو دهند بستان و بیار واحمد رافع سه شباروز

---

(۱) نامه ای ببوعلی نویسد درین باب: درین باره نامه ای بابو علی بنویسد (۲) شباروز ضبط دیگری از کلمهٔ شبانروز و شبانه روزست (۳) هیچ کس تو و ازآن من: هیچ یك ازکسان تو و ازکسان من (٤) باچندین فضل: با این همه برتری (٥) بخط من کشته نشدی: بخط من حکم کشتن او نمی رفت (٦) اگر کشته شوید یا بدار آویخته شوید (سورةالمائده آیهٔ ۳۷) (۷) بسر این‌نیفتد: متوجه این نمیشود (۸) عنوان کردن: نام ونشانی پشت‌نامه نوشتن وعنوان‌نوشتن (۹) کناره: کنار وگوشه (۱۰) قلم باریك: قلم ریز و نازك (۱۱) الفی‌نوشت وبر دیگر جانب نونی: یك‌الف نوشت وسوی دیگر یك‌نون (۱۲) عرضه کردن: نشان دادن واز نظرگذراندن (۱۳) جمازه: شتر تندرو و جمازه بان ساربان این شتر (١٤) در اصل: بعلی

بخانهٔ خویشتن نرفت، بایك دلی پر خون. چون مُجمّز [۱] بنِشابور رسید و پیش امیر بوعلی سیمجور رفت و نامه بداد، چنانکه رسم باشد، ابوعلی برخاست و نامه را بگرفت و بوسه داد [۲] و گفت: که حال امیر خراسان چگونه است؟ و عبدالجبّار خطیب نشسته بود، نامه را بوی داد و گفت: مُهر بردار [۳] و فرمان عرضه کن؛ عبدالجبّار نامه برداشت و در عُنوان نگاه کرد، پیش از آنکه مُهر بر گرفت [٤]، بر کران [٥] نامه نوشته دید الفی و بر دیگر کران [٦] نونی. در حال این آیت یادش آمد که: «انْ یقتّلوا»، دانست که نامه در باب کشتن اوست؛ نامه را از دست بنهاد [۷] و دست بر بینی نهاد، یعنی که مرا خون از بینی بگشاد [۸]. گفت: بروم و بشویم و باز آیم؛ هم چنان از پیش بوعلی بیرون رفت، دست بر بینی نهاده و چون از در بیرون رفت و جائی مُتواری [۹] شد زمانی منتظر او بودند؛ بوعلی گفت: خواجه را بخوانیت [۱۰]. همه جای طلب کردند [۱۱] و نیافتند. گفتند: بر اسب ننشست، هم چنان پیاده برفت و بخانهٔ خویش نرفت، کس نمی داند که کجا رفت. بوعلی گفت: دبیری دیگر را بخوانیت. بخواندند و نامه را در پیش مجمّز برخواندند، چون حال معلوم شد همه خلق بتعجب بماندند که باوی که گفت که اندرین نامه چه نوشته است؟ امیر

---

(۱) مجمز: جمازه‌بان (۲) بوسه دادن: بوسیدن (۳) مهر برداشتن: مهر سر نامه را شکستن (٤) پیش از آنکه مهر بر گرفت: پیش از آنکه مهر را بردارد و بشکند (٥) کران: کنار و کناره (٦) دیگر کران: کنار دیگر (۷) ازدست بنهاد: رها کرد (۸) مراخون از بینی بگشاد: بینی‌من خون باز کرد (۹) متواری: پنهان (۱۰) بخوانیت ضبط دیگریست از کلمهٔ بخوانید، بخوانید یعنی آواز دهید و صدا بکنید (۱۱) طلب کردن: جستن

ابوعلی اگرچه شادمانه[۱] بود، در پیش جمّازه‌بان لختی ضُجرت[۲] نمود[۳] و مُنادی کردند[٤] در شهر و عبدالجبّار کس فرستاد، در نهان، که من فلان جای متواری نشسته‌ام. بوعلی بدان شادی کرد و فرمود که همانجا که هستی می‌باش. چون روزی چند بر آمد[۵] جمّازه‌بان را صِلتی[٦] نیکو بداد و نامه‌ای بنوشتند که حال برین جمله بود[۷] و سوگندان[۸] یاد کردند[۹] که ماخبر ازین نداشته‌ایم. چون مجمّز برسید وازین حال معلوم شد[۱۰] امیرخراسان درین کار عاجز شد، خطّی و مُهری[۱۱] فرستاد که: من اورا عفو کردم، بدان شرط که بگوید که بچه دانست[۱۲] که در آن نامه چه نوشته است. احمد رافع گفت: مرا بجان زینهار دهیت[۱۳] تا بگویم. امیرخراسان وی را زینهار داد. وی بگفت که حال چگونه بود. امیر خراسان عبدالجبار راعفو کرد و آن نامهٔ خویش بازخواست[۱٤] تا آن رمز بویند[۱۵]. نامه‌را باز آوردند[۱٦]، بدیدهم‌چنان بود که احمد رافع گفته‌بود. همهٔ خلق از ادراك[۱۷] آن عاجز بماندند.

و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام[۱۸] مُجاور[۱۹] حضرت باشی

---

(۱) شادمانه ضبط دیگریست از کلمهٔ شادمان بمعنی شاد و شادان (۲) ضجرت: پریشانی (۳) نمودن: نشان دادن ووانمود کردن (٤) منادی کردن: ببانگ بلند در کوی وبرزن اعلان کردن (۵) برآمدن: گذشتن (٦) صلت: انعام (۷) برین جمله بود: بدین‌گونه بود (۸) سوگندان جمع سوگند برخلاف قیاس (۹) سوگند یادکردن: سوگند خوردن (۱۰) ازین حال معلوم شد: این حال دانسته شد (۱۱) خطی ومهری: سند مهر کرده ویا بمهر (۱۲) بچه دانست: ازچه وازکجا دانست (۱۳) دهیت ضبط دیگریست از کلمهٔ دهید و بجان زینهار دادن: امان جانی دادن (۱٤) باز خواستن: پس خواستن (۱۵) بویند ضبط دیگریست از کلمهٔ ببیند (۱٦) باز آوردن: پس آوردن (۱۷) ادراك: از دور دیدن (۱۸) مادام: پیوسته وهمواره (۱۹) مجاور: جاگرفته و جاگزین

و یادگیرنده[۱] و تیز فهم[۲] و نافراموش کار[۳] و مُتفحّص[۴] باش بر همه کاری وتذکره[۵] همی‌دار از آنچه ترا فرمایند واز آنچه ترا نفرمایند و بر حال همه اهل دیوان واقف[۶] باش واز مُعاملات[۷] همهٔ عاملان[۸] آگاه باش وتجسّس کن[۹] و بهمه گونه تَعرّف احوال[۱۰] می کن، اگر چه دروقت[۱۱] بکارت نیاید، وقت باشد[۱۲] که بکارت آید، ولیکن این ِسرّ با کسی مگوی، مگر وقتی که ناگزیر بود و بظاهر تَفحّص[۱۳] شغل وزیر مکن، ولکن بباطن از همه کار ها آگاه باش و برحساب قادر باش[۱۴] ویك ساعت از تَصرّف وکدخدائی ونامهای[۱۵] معاملات[۱۶] نوشتن خالی مباش[۱۷]، که این همه در کاتبان هنرست و بهترین هنری کاتبان را زبان نگاه داشتنست[۱۸] و ِسرّ ولی‌نعمت[۱۹] نگاه‌داشتنست وخداوند خویش را از همه شغلها آگاه کردن[۲۰]؛ اما اگر چنانکه بر خطّاطی[۲۱] قادر باشی و هر گونه خطی که بنگری هم چنان بنویسی این چنین

---

(۱) یادگیرنده : کسی که زود چیزی‌را یاد بگیرد (۲) تیز فهم : آنکه زود بفهمد (۳) نافراموشکار : آنکه کارهارا فراموش نکند (٤) متفحص : جوینده وجویا و پی‌جو (٥) تذکره اینجا بمعنی یادداشت است (٦) واقف : آگاه (۷) معاملات جمع معاملت اینجا بمعنی رفتارست (۸) عاملان : کار کنان دیوانی (۹) تجسس کردن : کنج کاوی کردن وپی جوئی کردن (۱۰) تعرف احوال : آگاهی از احوال (۱۱) دروقت : درهمان‌هنگام (۱۲) وقت باشد : گاه باشد وگاهی‌میشود (۱۳) تفحص : جویندگی وپی‌جوئی (۱٤) برحساب قادر باش : درحساب کردن توانا باش (۱٥) نامها : جمع نامه (۱٦) معاملات جمع معاملت : داد و ستد ها (۱۷) خالی مباش : غافل مباش (۱۸) زبان نگاهداشتن : چیز دانسته را نگفتن و راز را فاش نکردن (۱۹) ولی نعمت : آنکه ازو بهره مند شده باشند (۲۰) بهترین هنری کاتبان‌را زبان نگاه داشتنست وسر ولی نعمت نگاه داشتنست وخداوند خویش‌را ازهمه شغلها آگاه کردن : بالاترین‌هنر نویسنده آنست که‌زبان نگاه دارد و راز ولی نعمت خود را نگاه بدارد وخداوند خود را از همه کاری آگاه بکند (۲۱) خطاطی : خوشنویسی واینجا بمعنی تقلید ازخط دیگرانست

دانش بغایت[۱] نیکو و پسندیده است، لیکن با هر کسی پیدا مکن[۲]، تا بتزویر کردن[۳] معروف نگردی، که اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد[۴] و اگر کسی دیگر تزویر کند چون ندانند که که کرد دست برتو بندند وبهر مُحقّراتی[۵] تزویر مکن[۶]، تا روزی بکار آیدت و مَنافعی بزرگ خواهد بود، اگر بکنی کس برتو گمان نبرد، که بسیار کاتبان فاضلِ محتشم و وزیران عالم را هلاك کردند بخط تزویر[۷]، چنانکه شنیده آمده است[۸]:

حکایت: ربیع بن مطهّر القصری[۹] کاتبی محتشم و فاضل بود، در دیوان صاحب[۱۰]، تزویر کردی و این خبر بصاحب رسید؛ صاحب فرو ماند[۱۱] و گفت: دریغ باشد[۱۲] که این چنین مرد را هلاك کنم، که بغایت فاضل و کامل بود و نه پیدا توانست کردن باوی[۱۳]. می‌اندیشید که با وی چه کند. اتفاق را اندرین میانه[۱۴] صاحب را عارضه‌ای[۱۵] پدید آمد[۱۶] و مردمان بعیادت[۱۷] می‌رفتند؛ تا ربیع بن مطهر[۱۸] بیامد و در پیش صاحب

---

(۱) بغایت: بسیار و بمنتهی درجه (۲) پیدا کردن: بروز دادن (۳) تزویر کردن: ساختن از روی خط کسی (۴) اعتماد برخاستن: اعتماد از میان رفتن و زایل شدن و سلب شدن (۵) محقرات جمع محقره: چیزهای خرد و ناچیز و کم ارزش (۶) بهر محقراتی تزویر مکن: برای چیزهای کم‌ارزش از روی خط کسی مساز (۷) وزیران عالم را هلاك کردند بخط تزویر: چون خط وزیران دانا را ساختند آنها را نابود کردند (۸) شنیده آمده است: شنیده شده است (۹) دراصل: مظیر العصری (۱۰) دردیوان صاحب: دراداره صاحب اسمعیل بن عباد طالقانی وزیر معروف (۱۱) فروماندن: درماندن (۱۲) دریغ باشد: حیفست (۱۳) نه پیدا توانست کردن باوی: نه می‌توانست باو بروز بدهد و بروی او بیاورد (۱۴) اندرین میانه: درین میان و درین ضمن (۱۵) عارضه: سختی و رنج و بیماری (۱۶) پدید آمدن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۱۷) عیادت: بیمار پرسی واحوال پرسی (۱۸) در اصل: مظیر

بنشست و چنانکه رسمست صاحب را پرسید[1] که : شراب[2] چه می‌خوریت[3]؟ صاحب گفت : فلان شراب . گفت: طعام[4] چه‌می‌خوریت؟ گفت : از آنچه‌تومی‌سازی، یعنی مزوّری[5] . کاتب‌دانست که‌صاحب از آن آگاه شدست، گفت : ای خداوند، بسر تو[6] که دیگر نکنم . صاحب گفت : اگر توبه کنی آنچه کردی عفوت کردم[7] .

پس بدان که این‌مزوّری کردن کاری بزرگست، ازین بپرهیز و در هرپیشه ودرهر شغلی تمام‌داد ازخویشتن بده[8]، که من بهر بابی تمام داد ازخویشتن نمی‌توانم داد، که سخن دراز گردد واز مقصود بازمانم[9] و ناگفته نیز یله نمی‌توانم کرد[10]؛ پس‌ازهر بابی سخنی‌چند که بکار آید بگوئیم، تا ترا معلوم شود، که از هر نوعی طرفی[11] گفتیم، چون بگوش دل‌شنودی[12] تراخودازاینجا استخراجهاافتد[13]، که‌از چراغی بسیار چراغ‌توان افروختن؛ اگرچنانکه خدای‌تعالی برتورحمت کند از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت‌برسی وشرط وزارت نیز بدان، که شریف‌ترین بابی وعلمی‌اینست .

---

(۱) صاحب را پرسید : از صاحب پرسید (۲) شراب اینجا بمعنی آشامیدنیست (۳) می‌خوریت ضبط دیگریست ازکلمهٔ می‌خورید (۴) طعام : خوراك و خوردنی (۵) مزوری دومعنی دارد یکی آنکه‌مزوره هم گویند وبمعنی پرهیزانه است وهر خوراکی بی‌گوشت که ببیمار دهند وباین معنی درزبان عوام‌مزوره (بکسر میم و سکون زاء وفتح واو وراء وسکون هاء) تلفظ میکنند ودیگر بمعنی خط‌سازی و کاغذ سازی وسند سازی وساختن ازروی خط دیگرانست (۶) بسرتو : بسر تو سوگند (۷) عفوت کردم : بر تو بخشودم (۸) تمام داد ازخویشتن بده : همه جا خود در بارهٔ خود انصاف داشته باش (۹) بازماندن : درماندن ووا ماندن (۱۰) یله کردن : رها کردن (۱۱) طرف : پاره ولخت (۱۲) بگوش‌دل‌شنودن: درشنودن دل دادن (۱۳) استخراج افتادن : مطالبی دست دادن

باب چهلم

در شرایط وزیری پادشاه

بدان، ای‌پسر، که اگر چنان بود که بوزارت اُفتی[۱] مُحاسب[۲] و مُعامل[۳] و معاملت شناس[۴] باش ومعامله نیکوشناس و باخداوندان خویش راستی کن وانصاف ولی نعمت خویش بده وهمه خویشتن‌را مخواه[۵]، که گفته‌اند: «مَن اَرادا لِکلّ فا تَه کُلّ»[۶]، همه بتو ندهند، اگردروقت[۷] بتودهند بعداز آن‌تراخواستار آید[۸]، اگراول‌فرا گذارند[۹] بآخر[۱۰] نگذارند؛ پس چیز خداوند گار خودنگاه‌دار واگر بخوری بدو انگشت خور[۱۱]، تا در گلوت نماند؛ اما بیك باردست عمّال فرو مبند[۱۲]، چون چَربو[۱۳] ازآتش دریغ داری کباب خام آرد[۱۴]، تا دانگی بدیگران نگذاری[۱۵] درمی نتوان خورد واگر بخوری مَحرومان[۱۶] خاموش نباشند ویله نکنند[۱۷] که پنهان ماند ونیزهم چنانکه با ولی

---

(۱) افتادن اینجا بمعنی رسیدنست (۲) محاسب : حسابدار وزبر دست درحساب کردن (۳) معامل : زبردست درداد وستد (٤) معاملت شناس : کسی که داد وستدرا نیکو بداند ، در اصل : ملت شناس (۵) همه خویشتن را مخواه : همه چیزرا برای خود مخواه (٦) هرکه همه‌چیز بخواهد همه چیز از دستش می رود (۷) دروقت : درهمان هنگام (۸) بعدازآن ترا خواستار آید : پس‌از آن‌کسی که خواهان آن‌باشد نزدتو بیاید (۹) فراگذاشتن : بازگذاشتن و رها کردن (۱۰) بآخر : سرانجام (۱۱) بدو انگشت خور : کم‌کم بخور (۱۲) دست کسی فروبستن : مانع ازکار او شدن و جلوگیری ازو کردن (۱۳) چربو ضبط دیگریست از کلمهٔ چربی (۱٤) کباب خام آرد : آتش کباب را نمی پزد (۱۵) تا دانگی بدیگران نگذاری : تا یك دانگ برای دیگران نگذاری (۱٦) محرومان : بی‌بهرگان (۱۷) یله نکنند : نگذارند

نعمت خویش مُنصف[۱] باشی بالشکر و رعیّت منصف تر باش و توفیرهای حقیر مکن[۲]، که گوشت [که] از بُن دندان [بخلال] بیرون [آوری] سیری نکند[۳]، که [زیان آن] توفیر بزرگتر از سود باشد[٤] و بدان کم مایه[٥] توفیر لشکری را دشمن کرده باشی و رعیّت را دشمن خداوندگار خویش کرده و اگر کفایتی خواهی نمودن [در] توفیر از مال جمع کردن[٦]، بعمارت[۷] کوش و از آن بحاصل کن[۸] و ویرانی‌های[۹] مملکت آبادان دار، تا ده چندان[۱۰] توفیر پدید آید و خَلقان[۱۱] خدای تعالی را بی نوا[۱۲] نکرده باشی.

حکایت: بدان که ملکی از ملوك پارس[۱۳] بر وزیر خشم گرفت و اورا مَعزول کرد[۱٤] و وزیری دگر نَصب کرد[۱٥] و مَعزول را گفت: خود را جای دیگر اختیار کن[۱٦] تا بتو بخشم، تا تو با نعمت و حَشم خود آنجا روی و مَقام[۱۷] تو آنجا باشد. وزیر گفت: نعمت نخواهم و آنچه دارم بخداوند بخشیدم[۱۸] و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد[۱۹]،

---

(۱) منصف: راست کردار (۲) توفیر های حقیر مکن: عایدات اندك برمدار (۳) سیری کردن: سیر کردن (٤) زیان آن توفیر بزرگتر از سود باشد: زیانی که از آن عایدات می بری بیشترست از سودی که از آن خواهی برد (٥) کم‌مایه: اندك (٦) کفایتی خواهی نمودن در توفیر از مال جمع کردن: اگر میخواهی از راه عایداتی که از جمع کردن مال بدست می‌آید کاردانی خود را نشان بدهی (۷) عمارت اینجا بمعنی آبادانیست (۸) بحاصل کردن: بدست آوردن وفراهم کردن (۹) ویرانی اینجا بمعنی ویرانه آمده‌است (۱۰) ده‌چندان: ده برابر (۱۱) خلقان: آفریدگان (۱۲) بی نوا: بی‌چیز (۱۳) مراد از پارس وفارس در اصطلاح آن زمان ایرانست (۱٤) معزول کردن: ازکار بازداشتن (۱٥) نصب کردن: گماشتن (۱٦) خود را جای دیگر اختیار کن: برای خود جای دیگر برگزین (۱۷) مقام: جایگاه (۱۸) بخداوند بخشیدم: بمخدوم خود بخشیدم (۱۹) هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد: نمی خواهم که هیچ جای آباد را بمن ببخشد

اگر برمن رحمت خواهد کرد[۱] ازمملکت مرادیهی[۲] بخشدویران، بحق ملك[۳]، تا من با اتباع خود بروم و آن‌دیه را آبادان کنم و آنجا بنشینم. ملك فرمود که چندان[٤] دیه ویران که خواهد بدو دهید. در همه مملکت پادشاه بجستند[۵] یك ده‌ویران‌ویك بدست[٦] جای ویران نیافتند، که بدودادندی وپادشاه را خبر دادند. وزیر گفت: ای‌ملك، من‌می‌دانستم که‌در همه ولایت[۷] جائی[۸] که در تصرّف‌من بودهیچ ویران نیست؛ اکنون چون ولایت[۹] ازمن باز گرفتی بدان کس ده که‌هر گاه که از وی بازخواهی[۱۰] هم چنین باز بتودهد که من دادم[۱۱]. چون این سخن معلوم شد ملك از وزیر معزول عذر خواست و او را خلعت فرستاد ووزارت بدو بازداد.

پس دروزارت معمار[۱۲] و دادگر باش، تازبان ودست تو همیشه درازبود[۱۳] وزندگانی‌تو بی‌بیم‌بود؛ اگرلشکر بر تو بشورند خداوند راناچاره‌دست تو کوتاه باید کردن[۱٤]، تادست‌خداوندتو کوتاه‌نکند[۱۵]،

---

(۱) رحمت کردن: دل سوختن و دل سوزی و رحم کردن (۲) دیه املای قدیم کلمهٔ ده بمعنی روستاست (۳) دیهی بخشد ویران بحق ملك: ده ویرانی بخشد که ملك من باشد (٤) چندان: هرچند و هرچه (۵) جستن اینجا بمعنی گشتن و جستجو کردنست (٦) یك بدست یعنی باندازهٔ یکدست که امروز یك‌وجب گویند (۷) ولایت اینجا بمعنی سرزمین وخاکست (۸) دراصل: جای (۹) ولایت اینجا بمعنی کار فرمائیست (۱۰) باز خواستن: پس خواستن (۱۱) هم چنین باز بتو دهد که من دادم: این چنین که من بتو پس دادم اوهم بتو پس‌بدهد (۱۲) معمار اینجا بمعنی آبادی کننده‌است (۱۳) زبان ودست‌تو همیشه دراز بود: در سخن و کار خود آزاد باشی (۱٤) خداوند را ناچاره دست تو کوتاه باید کردن: مخدوم تو ناگزیر باید ترا ازکار باز بدارد (۱۵) تا دست خداوند تو کوتاه نکند: تا مخدوم ترا لشکر ازکار بازندارد

پس آن بیدادی[۱] تنهانه بر تن خود[۲] کرده باشی، بر لشکر و بر خداوند و بر خویشتن کرده باشی و آن توفیر تقصیر کار[۳] تو گردد. پس پادشاه را بعث کن[٤] بر نیکوئی کردن بالشکر و رعیّت، که پادشاه برعیت و لشکر آبادان باشد و دیه بدهقان[٥]، پس اگر در آبادانی کوشی جهانداری[٦] کنی و بدان که جهانداری بالشکر توان کرد ولشکر بزر توان داشت[۷] و زر بعمارت کردن بدست آید و عمارت بعدل وانصاف توان کردن؛ پس از عدل وانصاف غافل مباش. اگر چه بی خیانت و صاین[۸] باشی همیشه از پادشاه ترسان[۹] باش و هیچ کس را از پادشاه چندان نباید ترسید که وزیر را[۱۰] واگر پادشاه خرد بود خرد مشمر[۱۱]، که مثال پادشاه زادگان چون مثال بچهٔ مرغابی بود و بچهٔ مرغابی را شنا کردن نباید آموخت؛ که بس روزگاری بر نیاید[۱۲] که تا وی از نیك و بد تو آگاه گردد. پس اگر پادشاه بالغ[۱۳] و تمام باشد از دو بیرون نباشد[۱٤]: یا دانا بود، یا نادان؛ اگر دانا بود و بخیانت تو راضی نباشد بوجهی نیکوتر دست تو کوتاه کند و اگر نادان و جاهل باشد نعوذ بالله بوجهی هر کدام زشت تر بود[۱٥] ترا معزول کند

---

(۱) بیدادی: بیداد وستم (۲) تن خود: شخص خود (۳) تقصیر کار: مقصر (٤) بعث کردن: برانگیختن و واداشتن و وادار کردن (٥) پادشاه برعیت و لشکر آبادان باشد و دیه بدهقان: پادشاه از پیروان و لشکریان خود آسوده و مرفه میشود وده ازدهقان آباد میشود (٦) جهان داری: کشورداری (۷) لشکر بزر توان داشت: لشکر را بازر (پول) میتوان نگاهداشت (۸) صاین: نگاه دارنده و نگاهبان (۹) ترسان: هراسان وبیمناك (۱۰) هیچ کس را از پادشاه چندان نباید ترسید که وزیر را: بآن اندازه که وزیر باید ازپادشاه بترسد هیچ کس نباید بترسد (۱۱) خردشمردن: حقیر و کوچك پنداشتن (۱۲) بس روزگاری بر نیاید: چندان نمی کشد (۱۳) بالغ: رسیده (۱٤) از دو بیرون نباشد: ازدوحال بیرون نیست (۱٥) بوجهی هر کدام زشت تر بود: بوجهی هرچه زشت تر

و از دانا مگر بجان بجهی[۱] و از نادان و جاهل بهیچ روی[۲] نرهی و دیگر هر کجا پادشاه رود او را تنها مگذار، تا دشمنان تو با وی فرصت بدی نجویند[۳] و فرصت بد گفتن تو نیابند[٤] و او را از حال خویش بنگردانند[٥] وغافل مباش ازپیوسته پرسیدن از حال ولی نعمت و از حال او آگاه بودن، چنانکه نزدیکان او جاسوس تو باشند، تا هر نفسی که او زند[٦] تو آگاه باشی وهر زهری را پازهری ساخته داری[۷] و از پادشاهان اطراف عالم آگاه باش وچنان باید که درهیچ مُلکی[۸] دوست ودشمن توشربتی آب نخورند[۹] که کسان ایشان ترا باز ننمایند[۱۰] وتواز مملکت وی هم چنان آگاه باش که از مملکت پادشاه خویش[۱۱].

حکایت: شنودم که بروزگارفخرالدوله[۱۲] صاحب اسمعیل بن عبّاد دوروز بسرای نیامدو بدیوان ننشست و کس را بار نداد[۱۳]. مُنهی[۱٤]

---

(۱) مگر بجان بجهی: شاید جان دربیری (۲) بهیچ روی: بهیچ وجه (۳) فرصت جستن: موقع بدست آوردن (٤) دراصل: نیابد (٥) اورا ازحال خویش بنگردانند: حال او را تغییر ندهند و دگرگون نکنند (در فعل نفی هنگامی که نون علامت نفی را برآغاز فعل که با درآغاز آن باشد میفزایند آن نون را پس از با میآورند مانند همین کلمهٔ بنگردانند که بگردانند بوده ودر موقع نفی بنگردانند میشود) (٦) هر نفسی که اوزند: هرکاری که او بکند (۷) هر زهری را پازهری ساخته داری: برای هرکار بدی چاره‌ای داشته باشی (۸) ملك: کشوروسرزمین (۹) شربتی آب نخورند: کمترین کار نکنند (۱۰) باز نمودن: اظهار کردن (۱۱) ازمملکت وی همچنان آگاه باش که ازمملکت پادشاه خویش: بهمان‌اندازه که از کشور پادشاه خود آگاهی از کشور او هم آگاه باش (۱۲) فخرالدوله ابوالحسن علی ازپادشاهان آل بویه که از ۳٦٦ تا ۳۸۷ قمری دوری پادشاهی کرده است (۱۳) بار دادن: پیش خود پذیرفتن وراه دادن (۱٤) منهی: کسی که از جانب پادشاه یا دیوان مأمور نوشتن اخبار جائی باشد و درین اواخر خفیه نویس میگفتند

فخرالدوله را باز نمود. فخرالدوله کس فرستاد که: خبر دلتنگی تو شنودم، ترا اگر جای دلتنگی هست در مملکت باز نمای[۱]، تا ما نیز مصلحت آن بر دست گیریم[۲] و اگر از ما دلتنگی هست بگوید، تا عذر باز خواهیم. صاحب گفت: معاذالله که بنده را از خداوند دلتنگی باشد و حال مملکت بر نظامست[۳] و خداوند بنشاط مشغول باشد[۴]، که این دلتنگی بنده زود زایل گردد[۵]. روز سیّوم بسرای آمد، برحال خویش خوشدل[۶]. فخرالدوله پرسید که: دلتنگی از چه بود؟ گفت: از کاشغر[۷] منهی من نبشته بود که: خاقان[۸] بافلان اسفهسالار سخنی گفت، نتوانستم دانستن که چه گفت. مرا نان بگلو فرو نشد[۹] از آن دلتنگی که چرا باید که بکاشغر خاقانِ ترکستان[۱۰] سخنی گوید و ما اینجا ندانیم، امروز ملاطفهٔ[۱۱] دیگر آمد که آن چه حدیث[۱۲] بود، دلم خوش گشت.

پس باید که بر احوال ملوك عالم مطّلع[۱۳] باشی و حالها باز می نمائی بخداوند خویش[۱۴]، تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو

---

(۱) ترا اگر جای دلتنگی هست درمملکت باز نمای: اگر در کشور جای دلتنگی برای تو هست بگو (۲) مصلحت بردست گرفتن: آنچه روا باشد کردن (۳) بر نظام: آراسته و منظم (٤) خداوند بنشاط مشغول باشد: مخدوم من شادمان باشد (٥) زایل شدن: ازمیان رفتن (٦) برحال خویش خوشدل: بهمان خوشدلی پیش (۷) کاشغر: شهری که اکنون در ترکستان چینست و ۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (۸) خاقان: عنوان پادشاهی شاهان ترکستان و ختای (خطای) بوده است (۹) مرا نان بگلو فرو نشد: نان از گلویم فرو نرفت یا پائین نرفت یعنی آرام وآسایش از دست رفت (۱۰) ترکستان اصطلاح عامیست برای همهٔ نواحی ترك نشین که درمیان چین وایران ودرمرزشمال شرقی ایران بوده است (۱۱) ملاطفه: نامه ومکتوب (۱۲) حدیث اینجا بمعنی سخن ومطلبست (۱۳) مطلع: آگاه (۱٤) حالها باز می نمائی بخداوند خویش: بمخدوم خود حالهای آنها را اظهار کنی

معلوم شود وهر عملی که بکسی دهی بسزاوار عمل ده واز بهرطمع جهان‌دردست بیداد گران‌مده ، [که بزرجمهررا پرسیدند که: چون توئی درمیان شغل و کار آل‌ساسان[۱] بود ، چرا کارایشان مضطرب[۲] گشت ؟گفت : زیرا که‌در کارهای بزرگ استعانت[۳] برغلامان کوچك کردند ، تا کار ایشان بدان جایگاه[۴] رسید] وعامل مفلس[۵] راشغل مفرمای ، که‌وی تاخویشتن ببرگ‌نکند[۶] ببرگ[۷] تو مشغول‌نشود ، نبینی که‌چون کشتهاوپالیزها[۸] را آب‌دهند اگر جوی کشت‌وپالیز تر باشدآب زود بپالیز رسد ؟از آنکه جای نمناك آب‌بسیار نخوردو اگر جوی خشك باشد واز دیرباز[۹] آب نخورده باشد.چون‌آب در آن جوی افگنند تانخست جوی تر وسیرآب[۱۰] نشودآب را بکشت‌و پالیز نرساند؛ پس عامل بی‌نوا[۱۱] چون جوی‌خشکست ، نخست برگ خویش سازد[۱۲] آنگاه برگ‌تو ودیگرفرمان خویش رابزرگ‌دار[۱۳] و مگذار که‌کسی فرمان ترا خلاف کند بهیچ نوع[۱۴] .

حکایت : چنان شنودم که ابوالفضل بلعمی[۱۵] سهل

---

(۱) آل ساسان یعنی خاندان ساسان مراد سلسلهٔ ساسانیانست که پیش‌از اسلام‌از ۲۲۴ تا ۶۵۱ میلادی در ایران پادشاهی کرده اند (۲) مضطرب : پریشان (۳) استعانت : یاری جستن (٤) جایگاه : جای (٥) مفلس : تنگ دست (٦) ببرگ کردن : بانوا و چیزدار کردن (۷) برگ : نوا (۸) در اصل : لیزها (۹) از دیر باز : از مدت دراز (۱۰) دراصل : شیراب (۱۱) بی نوا : بی‌چیز و تنگ دست (۱۲) برگ خود ساختن : چیز برای خود فراهم کردن (۱۳) بزرگ داشتن : احترام کردن و قدر دانستن (۱٤) فرمان ترا خلاف کند بهیچ نوع : بهیچ گونه برخلاف فرمان تورود (۱٥) ابوالفضل محمدبن عبیدالله بلعمی ازمردم مرو ومعروفترین وبزرگترین وزیر خاندان سامانیان بود واز سال ۳۰۶ تا۳۲۶ قمری رزیر نصربن احمد سامانی بود ودرشب دهم صفر ۳۲۹ درگذشت وپسرش ابوعلی محمدبن محمد بلعمی که اوهم وزیر سامانیان بوده از نویسندگان معروف زبان فارسی و مترجم تاریخ طبریست ، در اصل : بلغمی

خُجندی[1] را صاحب‌دیوانی[2] سَمرقند[3] داد، منشور بنوشتند و توقیع بکردند[4] و خلعت بداد. آن روز که بخواست رفت[5] بسرای خواجه برفت بوداع کردن و فرمان خواستن[6]. چون خدمت وداع بکرد[7] و دعای خَیر[8] بگفت و آن سخنی که بظاهر خواست گفتن بگفت پس خلوت خواست[9]؛ خواجه جای خالی فرمود کردن[10]. سهل گفت: بقا باد خداوند را[11]، بنده چون برود و بسر شغل شود[12] ناچاره از اینجا فرمانها روان باشد[13]، خداوند با بنده نشانی کند تا کدام نشان را پیش باید بردن[14]، تا بنده بداند که آنکه باید کردن کدامست و آنکه نباید کردن کدام. ابوالفضل بلعمی[15] گفت: ای سهل، نیکو گفتی و دانم که این بروزگار دراز[16] اندیشیده‌ای[17]، مارا نیز اندیشه بباید کردن، تا در اندیشیم[18]، در وقت[19] جواب نتوان داد، روزی چند توقّف کن. سهل خجندی بخانه بازرفت. سلیمان بن یحیی الصغانی[20] را صاحب دیوانی سمرقند

---

(۱) در اصل خجند، خجند شهری بوده‌است درماوراءالنهر درساحل رود سیحون ودر انتهای شرقی درهٔ فرغانه ودر کنار خط راه‌آهنی که اکنون ازسمرقند باندیجان میرود (۲) صاحبدیوانی: ریاست کارهای کشوری و لشکری ناحیه و سرزمینی (۳) سمرقند: شهر معروفی ازایران قدیم درناحیهٔ سغد در ماوراءالنهر که اکنون جزوجمهوری ازبکستان در خاك شوروی‌ست و ۱۰۵۰۰۰ تن جمعیت‌دارد (٤) توقیع کردن: امضا کردن (۵) بخواست رفت: میخواست برود (٦) فرمان خواستن: دستور خواستن ودستور گرفتن (۷) خدمت وداع بکرد: احترامی راکه در وداع لازم بود بجا آورد (۸) دعای خیر: دعای نیك (۹) خلوت خواستن: اجازه خواستن که تنها باکسی سخن بگویند (۱۰) جای‌خالی فرمود کردن: دستور داد که کسی نباشد (۱۱) بقاباد خداوندرا: مخدوم دیر بماناد (۱۲) بسر شغل‌شود: برسرکار برود (۱۳) روان باشد: برود (۱٤) پیش بردن: اجری کردن (۱۵) دراصل: بلغمی (۱٦) بروزگار دراز: در مدت مدید (۱۷) اندیشیدن: فکر کردن (۱۸) در اندیشیدن: درچیزی فکر کردن (۱۹) در وقت: فوراً (۲۰) صغانی‌نسبت بصغانیان‌معرب چغانیانست‌وچغانیان نام‌سرزمین‌بلخ‌وترمد بوده‌است درجنوب ناحیهٔ‌سغد ودرمغرب بدخشان ودردوسوی رودجیحون، در اصل: الصغانی

دادند و با خلعت و منشور بفرستادند و سهل را فرمود که : یك سال باید که از خانه بیرون نیایی. سهل یك سال بخانهٔ خویش بنشست بزندان[۱]. بعداز سالی اورا پیش خواند[۲] و گفت. یا سهل، مارا چه وقت‌دیده بودی بردوفرمان[۳] : یکی‌راست و یکی‌دروغ ؟ بزرگان عالم را بشمشیر[٤] فرمان‌ُبرداری‌آموزیم، فرمان ما یکی باشد، در ما چه احمقی[٥] دیدی که‌ما کهتران[٦] خویش‌رانافرمان‌ُبرداری[۷] آموزیم ؟ آنچه خواهیم کردبفرمائیم‌و آنچه‌نخواهیم کردنفرمائیم، مارااز کسی بیمی‌و ترسی‌نیست و نه‌نیز در شغل‌عاجز آئیم[۸] واین گمان که‌تودرما بردی[۹] کار عاجزان‌باشد، چون‌تومارادر شغل‌پیاده[۱۰] دانستی مانیزدرعمل‌تراپیاده دانستیم، تا تو بدان دل[۱۱] بعمل نروی که مارا فرمانی بود و بدان کار نکنی[۱۲] و کس را زهره نباشد‌که بفرمان ما کار نکند.

پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن واگر عامل تو بفرمان تو کاری نکند عقوبت[۱۳] بلیغ[۱٤] فرمای، تا توقیع خود را بزندگانی خویش[۱٥] معظّم[۱٦] و روان‌نکنی‌از پس تو[۱۷] برتوقیع تو کس کار‌نکند،

---

(۱) بخانهٔ خویش بنشست بزندان : درخانهٔ خود زندانی بود (۲) پیش خواندن : نزد خود خواندن (۳) مارا چه وقت دیده بودی بردو فرمان : کی دیده بودی که ما دوفرمان بدهیم (٤) بشمشیر : بنیروی شمشیر (٥) احمقی : گولی وحماقت (٦) کهتران : زبردستان (۷) نافرمان برداری : فرمان نابردن وپیروی‌ناکردن (۸) عاجز آمدن : ناتوان شدن (۹) گمان درکسی بردن : دربارهٔ کسی گمان کردن (۱۰) پیاده‌اینجابمعنی ناتوانست (۱۱) دل اینجا بمعنی اندیشه وگمانست (۱۲) کارکردن اینجا بمعنی پیروی کردنست (۱۳) عقوبت : کیفر (۱٤) بلیغ : رسا وکامل (۱٥) بزندگانی خویش : تا زنده‌ای (۱٦) معظم : بزرگ داشته و محترم (۱۷) ازپس تو : پس‌از مرگ تو

چنانکه اکنون بر توقیع وزیران گذشته[۱] کار می کنند. پس پادشاهان و وزیران را باید که فرمان یکی باشد وامری قاطع[۲]، تا حشمت بر جای ماند وشغلها روان بود[۳] و نبیذ مخور، که از نبیذخوردن غفلت ورعونت[٤] و بزه[٥] خیزد[٦] و نعوذبالله[۷] ازوزیر و عامل رعنا[۸] ونیز چون پادشاه بنبیذ خوردن مشغول باشد ووزیر هم بنبیذ خوردن مشغول باشدزود خلل درمملکت راه یابد، پس خودراومهتر خودراخیانت کرده باشی. چنین باش که گفتم، که وزیران پاسبان مملکت باشند وسخت زشت بود که پاسبان راپاسبانی دیگر باید. پس اگراتفاق وزیری نیفتد[۹] واسفهسالاری باشی شرط اسفهسالاری[۱۰] نگاه‌دار وبالله التوفیق.

---

(۱) گذشته : پیشین (۲) قاطع : برنده وقطعی و بی تردید (۳) شغلها روان بود : کارها پیش برود (٤) رعونت : بی‌خردی وسستی (٥) بزه : گناه و خطا (٦) خاستن اینجا بمعنی فراهم شدن وپیش آمدنست (۷) نعوذ بالله : پناه میبریم برخدا (۸) رعنا : بی‌خرد وسست (۹) اتفاق وزیری نیفتد : وزارت پیش نیاید (۱۰) در اصل : اسفهساری

باب چهل و یکم

در آئین و رسم اسفهسالاری

بدان، ای پسر، که اگر اسفهسالار باشی با لشکر و رعیّت مُحسن[1] باش، هم از جانب خویش نکوئی کن وهم از جانب خداوند خویش واز بهر رعیّت نیکوئی خواه و همیشه باهیبت باش وطریق لشکر کشیدن و مَصاف ساختن[2] سَره[3] بدان، روزی که مصافی افتد[4] بر میمنه[5] و میسره[6] سالاران[7] را جنگ آموز و در جنگ مردان آزموده و جهان دیده فرست وشجاع ترین سالاری را با نیك ترین قومی در جَناح[8] لشکر بایستان[9]، که پشت[10] لشکر آن قوم[11] باشند که در جَناح باشند؛ اگرچه ضعیف خصمی[12] باشد اورا بضعیفی[13] منگر و در بار[14] آن ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی کنی[15] ودر

---

(۱) محسن : نیکوکار (۲) مصاف ساختن : صف آراستن و صف آرائی کردن، دراصل : لشکر شناختن و مصاف کشیدن (۳) سره : خوب و نیکو (٤) مصاف افتادن : جنگ پیش آمدن (٥) میمنه : گروهی از لشکریان که درجانب راست میدان جنگ باشند (٦) میسره : گروهی ازلشکریان که درجانب چپ میدان جنگ باشند (۷) سالار اینجا بمعنی صاحبمنصب است (۸) جناح : گروهی ازدو سوی لشکر که برای پشتیبانی باشند و بفارسی بازو میگفتند (۹) بایستان اول شخص امر از فعل ایستاندن بمعنی برپای داشتن ونگاهداشتن وایستاده نگاهداشتن (۱۰) پشت اینجا بمعنی پشتیبانست (۱۱) قوم اینجا بمعنی گروهست (۱۲) ضعیف خصمی : دشمن ناتوانی (۱۳) ضعیفی : ناتوانی (١٤) بار اینجا بمعنی باره است (۱٥) دربار آن ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی کنی : همان احتیاطی را که دربارهٔ زورمند میکنی در بارهٔ آن ناتوان هم بکن

حرب دلیر[1] مباش، که از دلیری[2] لشکر را بر باد دهی[3] و نیز چندان بد دل[4] مباش، که از بد دلی خویش لشکر را منهزم[5] گردانی، [پیوسته سلاح واسب نیکو دار] واز جاسوس فرستادن [واز حال خصم آگاه بودن غافل مباش و بروز و شب طلایه[6] فرستادن] تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افگنی [و] هردو گروه روی بروی یك دیگر نهند[7] خنده ناك[8] باش و با لشکر خویش همی گوی که: که باشند وچه اصل دارند ایشان؟[9] همین ساعت دمار ازیشان بر آریم[10] و بیك بار لشکر پیش مبر و علامت علامت[11] وفوج فوج سوار همی فرست، یك یك سالار را و یك یك سرهنگ[12] را نامزد همی کن[13] که: یا فلان تو برو باقوم خویش و کسی را که جملةالامر[14] را بشاید پیش خویش میدار و هر که جنگ نیك کند و کسی را بیفگند[15] یا مجروح[16] کند، یا سواری بگیرد، یا اسبی بیارد، یا سری بیارد[17] و خدمتی پسندیده کند اورا باضعاف[18] آن خدمت مراعات کن[19]، از

---

(۱) دلیر اینجا بمعنی بی احتیاطست (۲) دلیری: بی احتیاطی (۳) بر باد دادن: نابود کردن (٤) بددل: ترسو (٥) منهزم: شکست خورده (٦) طلایه: پیشرو ودستهای‌ازسپاه که ازپیش برای آگاهی از میدان جنگ فرستند (۷) روی بروی یکدیگر نهادن: روبرو شدن (۸) خنده‌ناك: خوشروی و خنده روی و خندان (۹) که باشند وچه اصل دارند ایشان؟: دشمنان کسی نیستند وکاری از ایشان برنمیآید (۱۰) دمار ازکسی بر آوردن: کاررا برو سخت و پریشان کردن (۱۱) علامت اینجا بمعنی بیرق ودرفش سپاهست و نیز هردسته ای ازسپاه که یك درفش وبیرق داشته باشند وعلامت علامت یعنی دسته‌دسته (۱۲) در آنزمان سالار بصاحبمنصب بالاتر وسرهنگ بصاحبمنصب پائین‌تر میگفتند (۱۳) نامزد کردن: بنام خود خواندن و آواز دادن (١٤) جملةالامر: همه‌کار، دراصل: حملةٌ امیر (١٥) افگندن اینجا بمعنی ازپا درآوردنست (١٦) مجروح: زخم‌دار (١٧) سر آوردن: سر بریدهٔ کسی را آوردن (١٨) باضعاف: چند برابر (١٩) مراعات کردن اینجا بمعنی سزا دادنست

خلعت و زیادت معاش[۱] و در آن وقت در مال تصرّف مکن[۲] و دون همّت[۳] مباش، تا غرض تو بحاصل شود[٤]؛ چون این بوینند[٥] همه لشکر را آرزوی جنگ خیزد[٦] وهیچ کس در جنگ مقصر نباشد وفتحی بمراد برآید[۷]؛ اگر مقصودِ تو برین جمله حاصل شود فَبِها و نِعمه[۸] و تو شتابزدگی[۹] مکن و برجای خویش باش و هیچ کوشش مکن، که چون جنگ باسفهسالار افتاد[۱۰] کار تنگ درآمده باشد[۱۱]، پس اگر جنگ با تو افتد[۱۲] صَعب کوش[۱۳] و هزیمت در دل مگیر[۱٤] و مرگ را بکوش[۱٥]، که هر که مرگ اندردل کرد[۱٦] از جای خویش نتوان گسست[۱۷] [ونگر تا از آن اسفهسالاران نباشی که عسجدی[۱۸] گوید، اندر فتح خوارزم[۱۹] سلطان محمود، بیت :

---

(۱) اورا باضعاف آن خدمت مراعات کن ازخلعت وزیادت معاش : چند برابر آن خدمت اورا خلعت وافزونی معاش وگذران بسزای آن بده (۲) در مال تصرف مکن : بدارائی دشمن دست میناز (۳) دون همت : پست همت (٤) غرض تو بحاصل شود : بغرض و مقصود و کام خود برسی (٥) بوینند ضبط دیگریست از کلمهٔ ببینند (٦) آرزوی چیزی خاستن : آرزوی آن در دل پدید آمدن (۷) فتحی بمراد برآید : پیشرفتی که امید داشتی فراهم میشود (۸) فبها و نعمه : چه بهتر از آن (۹) شتابزدگی : شتاب بسیار در آرزوئی وانمود کردن (۱۰) جنگ باسفهسالار افتاد : جنگ بجائی رسید که سپهسالار خود باید بجنگد (۱۱) کار تنگ درآمده باشد : کار بجای تنگ و دشوار و نازك رسیده باشد (۱۲) جنگ باتو افتد : جنگ بعهدهٔ تو باشد (۱۳) صعب کوش : کوشش بسیار کن (۱٤) هزیمت‌دردل مگیر: اندیشهٔ شکست‌را دردل خودراه مده (۱٥) مرگ را بکوش : تا جان داری بکوش (۱٦) مرگ اندردل کرد : بمردن تن‌درداد (۱۷) از جای خویش نتوان‌گسست : اورا ازجای نمی‌توان کند (۱۸) عسجدی ، رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۱ درپای صحیفهٔ ٦٤ (۱۹) خوارزم نام قدیم‌قسمتی از شمال شرقی ایران بوده است در ساحل سفلای رود جیحون ودرجنوب دریاچهٔ آرال که آنرا در قدیم دریاچهٔ خوارزم میگفتند ودرشمال شرقی سرزمین گرگان ودر شمال خراسان‌ومغرب سرزمین سغدیاناحیهٔ‌سمرقند که‌اکنون‌جمهوری‌ترکمنستان شوروی را تشکیل میدهد و محمود غزنوی درسال ٤۰۷ قمری آنجارا گرفت

سپهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن[1] کآخر
شکسته‌شد[2] ازو لشکر ولیکن لشکر ایشان]

و چون ظَفر یافتی[3] از پس[4] هزیمتی[5] بسیار مرو، که در رجعت[6] بسیار خطاها افتد[7] و نتوان دانست که حال چون باشد و امیر بزرگ [پدرم] رحمه الله هرگز پس هزیمتی نرفتی و کس را نگذاشتی رفتن[8]، از بهر آنکه[9] طریق جنگ کس به‌ازو ندانستی و سلطان محمود نیز آن طریق داشتی و گفتی که: مردم مُنهزم چون درماند جانی رابزند[10] و بایستد[11] وچون رجعت کرد[12] باوی نباید کوشید[13]، تا خطائی نیفتد و چون بجنگ، روی ناچاره بچشم [دل و] سر[14] راه درون رفتن میبینی هم‌چنان در باطن بچشم دل و سر راه بیرون رفتن می بایددید، مگر همچنان باشد که تو خواهی[15] و دیگر این یك سخن فراموش مکن، اگرچه جای دیگر گفته‌ام، باز تکرار می کنم[16]: بوقتی که مصاف افتد، اگرچه جای تو تنگ باشد، بمثل[17] پس‌ازتو بیك گام[18] جای فراخ باشد زینهار که آن[19]

---

(۱) لشکر شکن : آنکه لشکری‌را شکست بدهد (۲) شکسته شد : شکست‌خورد (۳) ظفر یافتن : پیش بردن (٤) ازپس : دربی‌ودر دنبال (٥) هزیمتی : شکست خورده (٦) رجعت : بازگشت (۷) خطاافتادن : کار ناروا پیش آمدن (۸) کس را نگذاشتی رفتن : نمی گذاشت کسی برود (۹) از بهر آنکه : زیراکه و از آن جهة که (۱۰) جانی را بزند : پای جان میزند و تا جان دارد میکوشد (۱۱) ایستادن اینجا بمعنی ایستادگی و مقاومت کردنست (۱۲) رجعت کردن : بازگشتن و برگشتن (۱۳) کوشیدن اینجا بمعنی جنگ کردنست (۱٤) چشم‌دل وسر : چشم خرد و بینش ، دراصل : بچشم تیر (۱٥) مگر هم چنان باشدکه تو خواهی : شاید همچنان که تو میخواهی کار پیش برود (۱٦) تکرار کردن : بازگو کردن و بازگفتن (۱۷) بمثل : مثلا (۱۸) پس‌از تو بیك گام : یك قدم درپشت سرتو (۱۹) دراصل : که از

گام باز پس نروی [۱]، که اگر یك بدست باز پس روی در حال ترا هزیمت کنند [۲]، همیشه جهد آن کن [۳] که از جای خویشتن پیشتر روی وهرگز گامی بازپس مرو وچنان باید که در همه وقت لشکر تو بجان [و] سرتوسو گندخورندوتو بالشکر خود سخی [٤] باش، پس اگر بخلعت و صلت [٥] توفیری ازپیش نتوان کردن [٦] بنان و نبیذ وسخن خوش تقصیر مکن، یك لقمه نان و یك قدح نبیذ بی لشکر خویش مخور، که آنچه نان کند زروسیم وخلعت نکند و لشکرخویش را همیشه دل خوش‌دار، اگر خواهی تا جان از تو دریغ ندارند [۷] نان پاره [۸] از یشان دریغ مدار، اگر چه همه کار ها بتقدیر ایزد جلّ جلاله باز بسته است [۹] تو آنچه شرط تدبیرست همی کن بر طریق صواب [۱۰]، که آنچه تقدیرست خود می باشد [۱۱]. پس اگر خدای‌تعالی بر تو رحمت کند [۱۲] و ترا بپادشاهی رساند شرط پادشاهی نگاه دار و بر سیرت حمیده [۱۳] باش وعالی همت [۱٤] وسرکش [۱٥].

---

(۱) باز پس رفتن : عقب رفتن (۲) هزیمت کردن : شکست دادن (۳) جهد آن کن : در آن بکوش (٤) سخی : بخشنده و دهنده (٥) صلت : بخشش و انعام (٦) توفیری از پیش نتوان کردن : سودی بدست نتوان آوردن (۷) جان‌دریغ داشتن : از جان فروگذار کردن و مضایقه کردن (۸) نان پاره : پاره و لقمهٔ نان (۹) باز بسته است : مربوط و پیوسته است (۱۰) آنچه شرط تدبیرست همی کن برطریق صواب : آنچه ازچاره جوئی برراه‌راست باید کرد بکن (۱۱) آنچه تقدیرست خود می باشد : آنچه سرنوشت تست روی میدهد (۱۲) رحمت کردن : دل سوختن ورحم کردن (۱۳) سیرت حمیده : روش پسندیده (۱٤) عالی‌همت : بلند همت و بزرگ منش (۱٥) برسیرت حمیده باش و عالی همت وسرکش : روش پسندیده داشته‌باش و بلند همت وسرکش باش، سرکش اینجا بمعنی کسیست که تن بدیگران در ندهد

باب چهل و دوم

اندر آئین و شرط پادشاهی

بدان، ای پسر، که اگر پادشاه باشی پارسا[1] باش و چشم و دست از حرم[2] مردمان دور دار[3] و پاك شلوار[4] باش، که پاك شلواری[5] پاك دینیست[6] و در هر کاری رای را فرمان بردار خود کن[7] و هر کاری که بخواهی کرد باخرد مشورت کن[8]، که وزیر پادشاهی خرد است[9] و تا روی درنگ بینی[10] شتابزدگی مکن و بهر کاری که درخواهی شدن[11] نخست شمار بیرون آمدن آن بر گیر[12] و تا آخر نبینی باول مبین[13] و در همه کاری مدارا نگاه دار[14] و هر کاری که بمدارا بر آید جز بمدارا پیش مبر[15] و بیداد پسند[16] مباش، [که پادشاه بیداد پسند را عاقبت وخیم باشد]

---

(۱) پارسا : پرهیزگار و آنکه از کار ناپسند خود داری کند (۲) حرم اینجا بمعنی زن و فرزند کسیست (۳) چشم و دست از حرم مردمان دوردار : برزن و فرزند مردم دست اندازی مکن و بچشم بد منگر (٤) پاك شلوار : شرمگین و عفیف و باعفت (٥) پاك شلواری : شرم و عفت (٦) پاك دینی : دین داری (۷) درهر کاری رای را فرمان بردار خود کن : در هر کاری بر رای خویش مستولی و چیره باش (۸) مشورت کردن : رای زدن (۹) وزیر پادشاهی خرد است : خرد وزیر هر پادشاهیست (۱۰) تاروی درنگ بینی : تا صلاح در درنگ کردن باشد (۱۱) بهر کاری که درخواهی شدن : هر کاری که بخواهی درآن وارد شوی (۱۲) شمار بیرون آمدن آن بر گیر : نتیجهٔ آنرا از پیش بسنج (۱۳) تاآخر نبینی باول مبین : تاپایان هر کاری را نبینی بآغاز آن توجه مکن (١٤) مدارا نگاه دار : آهستگی را از دست مده (١٥) هر کاری که بمدارا برآید جز بمدارا پیش مبر : هر کاری که بآهستگی بپایان می رسد جز بآهستگی آنرا بپایان مرسان (١٦) بیداد پسند : کسی که بیداد وستم را روا بدارد

و همه کارها و سخن‌ها را بچشم داد بین[۱]، تا در همه کار ها حق و باطل بتوانی دیدن[۲]، که چون پادشاه چشم خردمندی گشاده[۳] ندارد طریق حق و باطل بروی گشاده نشود. همیشه راست گوی باش ولیکن کم گوی[٤] و کم خنده[۵] باش، تا کهتران تو باتو دلیر[٦] نگردند، که گفته‌اند که: بدترین کاری پادشاه را دلیری[۷] رعیّت و نا فرمانی[۸] حاشیت[۹] باشد و عطائی [که دهی مستحقان[۱۰] را ده]، که از تو[۱۱] بباید بمستحقان برسد و عزیز دیدار[۱۲] باش، تا بچشم رعیّت و لشکری خوار نگردی و زینهار خویشتن را خوار مدار[۱۳] و بر خلقان[۱٤] حق تعالی رحیم[۱۵] باش، اما بر بی رحمان[۱٦] رحمت مکن و بخشایش عادت کن[۱۷]، ولکن بسیاست باش[۱۸]، خاصه با وزیر خویش، البته خویشتن را بسلیم‌القلبی[۱۹] بوزیر خویش منمای و یک‌باره محتاج رای او مباش و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که نماید بشنو، اما در وقت اجابت مکن[۲۰]، بگوی: که تا بنگریم[۲۱]، آنگاه چنانکه

---

(۱) همه کار ها و سخن ها را بچشم داد بین: در همه کار و سخنی دادگر باش (۲) حق و باطل بتوانی دیدن: روا و ناروا را بتوانی دید (۳) گشاده: باز (٤) کم گوی: آنکه سخن اندك بگوید (۵) کم خنده: آنکه اندك بخندد (٦) دلیر اینجا بمعنی گستاخ وجسور است (۷) دلیری: گستاخی وجسوری وجسارت (۸) نافرمانی: فرمان نابرداری (۹) حاشیت: گروه زیر دستان وخدمتگزاران (۱۰) مستحق: سزاوار و نیازمند (۱۱) در اصل: ازو (۱۲) عزیز دیدار: آنکه مردم دیدن اورا گرامی بدارند (۱۳) خویشتن را خوار داشتن: خود را سرشکسته وذلیل وپست کردن (۱٤) خلقان جمع خلق: آفریدگان (۱۵) رحیم: دلسوز (۱٦) بی‌رحم: سنگدل و دل سخت (۱۷) در اصل: مکن (۱۸) بسیاست بودن: سیاست داشتن و بدکاری را کیفر دادن (۱۹) سلیم القلبی: ساده دلی، دراصل: تسلیم‌القلبی (۲۰) اجابت کردن: رواداشتن وبرآوردن (۲۱) تابنگریم: تا ببینیم چه می شود

باید بفرمائیم؛ بعد از آن تفحّص آن کار بفرمای کردن، تا در آن کار صلاح تو می جوید یا نفع خویش [۱]، چون معلوم کردی آنگاه چنانکه صواب بینی جواب می ده، تا ترا زبون [۲] رای خود نداند. هر کسی را که وزارت دادی در وزارت اورا تمکینی تمام کن [۳]، تا کارها و شغل و مملکت تو فرو بسته [۴] نماند [و اگر پیر باشی یا جوان و زیر پیردار [۵] و جوان را وزارت مده، از آنکه [۶] گفته اند اندرین باب، شعر :

بجز پیر سالار لشکر مباد   که کودك دهد تخت شاهی بباد

اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدّبر [۷] پیر باشد و اگر تو جوان باشی و وزیر جوان، آتش جوانی هر دو بهم یارشود [۸] و بهر دو آتش مملکت سوخته گردد و باید که وزیر بهروز [۹] باشد و پیر یا کهل [۱۰] و تمام قوّت [۱۱] وقوی ترکیب [۱۲] و بزرگ شکم [۱۳]، وزیر نحیف [۱۴] و کوتاه و سیاه ریش [۱۵] را هیچ شکوهی [۱۶] نبود، وزیر باید که بزرگ ریش [۱۷] بود بحقیقت [۱۸].

---

(۱) تا در آن کار صلاح تو میجوید یا نفع خویش : تا بدانی وزیر در آن کار پیشرفت کار خود را میخواهد یا سود ترا (۲) زبون : پیرو (۳) او را تمکینی تمام کن : همهٔ سخنان اورا گوش دار (۴) فروبسته : مهمل وعاطل (۵) وزیر پیر دار : وزیر پیر نگاه بدار (۶) ازآنکه : زیراکه و ازآن جهة که (۷) مدبر : چاره ساز و کار ساز (۸) یار شدن : توام شدن و متفق شدن (۹) بهروز اینجا بمعنی کسیست که وجود او سبب خوشبختی دیگرانست (۱۰) کهل : میانه سال و سالمند (۱۱) تمام قوت : دارای نیروی بسیار (۱۲) قوی ترکیب : دارای اندام درشت (۱۳) بزرگ شکم : دارای شکم بزرگ (۱٤) نحیف : لاغر (۱۵) سیاه ریش : دارای ریش سیاه (۱٦) شکوه اینجا بمعنی حرمت واحترامست (۱۷) بزرگ ریش : دارای ریش بلند (۱۸) وزیر باید که بزرگ ریش بود بحقیقت : راست آنست که وزیر باید ریش بلند داشته باشد

حکایت : چنانکه سلطان طُغرل بیك[۱] خواست که از وزرای خراسان کسی را وزارت دهد؛ دانشمندی را اختیار کردند[۲] و آن دانشمند را ریشی تا بناف بود، سخت طویل و عریض[۳]. او را حاضر کردند[٤] و پیغام سلطان بوی دادند که: وزارت خویش نامزد تو کردیم، باید کدخدائی ما بدست گیری، که از تو شایسته تر کسی را نمی بینم درین وزارت[٥]. دانشمند گفت: خداوند عالم[٦] را بگوئید که: ترا هزار سال بقا باد! وزارت پیشه‌ایست که آنرا بسیار آلت بکار همی باید[۷] و از همهٔ آلت با بنده جز ریش نیست[۸]، خداوند بریش بندهٔ دعاگو غَرّه[۹] نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید].

وبا او و باپیوستگان او نیکوئی کن، درمعاش دادن[۱۰] وخوبی کردن تقصیر مکن، اما خویشان و پیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای، که یك باره پیه بگربه نتوان سپرد[۱۱]، که وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند[۱۲] و از بهر مال تو خویشان خود

---

(۱) طغرل بیك : رکن‌الدین ابوطالب محمدطغرل بن‌میکائیل نخستین پادشاه‌سلجوقی ایران از ٤۲۹ تا ۷ رمضان ٤٥٥ قمری پادشاهی کرد (۲) اختیار کردن : برگزیدن (۳) ریشی تا بناف بود سخت طویل و عریض : ریشی داشت که تاناف او می‌رسید و بسیار بلند وپهن بود (٤) حاضر کردن : بحضور خود خواندن واحضار کردن (٥) ازتو شایسته ترکسی‌را نمی‌بینم درین وزارت : برای‌وزیری کسی‌را ازتو شایسته تر نمی‌بینم (٦) خداوند عالم : صاحب جهان ومرادپادشاهست (۷) بسیار آلت بکار همی باید : بسیار وسیله لازم دارد (۸) از همهٔ آلت بابنده جز ریش نیست : از همهٔ آن وسایل من جز ریش ندارم (۹) غره : مغرور (۱۰) معاش دادن : روزی دادن و وسیلهٔ گذران دادن (۱۱) پیه بگربه نتوان سپرد : چیز فریبنده وربایندهٔرا بکسی‌که خواهان آنست نباید سپرد (۱۲)حساب پیوستگان خویش بحق نکند : در بارهٔ پیوستگان خود رعایت حق را نمی کند

رانیآزارد و نیز کسان وزیر بقوّت وزیر صد بیدادی[۱] کنند بر مردمان که بیگانه از آن صد یکی نکند[۲] ، و زیر از کسان خویش امضاء کند[۳] واز بیگانه نکند و بر دزد رحمت مکن وعفو کردن خونی[٤] روامدار، که اگر مستحق خون باشد[٥] تو نیز بقیامت گرفتار باشی . اما بر چاکران خود برحمت باش[٦] و ایشان را از بد نگاهبان باش، که خداوند چون شبان باشد و کهتر چون رمه ، اگر شبان بر رمهٔ خویش بی رحمت[۷] بود و ایشان را از سباع[۸] نگاه ندارد زود هلاك شوند و هر کسی را قسطی[۹] پیدا کن[۱۰] واعتماد بر آن مکن که پدید کرده باشی[۱۱] وهر کسی را شغلی فرمای و شغلی از یشان باز مدار[۱۲] ، تا آن نفع را که از آن شغل بیابند با قسط خویش مضاف کنند[۱۳] وبی تقصیر تر زیند[۱٤] و تو در باب ایشان بی اندیشه[۱٥] تر باشی ، که چاکران را از بهر شغل دارند[۱٦] ولیکن چون تو چاکری را شغلی دهی نیك بنگر و شغل را بسزاوار شغل ده و کسی که نه مستحق شغل باشد وی را مفرمای[۱۷] ،

---

(۱) بیدادی ضبط دیگریست از کلمهٔ بیداد بمعنی ستم زیرا که بیداد را بحال صفتی بمعنی بیدادگر و ستم گر هم آورده اند (۲) صد بیدادی کنند بر مردمان که بیگانه از آن صد یکی نکند : بر مردم صد بیداد و ستم میکنند که بیگانه صد یك آنرا نمی کند (۳) امضا کردن اینجا بمعنی روا داشتن و جایز شمردنست (٤) خونی : قاتل و کسی که خون دیگری را ریخته باشد (٥) مستحق خون باشد : سزاوار کشتن باشد، دراصل: نباشد (٦) برحمت بودن : دلسوز بودن (۷) بی رحمت : سنگدل و بی رحم (۸) سباع جمع سبع : درندگان (۹) قسط اینجا بمعنی بهره است (۱۰) پیدا کردن اینجا بمعنی معلوم کردنست (۱۱) پدید کردن هم اینجا بمعنی معلوم کردنست (۱۲) باز داشتن اینجا بمعنی دریغ کردنست (۱۳) مضاف کردن : افزودن (۱٤) زیند ازفعل زیستن یعنی زندگی کنند (۱٥) بی اندیشه اینجا بمعنی آسوده آمده است (۱٦) چاکران را از بهر شغل دارند : زیر دستان را برای کار نگاه میدارند (۱۷) کسی که نه مستحق شغل باشد وی را مفرمای : کسی را که سزاوار کاری نیست باو آن کاررا مسپار

چنانکه کسی شرابداری [۱] را شاید فرّاشی [۲] مفرمای و آنکه خزینه داری [۳] را شاید حاجبی [٤] مده وهر کاری را بکسی نتوان داد، که گفته‌اند: «لِکلِّ عملٍ رِجال» [٥]، تا زبان طاعنان [٦] در تو دراز نگردد [۷] و در شغل خلل در نیارد، از بهر آنکه چون چاکری را کاری فرمائی و او نداند برای [۸] نفع خویش بهیچ حال نگوید که: نمی‌دانم و می کند ولیکن شغل بافساد [۹] باشد؛ پس کار بکاردان سپار، تا از درد سر رسته باشی، بیت:

ترا توفیق خواهم در دعا، تا   دهی هر کاردان [۱۰] را کاردانی [۱۱]

پس اگر ترا در حق کسی عنایتی [۱۲] باشد و خواهی که او را محتشم گردانی بی‌عمل او را نعمت و حشمت توان دادن، بی‌آنکه او را شغلی ناواجب [۱۳] فرمائی [۱٤]، تا بر نادانی خویش گواهی نداده باشی [۱٥] و در پادشاهی [۱٦] خویش مگذار که کسی فرمان‌ترا خوار دارد، که ترا خوار داشته باشد، که در پادشاهی راحت در فرمان دادنست و اگرنه صورت پادشاه با رعیّت برابرست [۱۷] و فرق میان پادشاه و رعیّت آنست که وی

---

(۱) شرابداری: ساقی‌گری (۲) فراشی در آن زمان بمعنی اطاقداری بکار رفته است (۳) خزینه داری: پیشهٔ خزینه دار و نگاهداری خزینه (٤) حاجبی: پرده داری و پیشخدمتی (٥) هر کاری‌را مردانی باید (٦) طاعنان‌جمع طاعن: بدگویان (۷) زبان درکسی درازگشتن: ازکار اومجال بدگوئی پیداکردن (۸) دراصل: وبرای (۹) بافساد: تباه وفروگذاشته (۱۰) کاردان: کسی که از راه دانش کاررا بتواند ازپیش برد (۱۱) کار دانی اینجا بمعنی کار فرمائی و ریاست آمده (۱۲) عنایت: یاری و یاوری (۱۳) ناواجب: ناروا و بی‌جا (۱٤) بی‌آنکه او را شغلی ناواجب فرمائی: بی‌آنکه کاری را که شایستهٔ آن نیست باو بدهی (۱٥) برنادانی خودگواهی دادن: سبب فراهم آوردن که‌مردم اورا نادان‌بدانند (۱٦) پادشاهی‌اینجا بمعنی کشور آمده است (۱۷) واگرنه صورت پادشاه بارعیت برابرست: وگرنه پادشاه ورعیت بچهره وصورت مانند یکدیگرند

فرمانده هست و رعیت فرمان بردار.

حکایت: ای پسر، شنودم که بروزگار جدّ تو سلطان محمود را عاملی بود ابوالفتح بستی[1] گفتندی. عاملی نسا[2] [و باورد[3]] بوی داده بودند. از نسا مردی را بگرفت و نعمتی[4] از وی بستاند و ضیاع وی را موقوف کرد[5] و مرد را زندان کرد[6]. بعد ازین این مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و می رفت تا بغزنین و پیش سلطان راه جست[7] و دادخواست[8]. سلطان فرمود تا وی را نامهٔ دیوانی[9] نوشتند. مرد می آمد تا نسا و نامه عرضه کرد. این عامل گفت که: این مرد دگر باره بغزنین نرود و سلطان را نبیند. آن ضیاع وی باز نداد و بنامه هیچ کار نکرد[10]. مرد دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و می رفت. چون بغزنین برسید هر روز بدر سرای سلطان محمود در فتی، تا عاقبت یک روز سلطان از باغ پیروزی[11] می آمد، فریاد برداشت[12] و از عامل نسا بنالید[13]. سلطان دیگر باره نامه فرمود[14]. مرد گفت:

---

(۱) بستی منسوب ببست که شهری بوده است نزدیک کابل برسرراه هرات وسیستان بغزنین (۲) نسا: نام ناحیه وشهری بوده است در خراسان در میان سرخس و مرو ومحمد آباد کنونی بجای شهر نسا ساخته شده (۳) باورد یا ابیورد شهری بوده است درخراسان در میان سرخس ونسا ودر مغرب شهر مرو (٤) نعمت اینجا بمعنی مال آمده است (٥) موقوف کردن: گرفتن و باز داشتن (٦) زندان کردن: در زندان نگاهداشتن ودستگیر کردن (۷) راه جستن: راه یافتن (۸) داد خواستن: داد خواهی کردن و گله کردن (۹) نامهٔ دیوانی: نامه و کاغذ رسمی (۱۰) بنامه هیچ کار نکرد: بآن نامه رفتار نکرد (۱۱) باغ پیروزی یا باغ فیروزی از باغهای شاهی بیرون شهر غزنین در زمان غزنویان بوده و همانجائیست که محمود را درآنجا بخاک سپرده اند، دراصل: بیرون (۱۲) فریاد برداشتن: بدادخواهی بانگ خودرا بلند کردن (۱۳) نالیدن اینجا بمعنی گله و شکایت کردنست (١٤) نامه فرمودن: دستور دادن که نامه بنویسند

یك بار آمدم و نامه بردم، بنامه کار نمی کند . سلطان دلتنگ شد و در آن ساعت دل مشغول[۱] بود و دلتنگ بود، سلطان گفت : بر من نامه دادنست[۲]، اگر فرمان نکنند من چه کنم، برو و خاك بر سر کن. مرد گفت: ای پادشاه، عامل تو بفرمان تو کار نکند مرا خاك بر سر باید کرد ؟ سلطان محمود گفت : نه، ای خواجه، غلط گفتم، مرا خاك بر سر باید کرد. در حال دو غلام سرائی[۳] را نامزد کرد، تا بنسار رفتند و شحنهٔ[۴] نواحی را حاضر کردند و آن نامه در گردن ابوالفتح آویختند و بر در دیه[۵] بردار کردند[۶] و منادی کردند[۷] که : این سزای آن کسست که بفرمان خداوندگار خود کار نکند. بعد از آن هیچ کس را زهره نبود[۸] که بفرمان خداوندگار کار نکند و امرها نافذ[۹] گشت و مردمان در راحت افتادند.

حکایت : بدان، ای پسر، که چون مسعود[۱۰] بپادشاهی نشست طریق شجاعت و مردانگی بر دست بگرفت[۱۱]، اما طریق ملك داشتن[۱۲] هیچ نمی دانست و از پادشاهی با کنیزکان عشرت[۱۳] اختیار کرد[۱۴].

---

(۱) دل مشغول : دل نگران و دل بجای دیگر و بچیزی دیگر بسته (۲) بر من نامه دادنست : از من نامه دادن (۳) غلام سرائی : غلامی که بخدمت شخص شاه اختصاص داشته باشد (٤) شحنه باصطلاح امروز شهربان و رئیس شهربانی، در اصل : شیحنه (۵) بر در دیه : بر دروازهٔ ده (٦) بردار کردن : دار زدن و بدار آویختن (۷) منادی کردن : بیانگ بلند چیزی را درجائی اعلان کردن که در زمانهای اخیر جار زدن و جار کشیدن میگفتند (۸) زهره نبودن : یارا نداشتن و جرات نکردن (۹) نافذ : روان (۱۰) مسعود : ناصر دین الله شهاب الدوله مسعود بن محمود غزنوی پنجمین پادشاه سلسلهٔ غزنویان که از شوال ٤۲۱ تا شعبان ٤۳۳ قمری پادشاهی کرده است (۱۱) بردست گرفتن اینجا بمعنی پیش گرفتنست (۱۲) ملك داشتن : کشورداری کردن و اداره کردن کشور (۱۳) عشرت : دلخوشی و خوشدلی (۱٤) اختیار کردن اینجا بمعنی پیش گرفتنست

چون لشکر و عمال دیدند که او بچه مشغول می باشد طریق نافرمانی بر دست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته[۱] شد و لشکر و رعیّت دلیر[۲] شدند، تا روزی از رُباط فَراوه[۳] زنی مظلومه[۴] بیامد و بنالید از عامل آن ولایت. سلطان مسعود او را نامه داد، عامل بدان کار نکرد و گفت: این پیر زن دیگر باره بغزنین نشود. پیرزن دیگر باره بغزنین رفت و بمظالم شد[۵] و بار خواست[۶] وداد خواست. سلطان مسعود او را نامه‌ای فرمود. پیر زن گفت: یك بار نامه بردم، کار نمی کند. مسعود گفت: من چه توانم کردن؟ پیر زن گفت: ولایت چندان دار[۷] که بنامهٔ تو کار کنند و دیگر رها کن[۸]، تا کسی دارد[۹] که بنامهٔ او کار کنند وتو هم چنین برسر عشرت همی باشی، تا بندگان خدای تعالی در بلای ظلم عمال تو نمانند. مسعود سخت خجل شد. بفرمود تا داد آن پیرزن بدادند[۱۰] و آن عامل را بدروازه بیاویختند. پس از آن خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهر نبود که در فرمان او تقصیر کردی[۱۱].

پس پادشاه که فرمان او روان نباشد نه پادشاه باشد[۱۲]، هم چنانکه

---

(۱) فرو بسته: فرو گذاشته و مهمل (۲) دلیر اینجا بمعنی گستاخ و جسور ست (۳) رباط فراوه: شهر کوچکی بوده است دراطراف نسا درمیان نسا و دهستان خوارزم که عبدالله بن طاهر پادشاه طاهری در زمان مامون ساخته است و رباط بمعنی کاروانسراست (٤) مظلومه مؤنث مظلوم: ستم دیده (٥) بمظالم شدن: بداد خواهی رفتن (٦) بار خواستن: اجازهٔ حضور خواستن (۷) ولایت چندان دار: آن اندازه ولایت نگاه بدار (۸) دیگر رها کن: بیش از آن را از دست بده (۹) تا کسی دارد: تا کسی نگاه بدارد (۱۰) داد کسی را دادن: بشکایت او رسیدن (۱۱) درفرمان او تقصیر کردی: درفرمان برداری ازو کوتاهی بکند (۱۲) نه پادشاه باشد: پادشاه نیست

میان او و میان مردمان فرقست میان فرمان او وفرمان دیگران فرق باید[۱]، که نظام ملك[۲] در روانی[۳] فرمانست وروانی فرمان جز بسیاست نباشد ؛ پس درسیاست نمودن تقصیر نباید کرد، تا امر ها روان باشد و شغلها بی تقصیر ودیگر[۴] سپاه را نگاه دار و بر سر رعیّت مسلّط مکن، هم چنانکه مصلحت لشکر نگاه داری مصلحت رعیت نیز نگاه دار ، از بهر آنکه پادشاه چون آفتابست ، نشاید که بر یکی تابد وبر یکی نتابد و نیز رعیّت بعدل توان داشت[۵] ورعیّت از عدل آبادان باشد، که دخل[۶] از رعیت حاصل میشود ، پس بیداد را در مملکت راه مده، که خانهٔ ملکان[۷] از داد بر جای باشد وقدیم گردد وخانهٔ بیداد گران زود نیست[۸] شود، از بهر آنکه داد آبادانی بود و بیدادویرانی وآبادانی که بر داد بود[۹] بماند وآبادانی[۱۰] ببیدادی زود ویران شود ، چنانکه حکما گفته‌اند: چشمهٔ خرمی عالم پادشاه عادلست و چشمهٔ دژمی[۱۱] پادشاه ظالمست و بر درد بندگان خداوند تعالی صبور[۱۲] مباش و پیوسته خلوت دوست مدار ، که چون تو از لشکر و مردم نفور[۱۳] باشی لشکر از تو نفور گردند ودر نیکوداشتن[۱۴] لشکر ورعیّت تقصیر مکن ، که اگر تقصیر کنی آن تقصیر توفیر دشمنان باشد. اما لشکر همه از یك جنس مدار[۱۵]، که هر پادشاهی را که لشکر یك جنس

---

(۱) فرق باید : باید فرق باشد (۲) نظام ملك : نظم کشور (۳) روانی: حالت پیش رفتن (٤) ودیگر : دیگر آنکه (٥) توان داشت : میتوان نگاه داشت (٦) دخل اینجا بمعنی درآمدست (۷) ملکان جمع ملك : پادشاهان (۸) نیست : نابود (۹) آبادانی که برداد بود : آبادی که ازداد فراهم شود (۱۰) در اصل : ویرانی (۱۱) دژمی : گرفتگی وتیرگی (۱۲) صبور : بردبار وشکیبا (۱۳) نفور : رمیده وبیزار (۱٤) نیکو داشتن : خوب رفتار کردن (۱٥) لشکر همه از یك جنس مدار : لشکریان را همه از یك گونه و یك نژاد نگاه مدار

باشد همیشه اسیر[۱] لشکر باشد و دایم زَبون[۲] لشکر خویش باشد،
از بهر آنکه یك جنس متفق یکدیگر باشند[۳] و ایشان را بیك دیگر
نتوان مالید[٤]، چون از هر جنس باشد این جنس را بدان جنس بمالند
و آن جنس را بدین جنس مالش دهند[٥]، تا آن قوم از بیم این قوم و
این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی[٦] نتوانند کردن و فرمان تو بر لشکر
تو روان باشد[۷] و خداوند جدّ تو سلطان محمود چهار هزار غلام
ترك داشت و [چهار] هزار هندو[۸] و دایم هندوان را بترکان مالیدی
و ترکان را بهندوان[۹]، تا هر دو جنس مطیع او بودندی و بهر وقتی
لشکر خویش را بنان و نبیذ خوان[۱۰] و با ایشان نکوئی کن بخلعت
و صلت و امیدها و دلگرمی ها[۱۱] نمودن[۱۲]، ولیکن چون کسی را صلتی
خواهی فرمودن چون اندکی باشد بزفان[۱۳] خویش برسرملا[۱٤] مگوی،
درنهان[۱٥] کسی را بگوی تا پروانه[۱٦] باشد، تا دون همتی[۱۷] نباشد بدان

---

(۱) اسیر اینجا بمعنی زبون و گرفتارست (۲) زبون: درمانده وزیردست (۳) متفق یکدیگر باشند: با یکدیگر همدستند (٤) مالیدن اینجا بمعنی گوشمال دادن و تنبیه کردنست وایشان را بیکدیگر نتوان مالید یعنی نمی توان گروهی از آن لشکریان را بگوشمال دادن گروه دیگر گماشت (٥) مالش دادن: مالیدن و گوشمال دادن (٦) بی طاعتی: نافرمانی (۷) فرمان روان بودن: پیشرفتن فرمان (۸) هندو: هندی ومردم هندوستان (۹) دایم هندوان را بترکان مالیدی وترکان را بهندوان: همیشه هندوان را بدست ترکان گوشمال می داد وترکان را بدست هندوان (۱۰) خواندن اینجا بمعنی مهمانی کردن و دعوت کردنست وبنان ونبیذ خوان یعنی بنان ونبیذخوردن مهمان کن (۱۱) دلگرمی: دلگرم کردن ودل دادن (۱۲) باایشان نکوئی کن بخلعت وصلت وامیدها و دلگرمی ها نمودن: بخلعت و انعام دادن و امید و دلگرمی دادن با آنها نکوئی کن (۱۳) زفان: زبان (۱٤) برسرملا: در حضور دیگران (۱٥) درنهان: پنهان ونهفته (۱٦) پروانه: مامور واجازه دهنده و واسطهٔ میان پادشاه ومردم (۱۷) دون همتی: پست همتی

چیز که نه در خور ملوك باشد[1] ودیگر آنکه خویشتن را بر سر مردمان معلوم کرده باشی بدون همتی[2]، که من هشت سال بغزنین بودم، ندیم[3] سلطان مودود[4] بودم[5]، هر گز از وی سه چیز ندیدم : اول آنکه هر صلتی که کم از دویست دیناری بودی بر سر ملا نگفتی، مگر بپروانه[6]. دوم آنکه هر گز چنان نخندیدی که دندان او پیدا آمدی[7]. سیوم آنکه چون در خشم شدی هر گز کس را دشنام ندادی و این سه عادت سخت نیکو بود وشنیدم که ملك روم هم این عادت دارد، اما ایشان را رسمی هست که ملوك عجم و عرب را نیست، چنانکه اگر ملوك روم کسی را بدست خویش بزنند هرگز کسی را زهرهٔ آن نباشد[8] که آن مرد را بزند و تا زنده بود گویند که : اورا ملك بدست خویش زده است، همچون او ملکی باید[9] تا اورا بزند. اکنون باز بسخن خود آمدم[10] دیگر بحدیث[11] سخا[12] ترا نتوانم گفت که : بستم[13] سخی[14] باش و اگر از سرشت[15] خویش باز نتوانی ایستاد[16]،

(۱) تا دون همتی نباشد بدان چیز که نه درخورملوك باشد : بچیزی که سزاوار پادشاهان نیست پست همتی نکرده باشی (۲) خویشتن را برسر مردمان معلوم کرده باشی بدون همتی : خودرا درحضور مردم بپست همتی نشان‌داده باشی (۳) ندیم: هم‌نشین و دردربار های سابق ایران درجه ومقامی بوده است که بمردم نجیب و دانشمند که شایستهٔ نشستن درحضور پادشاه وسخن‌گفتن بااو بوده‌اند می داده‌اند (٤) مودود: شهاب‌الدوله ابوسعد مودود بن مسعود غزنوی ششمین پادشاه سلسلهٔ غزنوی که از شعبان ٤۳۲ تا رجب ٤٤۰ قمری پادشاهی کرده است (۵) دراصل : مودود نام (٦) برسر ملا نگفتی مگر بپروانه : در حضور دیگران نمیگفت مگر بزبان ماموری و واسطه‌ای (۷) پیدا آمدن: پیدا شدن (۸) زهره بودن: جرات بودن (۹) همچون او ملکی باید : مانند او پادشاهی دیگر لازمست (۱۰) باز بسخن خود آمدم : برسر سخن خود بازگشتم (۱۱) بحدیث : درباب ودربارهٔ (۱۲) سخا : بخشندگی ودهش (۱۳) بستم : بزور واکراه (۱٤) سخی : بخشنده ودهنده (۱۵) سرشت : طبیعت وخوی ومنش (۱٦) بازایستادن : چشم پوشیدن وصرف نظر کردن

باری چنین. که گفتم برسر ملا همّت خویش بمردمان منمای[۱]، که اگر سخاوت نکنی[۲] همهٔ خلق دشمن تو گردند، اگر دروقت[۳] باتو چیزی نتوانند کردن[٤] چون دشمنی پیدا آید جان خویش فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند. اما جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نشوی و در شش خصلت تقصیر مکن ونگاه دار[٥]: هیبت[٦] و داد و دهش وحفاظ[٧] وآهستگی[٨] و راست گوئی، اگر پادشاه از ین شش خصلت یکی دور کند[۹] نزدیك شود بمستی پادشاهی و هر پادشاهی که از پادشاهی مست شود هشیاری [او] در رفتن پادشاهی بود[۱۰] واندر پادشاهی غافل مباش، از آگاه بودن احوال ملوك عالم[۱۱]، چنین باید که هیچ پادشاهی نفس نزنند[۱۲] که تو آگاه نباشی.

حکایت: من از امیر ماضی[۱۳] پدرم، رحمه‌الله وطول بقاك یا ولدی[۱٤]، شنودم که: فخرالدوله[۱٥] از برادر خویش عضدالدوله[۱٦] بگریخت و

---

(۱) منمای: نشان‌مده (۲) سخاوت کردن: بخشیدن و بخشندگی کردن (۳) دروقت: در همان زمان وفوراً (٤) چیزی کردن: کاری کردن (٥) در شش خصلت تقصیر مکن ونگاه دار: درشش خوی کوتاهی مکن وآنها را ازدست مده (٦) هیبت: ترس و بیم درمردم افگندن (۷) حفاظ: شرم و آزرم (۸) آهستگی اینجا بمعنی نرمی وملایمتست (۹) ازین شش خصلت یکی دور کند: یکی ازین شش خوی را ازخود دور کند (۱۰) هشیاری او در رفتن پادشاهی بود: چون پادشاهی‌ازدست او برود هوشیار شود (۱۱) اندر پادشاهی غافل‌مباش از آگاه بودن احوال ملوك عالم: در پادشاهی از آگاهی بر حال پادشاهان جهان غافل مباش (۱۲) نفس‌نزند: کمترین کاری را نکند (۱۳) ماضی: درگذشته (۱٤) خدای او را بیامرزاد و زندگی ترا ای‌پسر درازگرداناد (۱٥) فخرالدوله رجوع کنید بیادداشت‌شمارهٔ ۷ درپای‌صحیفهٔ ۱٤٦ (۱٦) عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو (پناه خسرو) پنجمین و بزرگترین پادشاه خاندان آل بویه و مردی بسیار نیکو کار و دانش پرور مهربان وبخشنده بود واز ۳۳۸ تاشوال ۳۷۲ قمری پادشاهی کرد

بهیچ جای مقام‌نتوانست کردن [۱]، بدر گاه پدر من آمد، ملك‌قابوس، بزنهار [۲] وجدّ من اورا امان داد [۳] و بپذیرفت وبجای او [٤] بسیار اکرام کرد [٥] وعمّهٔ‌مرا [٦] بوی‌دادودر آن نِکاح [٧] ازحدّ گذشته [٨] خرّمی کردند، از آنکه جدّهٔ من خالهٔ فخرالدوله بود وپدر من وفخرالدوله هردو دخترزادهٔ [٩] حسن فیروزان [١٠] بودند. پس‌عضدالدوله رَسولی [١١] فرستاد بنزدیك [١٢] شمس‌المعالی [١٣] و نامه ای بدادو در تحمید نامه [١٤] گفته بود که: عضدالدوله بسیار سلام می فرستد ومی گوید که: برادرم امیر علی [١٥] آنجا آمدست وتودانی که میان من و شما برادری و دوستی چگونه است وخانوادهٔ هردو یکیست و این برادرمن دشمن منست، باید که اورا بنزدیك من فرستی، تامن مکافات این [١٦] از ولایت‌خویش،

(۱) مقام کردن ، درنگ کردن و ماندن (۲) بدرگاه پدر من آمد ملك قابوس بزنهار : بدرگاه پدر من ملك قابوس بامان خواستن و پناه جستن آمد ، چون گوینده اسکندر پدر نویسندهٔ این‌کتابست‌قابوس پدر او میشود (۳) امان دادن : زنهار دادن (٤) بجای‌او : دربارهٔ او ودرحق‌او ونسبت باو (٥) اکرام کردن : گرامی داشتن (٦) عمهٔ مرا یعنی دختر خودرا که قابوس باشد (٧) نکاح ، زنا شوئی (٨) ازحدگذشته : بیش‌از اندازه (٩) دختر زاده : نوهٔ دختری (١٠) حسن فیروزان ، حسن‌بن فیروزان از امرای نامی طبرستان وپسر فیروزان ازپادشاهان دیلم بود ودرسال ۳۱۰ که برادر زاده‌اش ماکان‌بن کاکی سردار معروف دیلمی طبرستان راگرفت نیابت خودرا درآنجا بوی داد ودر ۳۲۹ که ماکان کشته‌شد حسن درطبرستان بپادشاهی نشست و این خانواده که از خاندانهای معروف گیلان بوده اند ازآغاز پادشاهی آل‌زیار و خانوادهٔ مؤلف این‌کتاب با آنها پیوستگی نزدیك داشته‌اند وبازماندگان این خاندان تااواسط سدهٔ پنجم هجری در ابرقوه میزیسته‌اند (۱۱) رسول اینجابمعنی نماینده‌وسفیرست (۱۲) بنزدیك ، نزدوبحضور (۱۳) شمس‌المعالی لقب قابوس‌بن وشمگیر بوده است (١٤) تحمید : ستایش و سپاس وتحمید نامه ، قسمتی ازنامه که‌درآن کسی را بستایند (١٥) امیرعلی همان فخرالدوله است (١٦) مکافات این ، بسزای این ودر عوض این وبپاداش این

هر ناحیت که خواهی، بتو باز گذارم[1] و دوستی ما مؤکد[2] باشد؛ پس اگر نخواهی که این بد نامی بر خویشتن نهی[3] همانجا او را زهر ده، تا غرض من بحاصل آید[4] و ترا بدنامی نباشد و آن ناحیت که‌تو خواهی ترا حاصل‌شود. امیر شمس‌المعالی گفت: سبحان‌الله[5]! چه واجب کند[6] چنان محتشمی را باچون منی[7] چنین سخن گفتن؟ که‌ممکن نباشد که کاری کنم که تاقیامت بدنامی در گردن‌من بماند[8]. پس رسول گفت: مکن ای خداوند و عضدالدوله را برای امیر علی میآزار، یعنی فخرالدوله، که ملك ما ترا[9] از برادر همزاد[10] دوستر دارد[11] وچنین وچنین سوگند خورد، که‌آنروز که ملك مراتحمید می کرد و گسیل می کرد[12] درمیانهٔ‌سخن [که] برفت[13] گفت: خدای داند که من شمس‌المعالی را چون[14] دوست دارم، تابدانجا[15] که‌شنیدم که فلان‌روز شنبه چندین روزاز ماه‌فلان گذشته‌بود، شمس‌المعالی در گرمابه[16] شد؛ در خانهٔ میانگین[17] پای وی بلغزید و بیفتاد، من دلتنگ شدم و گفتم، مگر از پس چهل وهفت سال‌اورا چنین‌پیری

---

(۱) بازگذاشتن: واگذاشتن و واگذار کردن (۲) مؤکد: استوار (۳) بدنامی برخود نهادن: خودرا بدنام کردن و وسیلهٔ بدنامی خود را فراهم آوردن (٤) بحاصل آمدن: فراهم شدن (٥) سبحان الله: خدا وارسته است (٦) واجب کردن: ضرور بودن و لازم بودن (۷) چون منی: مانند من کسی (۸) بدنامی در گردن من بماند: بدنامی با من توام باشد (۹) در اصل: ملك ما آن را (۱۰) همزاد: کسانی که از یك پدر و مادر زاده باشند (۱۱) دوستر دارد: بیشتر دوست میدارد (۱۲) گسیل کردن: فرستادن وروانه ورهسپار وراهی کردن (۱۳) دراصل: بوقت (۱٤) چون‌اینجا بمعنی چسان‌وچه‌اندازه‌است (۱٥) تابدانجا: تا بدان اندازه (۱٦) در اصل: کرمابه (۱۷) میانگین: آنچه در میان و میانه باشد وخانهٔ میانگین یعنی قسمت میان گرمابه در میان رخت‌کن و گرم خان

دریافت وقوّت‌ساقط [1] شدورسول‌را غرض آن بود که تاشمس‌المعالی بداند که خداوند ما بر احوال وی چگونه مطّلعست [2] و این تعلیم [3] عضدالدوله بود. شمس‌المعالی گفت: بقاش باد [4]! منّت آن داشتیم [5]، بدین‌شفقت که نمود، ولیکن ازغم خوردن بیشتر من اورا بیاگاهان [6] که: آن روز سه شنبه که ترا گسیل کرد، ازماه چندین شده‌بود [7]، آن‌شب درفلان‌نشستگاه [8] شراب‌خوردوفلان‌جای بخفت وبانوشتکین [9] ساقی‌خلوت‌کردونیم شب [10] از آنجا برخاست‌ودرسرای زنان‌آهنگ رفتن کردو بر بام شد و بحجرهٔ [11] خیزران [12] عوّاده [13] نام شد و باوی‌نیز خلوت کرد، چون‌ازبام فرود آمد پایش‌بلغزید واز پایهٔ نردبان‌فرود افتاد، من نیز ازجهة اودل مشغول [14] شدم و گفتم: مردی چهل و دو ساله‌درعقل وی چندین [15] خلل ونقصان افتاد وشراب چندان چرا باید خوردن که از بام نتواند فرود آمدن ونیم شب از بستر چرا نقل باید کرد [16]، تا چنان حادثه نیفتد وآن رسول را نیز از آگاه بودن حال خود معلوم کرد.

---

(۱) ساقط: فرو افتاده و فرود آمده و کاهش پذیرفته (۲) مطلع: آگاه (۳) تعلیم اینجا بمعنی دستورست (٤) بقاش باد: دیر بماناد! (٥) منت داشتن: سپاس‌گزار وممنون‌شدن ومنت‌آن داشتیم یعنی‌ازآن ممنون شدیم (٦) آگاهانیدن: آگاه‌کردن، دراصل: بناگاهان (۷) از ماه چندین شده بود: تا این اندازه ازماه‌گذشته بود (۸) نشستگاه: مجلس (۹) نوشتکین از نامهای ترکان و درآن زمان بسیار معمول بوده (۱۰) نیم شب: نصف شب و نیمهٔ شب (۱۱) حجره: سراچه واطاق (۱۲) خیزران همان‌نی معروفست ودرآن زمان نامی بوده است که بزنان وکنیزان می‌داده‌اند، در اصل: حیران (۱۳) عواده: زن رودنوازورود زن (۱٤) دل مشغول: دل نگران (۱٥) چندین: تا این اندازه (۱٦) نقل کردن: جابجا شدن

و چنانکه از پادشاهان عالم خبرداری بر ولایت خویش و بر حال لشکر ورعیّت خویش نیز باید که واقف باشی، که چگونه است[۱].

حکایت: بدان، ای پسر، که بروزگار خال‌تو مودود بن مسعود، [که] در غزنین بود، من بغزنین شدم، مرا اعزاز[۲] و اکرام کرد. چون چندگاه بر آمد[۳] مرا بدید و بیازمود، مرا مُنادمت[۴] خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس او غایب نباشد؛ پس بوقت طعام وشراب مرا حاضر بایستی بود پیوسته[۵]، اگر ندیمان دیگر بودندی یا نی[۶]. روزی بامداد پگاه[۷] صبوحی کرده بود[۸] وهم چنان در نبیذ[۹] لشکر را بارداد[۱۰] و خلق در آمدند وخدمت کردند و بازگشتند. خواجهٔ بزرگ[۱۱] عبدالرزاق بن حسن المیمندی[۱۲] اندر

---

(۱) باید که واقف باشی که چگونه است : باید از چگونگی آن آگاه باشی (۲) اعزاز کردن : گرامی و عزیز داشتن (۳) چند گاه برآمد : چندی گذشت (٤) منادمت : هم‌نشینی وندیمی (٥) بوقت طعام و شراب مرا حاضر بایستی بود پیوسته : هنگام‌خوردن وآشامیدن میبایست‌همیشه من حاضر باشم (٦) اگر ندیمان دیگر بودندی یانی : چه همنشینان دیگر می بودند و چه نمی بودند (۷) پگاه یا بگاه : زود (۸) صبوحی کردن : بامداد می‌خوردن (۹) هم‌چنان درنبیذ : همچنان درمیان می خوردن (۱۰) بار دادن لشکر : ازپیش چشم گذراندن (۱۱) خواجهٔ بزرگ عنوان ولقبیست که درآن زمان بوزیران که مانند نخست وزیران امروز بوده‌اند می‌داده اند (۱۲) خواجه عمید ابوالفتح عبدالرزاق بن حسن المیمندی پسر ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی وزیر معروف محمود ومسعود بوده که در پایان پادشاهی محمود باپدرش در هندوستان در زندان بود وپس ازآنکه پدرش آزاد شد وبار دیگر بوزارت رسیداوهم ازکارمندان معتبر دربار مسعود شد ودرپایان پادشاهی مودود پس از عزل طاهر مستوفی بوزارت رسید و چون مودود مرد و پسرش علی را بپادشاهی نشاندند وی عبدالرشید بن مسعودرا که درزندان بود از بند رها کرد و بپادشاهی نشاند و تا پایان زندگی خود در وزارت ماند

آمد[۱]، وزیر او بود. اورا نیز بار گرفت[۲]، چون زمانی بود[۳]، مشرف درگاه[۴] درآمد وخدمت کرد وملطفه‌ای[۵] علی بن ربیع خادم راداد و خادم بسلطان داد. وی همی خواند، پس روی سوی وزیر کرد و گفت: این مُنهی[۶] را پانصد چوب ادب فرمای[۷]، تا دیگر بار انها[۸] بشرح[۹] کند، که درین خط[۱۰] نبشته‌است[۱۱] که: دوش درغزنی بدوازده هزار خانه سماق‌با[۱۲] پخته‌اند[۱۳] ومن ندانم که آن خانهٔ کی بودو بکدام محلّت ها بود، هرچند خواهی باش[۱۴]. وزیر گفت: بقای خداوند باد[۱۵]! برای تخفیف[۱۶] بجمع گفته‌است[۱۷]، که اگر بشرح گفتی کتابی شدی که درو بیك[۱۸] دوروز خوانده نیامدی[۱۹]، اگر خداوند رحمت کند واین را عفو فرماید، تا بگویم که باردیگر بتفصیل نویسد. گفت: این بار عفو کردم، بار دیگر چنان باید که بنویسد که خواجه‌می گوید.

پس باید که از حال لشکر و رعیّت نیك آگاه باشی واز حال

---

(۱) اندر آمدن: داخل شدن ووارد شدن (۲) بار گرفتن: بحضور خود پذیرفتن، در اصل: باز گرفت (۳) چون زمانی بود: چون چندی بماند (٤) مشرف: کسی که‌در آن زمان درکارهای دولتی ودیوانی بازرسی میکرده است ومشرف درگاه کسی بوده که بر مشرفان دیگر در دربار ریاست داشته است (۵) ملطفه: نامه (٦) منهی: کسی که مامور نوشتن اخبار بدربار بوده است (۷) پانصد چوب ادب فرمای: دستور بده پانصد چوب برای ادب کردن او بزنند (۸) انها: خبرنویسی، دراصل: آنها (۹) بشرح: مشروح ومفصل، دراصل: شرح (۱۰) خط اینجا بمعنی نامه‌و نوشته‌و کاغذ‌ست (۱۱) نبشتن: نوشتن (۱۲) سماق‌با: آش سماق، با وابا ووا و اوا بمعنی همان چیزیست که‌در این‌زمان آش میگویند (۱۳) در اصل: سماق یافته‌اند (۱٤) هرچند خواهی باش: هرچه باشد باشد (۱۵) بقای خداوند باد: خداوند دیر بماناد! (۱٦) برای تخفیف: برای رعایت تخفیف وآنکه کمتر بنویسد (۱۷) بجمع گفتن: رویهمرفته گفتن (۱۸) دراصل: در وتنک (۱۹) درو بیك دوروز خوانده نیامدی: دریك روز ودو روز هم خوانده نمی‌شد

مملکت خویش بی خبر نباشی؛ خاصه از حال وزیر خود و باید که وزیر تو آب بخورد تو بدانی[۱]، که خان‌ومان[۲] خود بدو سپرده‌ای، اگر از وی غافل باشی از خان‌ومان خود غافل بوده باشی، نه از کار وحال وزیر خویش و با پادشاهان عالم، که همسران تو باشند، اگر دوستی کنی نیم دوست[۳] مباش و اگر دشمنی کنی دشمن ظاهر باش، تا[۴] بآشکارا دشمنی توانی نمود، با هم شکل[۵] خویش پنهان دشمنی مکن، از آنکه:

حکایت: شنودم که اسکندر بجنگ دشمنی از آن خویش می‌رفت. با وی گفتند: یا ملك[۶]، این مرد که خصمست مردی غافلست، بروی شب خون[۷] باید کرد. اسکندر گفت: ملك نباشد آنکه ظفر بدزدی جوید[۸].

واندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن، از بهر آنکه پادشاه بزرگتر از همه کسست، باید که گفتار و کردار او بزرگتر از همه کس باشد، تا نام[۹] بزرگ یابد؛ چه نام بزرگ بگفتار و کردار بیگانگان یابد، چنانکه آن سگ فرعون[۱۰]، لعنه‌الله[۱۱]، اگر بدان بزرگی سخنی نگفته بودی، بآفریدگار ما جلّ جلاله، که روایت

---

(۱) آب بخورد تو بدانی: کمترین کاری را هم که میکند تو بدانی (۲) خان و مان: خانمان (۳) نیم دوست: دوست ناقص ودوست نیم تمام (٤) در اصل: مباش و (٥) همشکل اینجا بمعنی همسر و همشان آمده است (٦) یاملك: ای‌شاه (۷) شبخون ضبط دیگریست از کلمهٔ شبیخون (۸) ظفر جستن: پیش بردن (۹) نام اینجا بمعنی شهرت ونامبرداری وناموریست (۱۰) فرعون عنوان پادشاهی شاهان قدیم مصر بوده‌است و درزبان فارسی بیشتر این کلمه را دربارهٔ پادشاه مصر که معاصر موسی پیامبر بوده است بکار می‌برند وچون اورا کافر وملعون می‌دانند اینجا اورا بسگ مانند کرده (۱۱) لعنه‌الله: خدای اورا از خود براناد

سخن وی کردی ، چنانکه گفت [۱] : « فَقالَ اَنا رَبُّکم اَلاَعلی » [۲] و تا قیامت این آیت همی خوانند ونام آن مُدبر [۳] ملعون [٤] همی برند، از آن یك سخن بزرگ ؛ پس چنین باش که گفتم ، که پادشاه کم همّت [۵] رانام بر نیاید [٦] و دیگر توقیع [۷] خویش‌را بزرگ دار [۸] واز بهر هرمحقراتی [۹] توقیع مکن ، مگر بصلتی بزرگ [۱۰] یابولایتی بزرگ ، یا بمعاشی بزرگ که ببخشی؛ چون‌توقیع کردی توقیع‌خودرا خلاف مکن [۱۱] ، الّا بعذری‌واضح [۱۲] ، که خلاف ازهمه کس ناپسند [۱۳] باشد واز پادشاه‌زشت‌تر باشد. اینست شرط‌پیشهٔ پادشاه؛هرچنداین‌پیشه‌عزیزست من چنانکه شرط کتابست بگفتم و نبشتم [۱٤] ؛ اگرچنانکه‌تراصناعتی دیگر افتد [۱۵] ، چون دهقانی و هر کاری که ورزی [۱٦] ،باید که شرط آن نگاه‌داری [۱۷] ، تاهمیشه‌ترتیب ونظام کارت برونق [۱۸] باشد و باللّه‌التوفیق .

---

(۱) اگر بدان بزرگی سخنی‌نگفته بودی بآفریدگار ما جل‌جلاله که روایت سخن وی‌کردی چنانکه‌گفت : اگر سخنی بدان بزرگی در بارهٔ آفریدگار ما که جلال وی بزرگست‌نگفته‌بود که‌روایت سخن‌اورا میکرد که گفته‌است (۲) پس‌گفت من پروردگار بلند پایهٔ شما هستم (سورةالنازعات ، آیهٔ ۲٤) (۳) مدبر : تیره‌بخت و سیه روز (٤) ملعون : رانده (۵) کم همت : کوتاه همت (٦) نام برآمدن : نامی ونامور ونامبردار و معروف شدن (۷) توقیع : دستوری که‌در بالا یاپائین نامه‌ای برای پاسخ دادن یااقدام کردن نویسند (۸) بزرگ داشتن : احترام کردن (۹) محقرات : چیزهای‌خرد و بی‌بها واندك (۱۰) مگر بصلتی بزرگ : مگر برای انعام وبخشش بسیار (۱۱) توقیع خودرا خلاف‌مکن : برخلاف دستوری که‌داده‌ای مکن (۱۲) الا بعذری واضح : مگر ببهانه ای آشکار (۱۳) ناپسند : ناپسندیده و ناروا (۱٤) دراصل : ونیستم (۱۵) افتادن‌اینجا بمعنی‌پیش آمدنست (۱٦) ورزیدن اینجا بمعنی پیش گرفتنست (۱۷) شرط چیزی نگاه داشتن : بشرایط آن رفتار کردن (۱۸) برونق : آراسته و منظم و مرتب

باب چهل و سیوم

در آیین و رسم دهقانی و هر پیشه که دانی

بدان، ای پسر، که اگر دهقان باشی شناسندهٔ وقت باش و هر چیزی که خواهی کشت[1] مگذار که از وقت خویش بگذرد، اگر ده روز پیش از وقت کاری بهتر که یك روز پس از وقت کاری و آلت و جفت گاو ساخته دار و گاوان نیك خر و بعلف نیکو دار[2] و باید که جفتی گاو خوب همیشه زیادتی[3] در گلّهٔ تو باشد، تا اگر گاوی را علّتی رسد[4] تو در وقت از کار فرو نمانی[5] و کشت تو از وقت در نگذرد[6]. چون وقت درودن[7] و کشتن باشد پیوسته از زمین شکافتن[8] غافل مباش و تدبیر کشت سال دیگر امسال می کن و همیشه کشت در زمینی کن که خویشتن پوش[9] باشد، ترا نیز بپوشد[10] و هر زمینی که خویشتن را نپوشد ترا نیز نپوشد و چنان کن که دایم بعمارت کردن[11] مشغول باشی، تا از دهقانی برخوری و اگر پیشه‌ور[12] باشی، از جملهٔ پیشه‌وران

---

(۱) در اصل هر جا که درین فصل کلمهٔ کشت آمده کاتب «کست» نوشته است (۲) بعلف نیکو دار: بواسطهٔ علف دادن خوب نگاهداری کن (۳) زیادتی: بیش از اندازهٔ لازم ویا باصطلاح امروز یدکی (٤) علت رسیدن: ناخوشی و رنجوری پیش آمدن (٥) ازکار فرو ماندن: ازکار باز ماندن (٦) از وقت در گذشتن: دیر شدن (۷) درودن: دروکردن (۸) زمین شکافتن: شخم زدن (۹) خویشتن پوش: آنچیزی که از خود یا بخود سودمند باشد (۱۰) پوشیدن اینجا بمعنی سود رساندن وسودمند بودن آمده‌است (۱۱) عمارت کردن اینجا بمعنی آبادکردن آمده است (۱۲) پیشه‌ور: کاسب و کسی که پیشه ای داشته باشد

بازار، در هر پیشه که باشی زودکار[۱] و ستوده‌کار[۲] باش، تا خریدار بسیار باشد و کار به از آن کن که هم نشینان[۳] تو کنند[۴] و بکم مایه[۵] سود قناعت کن، تا بیك بار ده یازده کنی[۶] دو بار ده‌نیم کرده باشی[۷]، پس خریدار مگریزان بمکاس[۸] و لجاج بسیار[۹]، تا در پیشه وری مَرزوق[۱۰] باشی و بیشتر مردم ستدو داد[۱۱] با تو کنند، تا چیزی همی‌فروشی؛ با خریدار بجان‌ودوست‌و برادرو بار خدای[۱۲] سخن‌گوی[۱۳] و در تواضع کردن[۱۴] مقصّر مباش، که بلطف و لطیفی[۱۵] ازتو چیزی بخرند و بنحسی[۱۶] وترش روئی، وَسفیهی[۱۷] مقصود بحاصل نشود و چون چنین کنی بسیار خریدار[۱۸] باشی، نا چاره مُحسود[۱۹] دیگر پیشه وران گردی، و در بازار معروف تر ومشهور تر از جمله

---

(۱) زودکار : آنکه‌کار خودرا زود انجام دهد و بپایان رساند (۲) ستوده کار : آنکه کار خودرا خوب انجام دهد وبپایان رساند (۳) هم‌نشین اینجا بمعنی‌همکار ورقیب آمده است (٤) کاربه از آن‌کن که هم نشینان توکنند : بهتر از آنکه همکاران توکاری را میکنند توانجام ده (۵) کم‌مایه : اندك (٦) ده یازده کردن: ازده جزء یك‌جزء سود بردن (۷) ده نیم کردن : ازده جزء نیم جزء سودبردن، بیك‌بار ده‌یازده‌کنی دوبار ده‌نیم کرده باشی : بجای آنکه یکبار از ده جزء یك جزء سوده‌برده باشی دوبار ازده‌جزء نیم جزء سود ببری (۸) مکاس : چانه زدن (۹) خریدار مگریزان بمکاس و لجاج بسیار : خریدار را بواسطهٔ چانه زدن و بسیار لجاج‌کردن از خود گریزان مکن (۱۰) مرزوق : روزی یافته (۱۱) ستد وداد : داد وستد وبده وبستان ومعامله (۱۲) بارخدای : خداوند و خداوندگار ومخدوم (۱۳) باخریداربجان‌ودوست وبرادر وبار خدای سخن‌گوی : با خریدار که سخن میگوئی اوراجان ودوست وبرادر وبارخدا بگو (۱٤) تواضع کردن: فروتنی کردن (۱۵) لطیفی : مهربانی (۱٦) نحسی اینجا بمعنی گرفتگی وروی در هم‌کشیدگیست (۱۷) سفیهی اینجا بمعنی‌نادانی وتباهکاریست (۱۸) بسیارخریدار : آنکه مردم ازو بسیار چیز بخرند (۱۹) محسود : آنکه برو رشك برند .

پیشه وران باشی ؛ اما راست گفتن عادت کن، خاصه برخریده[1] و از بخل بپرهیز و لیکن تصرّف نگاه دار[2] و بر فرودست[3] تر ببخشای و بدان که بر تر ازتو باشدو نیازمند باشی شکوه‌دار[4] و زبون گیر[5] مباش وبازنان و کودکان درمعامله فزونی مجوی[6] و ازغریبان بیشی مخواه[7] وباشرمگین[8] بسیار مکاس مکن[9] و مستحق را نیکودار[10] وباپادشاه راستی کن و بخدمت پادشاه حریص[11] مباش و بالشکریان مخالطت[12] مکن وباصوفیان[13] صوفی صافی[14] باش وسنگ وترازوراست دار[15] وباعیال خود دو دل[16] و دوکیسه[17] مباش و با همبازان[18] خود خیانت مکن و صناعتی که کنی[19] از بهر کارشناس[20] و ناکار شناس[21] کار یکسان کن

---

(۱) در اصل نقطه های این کلمه را نگذاشته اند ، راست گفتن عادت کن خاصه برخریده : براستگوئی عادت کن و مخصوصاً بهائی راکه بدان چیزی خریده‌ای راست بگو (۲) تصرف نگاهدار : اصول بازرگانی از دست مده (۳) فرودست : زیر دست (٤) شکوه داشتن : احترام کردن ، بدانکه برتر ازتو باشد و نیازمند باشی شکوه‌دار : کسی راکه بالاتر ازتو باشد وباو نیاز مند باشی احترام کن (٥) زبون گیر : زیردست آزار و عاجز کش وضعیف آزار (٦) در معامله فزونی مجوی : در داد وستد اجحاف مکن ، فزونی جستن اینجا بمعنی اجحاف کردنست (۷) بیشی خواستن : بیش ازآنکه باید خواستن ومغبون کردن (۸) شرمگین اینجا بمعنی کسیست که شرم وحیا داشته باشد وباصطلاح امروز کم‌رو باشد (۹) مکاس کردن : چانه‌زدن (۱۰) نیکوداشتن : بنیکوئی رفتارکردن (۱۱) حریص : بسیار خواهان وآرزومند (۱۲) مخالطت : آمیزش (۱۳) صوفی : کسی که بطریقهٔ تصوف گرویده باشد وتصوف طریقه‌ایست که مقصود ازآن پیوستن بخدا و وارستن از علایق واسباب این جهان وروی برگرداندن از مادیات ودارائی وجاه و جلال و منصب وجزآن و پاك کردن اندرون ازهر آلایش ودلبستگی است (١٤) صافی : یکدل وپاکدل (۱۵) سنگ و ترازو راست داشتن : در موقع فروختن چیزی را کم نکشیدن وکم فروشی نکردن (١٦) دودل : آنکه ظاهر وباطن او یکسان نباشد (۱۷) دوکیسه : آنکه زروسیم خودرا ازدیگری دریغ کند (۱۸) همباز : انباز وهنباز وشریك (۱۹) صناعتی که کنی : هرصنعتی که می‌ورزی (۲۰) کارشناس : آنکه خوب وبد کاررا بداند (۲۱) ناکارشناس : آنکه خوب وبد کاررا نداند

و مُتّقی[۱] باش؛ اگر دستگاهت[۲] بود قرض دادن بغنیمت‌دار[۳] و سوگند بدروغ مخور و نه براست[۴] و از رِبوا خوردن[۵] دور باش و سخت معامله[۶] مباش [و اگر بدرویشی وامی‌دادی، چون‌دانی که بی‌طاقتست[۷] پیوسته تقاضا مکن و پیوسته تقاضا[۸] مباش]؛ نیك دل[۹] باش، تا نیك بین[۱۰] باشی، تا حق تعالی بر کسب و کارتو برکة بخشد[۱۱] و هر پیشه ورکه برین جمله باشد[۱۲] جوانمرد[۱۳] تراز همه جوانمردان باشد واز جمله پیشه وران هر قومی را در صناعتی که باشد[۱۴] در جوانمردی طریقیست[۱۵]، آنچه شرط این قومست گفته آمد در باب آخر[۱۶]، جوانمردی هر جنس[۱۷] بحسب[۱۸] طاقت[۱۹] خویش بگویم، انشاءالله تعالی.

---

(۱) متقی: پرهیزگار وپارسا (۲) دستگاه اینجا بمعنی توانائی مادی واستطاعت وبضاعتست (۳) بغنیمت‌داشتن: غنیمت دانستن و غنیمت شمردن (٤) سوگندبدروغ مخور ونه براست: نه بچیزی که میدانی دروغست ونه بچیزی که میدانی راستست سوگند مخور (۵) ربوا خوردن: ربا خوردن‌وسود خوردن و باصطلاح امروز منفعت پول‌گرفتن وربا خواری کردن (٦) سخت معامله: آنکه بدشواری داد و ستد کند (۷) بی‌طاقت‌اینجا بمعنی بی چیز و تهی دستست (۸) پیوسته تقاضا: آنکه همواره وام خود را مطالبه کند (۹) نیك دل: آنکه در دل برای مردم نیکی خواهد (۱۰) نیك بین: آنکه از مردم نیکی بیند (۱۱) برکت بخشیدن: فراوانی و بسیاری نعمت فراهم آوردن (۱۲) برین جمله باشد: بدین‌گونه‌باشد (۱۳) جوانمرد: بزرگوارودارای مردانگی (۱٤) درصناعتی‌که باشد: درصنعتی که می ورزد (۱۵) طریق: راه و روش ورسم (۱٦) گفته آمد درباب آخر: در باب آخر گفته شد (۱۷) جنس اینجا بمعنی دسته و گروهست (۱۸) بحسب: بنابر و باندازهٔ (۱۹) طاقت: توانائی

باب چهل و چهارم

در آیین جوانمردی[1]

بدان، ای پسر، که اگر جوانمردی ورزی اول بدان که جوانمردی چیست و از چه خیزد[2]، پس بدان که سه چیزست از صفات مردم که هیچ مردم[3] را نیابی که بر خویشتن هم گواهی دهد[4] که مرا این نیست[6] دانا و نادان و خردمند همه بدین از حق تعالی خشنودند[5]، اگر چه حق تعالی کم کس را دادست این سه چیز[6] و هر کرا این سه چیز باشد از جملهٔ خاصگیان[7] حق تعالی باشد: **اول** خرد، **دوم** راستی، **سیوم** مردمی. پس [چون] بحقیقت بنگری[8] بدعوی کردن خلق[9] هیچ کس

---

(۱) جوانمردی اینجا بمعنی راه وروش گروهیست که در زمانهای قدیم آنها را بزبان تازی فتی وفتیان وبزبان پارسی جوانمرد و جوانمردان وطریقهٔ آنها را بتازی فتوت میگفتند و جمعیت مخصوصی تشکیل میدادند که پیشوایان خاص داشتند ودر جایگاه مخصوص گرد می آمدند وجامهٔ مخصوص می پوشیدند واساس عقیدهٔ آنها این بود که ازمردم کارسازی ودستگیری کنند و مهمان نوازی و بخشندگی وزیر دست نوازی داشته باشند و از ناتوانان و نیاز مندان دستگیری کنند و باستمدیدگان یار باشند وبا بیدادگران دشمنی کنند وهمه را برتر ازخود بشمارند وبآئین کرم و سخا رفتار کنند (۲) ازچه خیزد: ازچه چیز فراهم میشود (۳) هیچ مردم: هیچ کس (٤) برخویشتن گواهی دادن: اعتراف کردن (۵) همه بدین از حق تعالی خشنودند: همه سپاس گزارند که خدای بلندپایه آنرا بایشان دادهاست (٦) کم کس را دادست این سه چیز: این سه چیز را بکمتر کسی داده است (۷) خاصگیان جمع خاصگی صفت نسبی از کلمهٔ خاص تازیست بمعنی مخصوص و مختص (۸) دراصل: دیگری (۹) چون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق: چون براستی دعوی مردم را ببینی

بخرد[۱] و راستی و مردمی دعوی بدروغ نمی کند، از بهر آنکه هیچ جانوری نیست که این سه صفت دروی نیست[۲]، ولیکن کُندی آلت[۳] و تیرگی راه اصل این بر بیشتر[۴] خلق بسته می دارد[۵]، که ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از مُتفرّقات[۶]، تا اگر او را عالم کُلّی و عالم جزوی خوانی[۷] هردو [روا] بود، چنانکه در تن آدمی از طبایع[۸] [و] افلاك[۹] و انجم[۱۰] و هیولی[۱۱] و عُنصر[۱۲] [و] صورتی و نفس و عقل، که ایشان هریك علیحده[۱۳] عالمی اند[۱۴]، بمراتب[۱۵] نه بتركیب و مردم مركب و مجموع ازین عالمهاست[۱۶]. پس خالق این جمع ببند ها قایم كرد[۱۷]، ایشان را بیك دیگر قایم كرد و ببست، چنانكه درین جهان بزرگ می بینی، در بند افلاك[۱۸] و طبایع كه طبیعت [بچیست

---

(۱) در اصل : نخیزد (۲) این سه صفت دروی نیست : این سه صفت بااو نباشد (۳) کندی آلت : نارسا بودن وسیله (٤) دراصل : این دوتن بیشتر (٥) اصل این بر بیشتر خلق بسته میدارد : بیشتر مردم را ازاصل خرد وراستی و مردمی بی بهره میکند (٦) متفرقات : پراکندگی ها ، ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از متفرقات : خدای بلندپایه پراکندگی‌هارا دروجود مردم گردآورد (۷) دراصل : حوالی (۸) طبایع جمع طبیعت : خویها و منشها (۹) افلاك جمع فلك : سپهر ها (۱۰) انجم جمع نجم : ستارگان (۱۱) هیولی : ماده ونخستین آخشیج هرچیز (۱۲) عنصر : آخشیج (۱۳) علیحده : جداگانه (١٤) عالمی اند : جهانی هستند ، دراصل : حالتی‌اند (١٥) مراتب جمع مرتبت : پایه‌ها (١٦) درتن آدمی ازطبایع وافلاك وانجم وهیولی‌وعنصر وصورتی ونفس‌وعقل که ایشان هریك علیحده‌عالمی‌اند بمراتب نه بترکیب ومردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست : درتن‌آدمی‌ازخویها وسپهرهاوستارگان‌وهیولی وعنصروصورت‌ونفس‌و عقل که‌هریك‌درجای خودجداگانه جهانی بشمار می آیند نه‌برای آنکه باهم گرد می‌آیند ومردم هم مرکب و گرد آمدهٔ ازین جهانهاست (۱۷) قایم کردن : استوارو پابرجای کردن ، خالق‌این‌جمع ببند ها قایم کرد : آفریدگار این‌ها راکه باهم‌گرد آورد بابندهائی آنهارا بهم استوار کرد (۱۸) دراصل : بندکان وافلاك

ازیك دیگر آویخته اند [1]، اگر چه بجوهر مختلفند، چون آتش و آب که] بجنسیّت [2] ضد یك دیگرند وخاك و هوا ضد یك‌دیگرند، پس خاك واسطه گشت، میان آب و آتش بندی‌افتاد؛ خاك‌را بخشکی [3] با آتش و سردی با آب وآب را سردی با خاك و نرمی بهوا و هوا بنرمی باآب و بگرمی با آتش وآتش را بجوهر باثیر [4] [واثیررا] بتابش [با] آفتاب، که پادشاه‌انجم‌وافلاکست‌و شمس [5] [را] بجوهریت [6] باهیولی، بقبول او [7] از تابش هیولی، که شمس را جوهر از عنصر خامسست [8] وهیولی‌را بانفس بندافتاد [9] بفیض [10] علوی [11] ونفس‌را باعقل وهمچنین مطبوعات [12] را بند افتاد باطبایع بمادت قوّت و قُوی [13]؛ اگر مطبوعات از طبایع مادت [و] قوت نیابد بدان بندی که بدو بسته است تباه گردد وطبایع از فلك وفلك ازهیولی وهیولی ازنفس ونفس ازعقل [14]، هم برین جمله قیاس کن [15] ونیز هرچه درتن آدمی تیرگی و گرانی گرد آمد [16] از طبایع گرد آمد، صورت وچهره و

---

(۱) از یکدیگر آویخته اند : بهم بسته وپیوسته اند (۲) جنسیت : هم جنسی واز يك‌جنس بودن (۳) دراصل : بخشکی و (٤) در اصل نقطه های کلمهٔ اثیر گذاشته نشده ، اثیر : کرهٔ آتش بنابرعقیدهٔ پیشینیان (٥) شمس : خورشید (٦) جوهریت: حالت‌جوهربودن (۷) دراصل: وهیولی‌او (۸) خامس : پنجم ، دراصل: خاص است (۹) بندافتاد : پیوستگی پیداشد وپیش آمد (۱۰) فیض : بهره (۱۱) علوی: برین (۱۲) مطبوعات جمع مطبوع : چیزهای خوش آیند وملایم طبع ومطابق میل و طبع‌پسند (۱۳) قوی‌باقوا جمع قوه: نیروها ، در اصل : وعوی(١٤) اگر مطبوعات ازطبایع مادت وقوت نیابد بدان بندی‌که بدوبسته است تباه‌گردد وطبایع ازفلك وفلك ازهیولی و هیولی از نفس ونفس ازعقل : اگر مطبوعات از طبایع وطبایع ازفلك وفلك ازهیولی وهیولی از نفس ونفس از عقل بواسطهٔ بندی که بیکدیگر بسته اند ماده و نیرو نیابند تباه میشوند (١٥) هم برین جمله قیاس کن : بدین گونه چیز های دیگرزا هم بسنج (١٦) گردآمدن اینجا بمعنی فراهم‌شدنست

حیوة[۱] و قوّت و حرکات[۲] از افلاك گرد آمد و حواس پنجگانهٔ جسدانی[۳]، چون شنودن و دیدن و بوییدن وچشیدن[۴] [و بساویدن[۵]]، از هیولی گرد آمد و حواس روحانی[۶]، چون یاد گرفتن و تدبیر کردن[۷] و تفکّر کردن[۸] و خیال بستن[۹] وگفتن ازنفس گرد آمد و هرچه درتن آدمی شریفتر چیزیست، که آنرا معدنی[۱۰] پیدا نیست و اشارت بجائی[۱۱] نتوان کرد، چون مردمی ودانش و کمال وشرف، که مایهٔ این همه عقلست وخرد، از فیض عقل علوی آمد درتن[۱۲]، پس تن بجان زنده است وجان بنفس و نفس بعقل[۱۳]، هرکراتن جنبان[۱۴] ازجان لا بدّست[۱۵] و هرکرا گویا بینی ازنفس لا بدّست و هرکرا نفس جویا بینی [ازعقل لا بدّست] واین باهمه آدمیان موجودست[۱۶] و لیکن چون میان تن و جان بیماری حجاب شود[۱۷] بند اعتدال[۱۸] سست شود، از جان بتن مادّتی نرسد، یعنی جنبش وقوّت[۱۹] وهرکرا میان نفس وجان گرانی صورت حجاب شود ازنفس بجان مادّتی نرسد

---

(۱) حیوة یاحیات : زندگی (۲) حرکات جمع حرکت : جنبش ها (۳) جسدانی: بسته بجسد وجسمانی وپیکری (٤) دراصل : حسدن (٥) بساویدن : لمس کردن (٦) روحانی : بسته بروح وروانی (۷) تدبیر کردن: چاره کردن (۸) تفکر کردن: اندیشه کردن (۹) خیال بستن : انگاشتن (۱۰) معدن اینجا بمعنی اصل وسر چشمه است (۱۱) در اصل : بجای (۱۲) ازفیض عقل علوی آمد در تن : ازبهره‌ای که خرد برین میدهد بتن در می آید (۱۳) در اصل : بفعل (١٤) جنبان : جنبنده و متحرك ، دراصل : جنان (١٥) لابدبودن : ناگزیر بودن وچاره نداشتن وناچار بودن (١٦) این باهمه آدمیان موجودست : این درهمهٔ مردم هست (۱۷) حجاب شدن : فاصله شدن وحایل شدن (۱۸) اعتدال : میانه روی (۱۹) ازجان بتن مادتی نرسد یعنی جنبش و قوت : ماده که جنبش وقوه‌است از جان بتن نمی‌رسد

تمام یعنی حواس پنجگانه[۱] و هر کرا میان نفس و عقل تیرگی و ناشناسی حجاب گردد، مادّت عقل بنفس نرسد، یعنی اندیشه وتدبیر و مردمی وراستی[۲]. پس بحقیقت[۳] هیچ جسدی[٤] بی‌خردی ومردمی نباشد، ولکن فیض علوی مَنفذ[٥] روحانی بسته بود، دعوی یابی و معنی نه[٦]؛ پس هیچ کس نیست بدنیا که مردمی دعوی نکند[۷]، ولکن، ای پسر، تو جهد کن تا چون دیگران نباشی ودعوی بی‌معنی نکنی وفیض علوی [را] مَنفذ[۸] روحانی گشاده داری، بتعلیم[۹] و تفهیم[۱۰]، تا ترا همه معنی بی‌دعوی [بود] وبدان، ای پسر، که حکیمان از مردمی وخرد صورت ساختند بالفاظ[۱۱] [نه] بجسد، که آن صورت تن وجان و حواس و مَعانی[۱۲] بود چون مردمی[۱۳] و گفتند: تنِ آن صورت جوانمردی بود وجانش راستیست وحواسش[۱٤] دانش ومعانیش صفاتش، صورت ببخشیدند[۱٥] برخلق، گروهی راتن رسید ودیگر را[۱٦] هیچ

---

(۱) ازنفس بجان مادتی نرسد تمام یعنی حواس پنجگانه: همواره‌ازنفس بجان ماده‌ای که حواس پنجگانه باشد نمی‌رسد (۲) مادت عقل بنفس نرسد یعنی اندیشه وتدبیر ومردمی وراستی: مادهٔ عقل که اندیشه وتدبیر ومردمی وراستیست بنفس نمی‌رسد (۳) بحقیقت: راستی (٤) جسد: پیکروتن (٥) منفذ: راه ونفوذگاه وورودگاه، دراصل نقطه های آنرا نگذاشته اند (٦) دعوی یابی ومعنی نه: دعوی دارد که معنی باآن توام نیست (۷) مردمی‌دعوی‌نکند: دعوی مردمی نداشته باشد(۸) دراصل، مبعد (۹) تعلیم: آموختن وفراگرفتن (۱۰) تفهیم: دریافتن، فیض علوی رامنفذ روحانی گشاده داری بتعلیم وتفهیم: از راه فراگرفتن و دریافتن منفذ روحانی را برای فیض علوی باز نگاه بداری (۱۱) الفاظ: لفظها، در اصل: بالفاطله (۱۲) معانی: معنی‌ها (۱۳) دراصل: مردی، آن صورت تن وجان و حواس و معانی بود چون مردمی: آن صورت تن وجانست و حواس ومعانی آن مردمیست (۱٤) دراصل: جوانیش (۱٥) بخشیدن‌اینجا بمعنی‌قسمت کردنست (۱٦) دیگررا: دیگران را

نه و گروهی را تن و جان رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی؛ اما آن گروه که نصیب[۱] ایشان نرسید آن قوم سپاهیان و عیّاران[۲] و بازاریان اند[۳]، که مردمان ایشان را نام جوانمردی نهادند[۴] و آن گروه که ایشان را تن و جان برسید خداوندِ معرفتِ[۵] ظاهرند[۶] وفقرای[۷] تصوّف، که مردمان ایشان را ورع[۸] و معرفت نام نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس رسید حُکما[۹] و انبیا[۱۰] و اصفیا اند[۱۱]، که مردم ایشان را دانشِ فزونی نام نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس و معانی برسید روحانیان اند[۱۲] واز جمع آدمیان[۱۳] پیغامبران اند[۱۴]. پس آن قوم که نصیب ایشان جوان مردی آمد بدان گروه تعلّق دارند[۱۵]، [باید] دانستن بحقیقت، چنانکه گفته اند: اصل جوانمردی سه چیز ست: **اول** آنکه هرچه بگوئی بکنی، **دوم** آنکه راستی خلاف نکنی[۱۶]، **سیوم** آنکه شکیب[۱۷] را کار بندی[۱۸]، از بهر آنکه هر صفتی که بجوانمردی تعلّق دارد برابر

---

(۱) نصیب: بهره (۲) عیار: رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ٦ درپای صحیفهٔ ۱٤۳ (۳) بازاری: آنکه در بازار می‌نشیند وداد وستدمیکند (٤) مردمان ایشان‌را نام جوانمردی نهادند: مردمان ایشان را جوانمرد خواندند و نامیدند (٥) معرفت: شناسائی (٦) ظاهر: آشکار، خداوند معرفت ظاهرند: شناسائی آشکار دارند (۷) فقرا جمع فقیر: تهی دستان (۸) ورع: پرهیزگاری وپارسائی (۹) حکما جمع حکیم: فرزانگان (۱۰) انبیا جمع نبی: پیامبران (۱۱) اصفیا جمع صفی: دوستان برگزیدهٔ خدا (۱۲) روحانی اینجا بمعنی گروهیست که روح وجان دارند و جسم و تن ندارند (۱۳) در اصل: این جمع آدمیان و (۱٤) از جمع آدمیان پیغامبرانند: کسانی از ایشان که جزو آدمیانند پیغامبرانند (۱٥) تعلق داشتن: بستگی داشتن و بسته بودن (۱٦) راستی خلاف نکنی: راستی را از دست ندهی (۱۷) شکیب: شکیبائی (۱۸) کاربستن: بکار بردن و پیش گرفتن

این سه‌چیزست . پس ، ای پسر ، اگر برتو مشکل شود من ببخشم[1] مر این سه‌صفت را برین سه قوم وپایگاه واندازهٔ هریك پدید کنم[2] تا بدانی :

فصل : بدان که جوانمرد ترین عیّاران آن بود که اورا از چند گونه هنر بود : یکی آنکه دلیر ومردانه بود وشکیبا بهر کاری و صادق‌الوَعده[3] وپاك عورت[4] وپاکدل[5] و بکس زیان نکند وزیان خویش از بهر سود دوستان خویش روا دارد و از اسیران دست بکشد[6] و بر بیچارگان ببخشاید و بدان را از بدکردن باز دارد[7] وراست گوید وراست شنود وداد ازتن خود بدهد[8] و بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند[9] و نیکی را بدی مکافات نکند[10] و زبان نیك دارد[11] وبلارا راحت بیند[12] وچون نیك نگری باز گشت این همه‌چیزها بدان‌سه چیزست که‌یاد کردم[13] ؛چنانکه‌درحکایت‌میآرند:

حکایت : شنودم که روزی بقهستان[14] قومی از عیّاران نشسته بودند ؛ مردی از در درآمد و سلام کرد و گفت : من رسولم از

---

(۱) ببخشم : قسمت میکنم (۲) پدید کردن : معلوم کردن (۳) صادق‌الوعده : آنکه وعدهٔ خودرا بجای آورد (٤) پاك‌عورت : پاك چشم و باعفت (٥)پاکدل: آنکه دردل آزار و بدخواهی کسی را جای ندهد (٦) از اسیران دست بکشد : دست بافتادگان و ناتوانان دراز نکند (۷) باز داشتن : مانع شدن (۸) داد ازتن خود دادن : در بارهٔ خود انصاف دادن و آنچه بر دیگران می پسندند برخود پسندیدن (۹) بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند : نان و نمك و نعمت از هرکس دیده باشد باو بدی نکند (۱۰) مکافات کردن : سزا دادن (۱۱) در اصل : ازازنان ننك ندارد (۱۲) بلارا راحت بیند : هر سختی و بدی را بخوبی برگذار کند (۱۳) بازگشت این همه چیزها بدان سه چیزست که‌یاد کردم : این همه چیز ها ناشی از آن سه چیزیست که پیش ازین‌ذکر کردم (۱٤) قهستان : رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ یك در پای صحیفهٔ ۱٤۷

عیّاران مرو [۱] و شما را سلام فرستادند و میگویند که : در قهستان چنین و چنان عیارانند [۲] ، یك کس [۳] ازما بخدمت شما می آید و رسولی [۴] داریم : اگر سؤال ما را جواب بصواب [۵] دهیت [۶] ، که ما راضی شویم، اقرار دهیم [۷] بکهتری [۸] شما واگر جواب صواب ندهید اقرار دهیت بکهتری ما. گفتند : بگوی . گفت: بگویند که جوان مردی چیست و نا جوانمردی [۹] چیست ومیان جوانمردی وناجوان مردی فرق چیست ؟ و اگر عیّاری بر راهگذری [۱۰] نشسته باشد ، مردی بروی بگذرد [۱۱] و زمانی باشد [۱۲]، مردی با شمشیر از پس وی فراز آید [۱۳] وقصد کشتن وی دارد [۱۴] واین عیار را پرسد [۱۵] که: فلان مردازین جا گذشت ؟ عیار را چه جواب باید داد [۱۶] ؟ اگر بگوید غمز کرده باشد [۱۷] واگر نگوید دروغ گفته باشد واین هردو عیارپیشگی [۱۸] نیست . عیاران قهستان چون این مسئله [۱۹] بشنودند بیکدیگر همی نگریستند . مردی بود در آن میان، نام او فضل همدانی ، بر خاست

---

(۱) مرو : شهر معروفی ازشهر های ایران قدیم که اینك درجمهوری ترکمنستان برسر خط راه آهن ماوراء قفقازست ونزدیك ده‌هزار تن جمعیت دارد (۲) چنین وچنان عیارانند : بدین‌گونه عیارانی هستند (۳) یك کس : یك تن (٤) رسولی اینجا بمعنی پیغامست (۵) بصواب : روا وپسندیده (٦) دهیت املای دیگریست از کلمهٔ دهید (۷) اقرار دادن : اقرار کردن و بجا آوردن (۸) کهتری : برتری (۹) نا جوانمردی : جوانمرد نبودن (۱۰) راهگذر : راهی‌که مردم از آن بگذرند (۱۱) برکسی‌گذشتن : از پهلوی اوگذشتن (۱۲) زمانی باشد : چندی بگذرد (۱۳) فراز آمدن : نزدیك آمدن (۱٤) قصد داشتن : آهنگ کردن (۱۵) این عیاررا پرسد : ازین عیار بپرسد (۱٦) عیار را چه جواب باید داد : آن عیار چه پاسخ باید بدهد (۱۷) غمز کردن : سخن چینی کردن (۱۸) عیار پیشگی : پیشهٔ‌عیاری (۱۹) مسئله : پرسش

و گفت: من جواب دهم. گفتند: بگوی. گفت: اصل جوان مردی آنست که هر چه بگوئی بکنی و میان جوانمردی و ناجوان مردی فرق آنست که صبر کنی و جواب عیّار آن بُوَد که: از آنجا که نشسته باشد یك قدم فراتر[۱] نشیند و گوید: تا من اینجا نشسته‌ام[۲] کس نگذشت، تا راست گفته باشد.

و چون این سخن دانسته باشی درست گشت ترا[۳] که مایهٔ جوانمردی چیست.

صفت لشکریان: پس این جوانمردی که در عیاران یاد کردیم سپاهیان را هم برین رسم نمودن شرطست تمام‌تر[۴]، سپاهی چون تمام تر عیّاری بود[۵]، ولکن کرم و مهمان داری[۶] و سخاوت و حق شناسی[۷] و پاك جامگی[۸] و بسیار سلاحی[۹] در سپاهی باید که بیش بود[۱۰]، اما زنان دوستی[۱۱] و خویشتن‌داری[۱۲] و خدومی[۱۳] و سرافگندگی[۱۴] که در سپاهی هنرست در عیاری[۱۵] عیب. اما جوانمردی مردم بازاری را هم شرطست و این فصل در باب پیشه وران یاد کردیم.

---

(۱) فراتر: آنسوتر (۲) تا من اینجا نشسته ام: از وقتی که من اینجا نشسته ام (۳) درست گشت ترا: ترا معلوم و محقق شد (٤) سپاهیان را هم برین رسم نمودن شرطست تمام‌تر: سپاهیان را هم بیشتر لازمست که این روش را نشان دهند (٥) سپاهی چون تمامتر عیاری بود: سپاهی مانند عیاریست که کامل تر باشد (٦) مهمان داری: مهمان نوازی (۷) حق شناسی: بجا آوردن حق دیگران (۸) پاك جامگی: آزرم و عفت (۹) بسیار سلاحی: دلاوری و دلیری بسیار (۱۰) کرم و مهمان داری و سخاوت و حق شناسی و پاك جامگی و بسیار سلاحی در سپاهی باید که بیش بود: باید که بخشندگی و مهمان نوازی و حق شناسی و آزرم و دلاوری در سپاهیان بیشتر باشد (۱۱) زنان دوستی: تمایل بسیار نسبت بزنان دراصل کلمهٔ «زنان» را نقطه نگذاشته اند (۱۲) خویشتن داری: خودداری و خودرا از کار بد نگاهداشتن (۱۳) خدومی مشتق از خدوم بمعنی خوش خدمتی و خوشرویی در خدمت، دراصل: جرومی (۱٤) سرافگندگی اینجا بمعنی فرمانبرداریست (۱٥) در اصل: ودر عیاری

صفت علمای دین : آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان رسید گفتیم که خداوندان معرفت[1] دین‌اند و فُقرای تصوّف، که مردمی ایشان را معرفت و ورع[2] خوانند[3] و این قوم را جوانمردی از همه بیشست، از بهر آنکه جوانمردی تن[4] صورت [است] و راستی جان، ایشان را روانست[5]، یعنی راستی پس از حق ادب، این گروه از خداوندان معرفت دین‌اند، چون علماء، بامردمی آنکه[6] این صفت‌ها درو بود: یکی آنکه گفتار باورع دارد و پسندیده[7] و همچنان کردار باورع پسندیده و در دین متعصّب[8] بود و از ریا[9] دور بود و هرگز خشمگین[10] نشود جز بکار دین[11] و از بهر نفاق[12] دین پردهٔ کس ندرد[13] و عادت نکنند فتوی بدسته‌ای دادن[14]، تا بدان دلیری نکنند و سوگند نخورند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند[15] و اگر بیچاره‌ای را سهوی بیفتد[16] و نزدیک وی آید و درمانش[17]

---

(۱) معرفت : شناسائی (۲) ورع : پرهیزکاری (۳) مردمی ایشان را معرفت و ورع خوانند : مردمی را که در آنها هست معرفت و ورع می‌نامند (٤) دراصل : بر تن (٥) دراصل : امانست (٦) بامردمی آنکه : بامردمی آن کسیست که (۷) گفتار با ورع دارد و پسندیده : گفتار او باپرهیزگاری و پسندیده باشد (۸) متعصب اینجا بمعنی بسیار دلبسته و پابستست (۹) ریا : آنچه از روی راستی ودرستی نکنند و برای خوش آمد دیگران کنند (۱۰) خشمگین : خشم آلود و غضبناک، دراصل : خشم بکس (۱۱) هرگز خشمگین نشود جز بکار دین : جز درراه دین خشم نورزد (۱۲) نفاق اینجا بمعنی ریا ودورویست (۱۳) پردهٔ کس دریدن : بدی پنهان کسی راآشکار کردن (۱٤) فتوی دادن : حکم وفرمان و رای شرعی دادن (۱٥) عادت نکنند فتوی بدسته‌ای دادن تا بدان دلیری نکنند وسوگند نخورند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند : عادت نکنند که رای شرعی بگروهی ازمردم بدهند تا آن گروه گستاخ وچیره نشوند وسوگند نخورند وهم بوسیلهٔ آن رای شرعی برمردم سخت نگیرند (۱٦) سهو افتادن : خطا پیش آمدن (۱۷) درمان اینجا بمعنی چاره است

داند: بخیلی نکند[1] و بطبع بیآموزد[2] ودین بدنیا نفروشد[3] و زهد[4] برخلق عرضه نکند[5] و بنیك نامی معروف باشد وفاسق[6] رابر فسق[7] ملامت نکند[8]، خاصه درپیش خلق[9] و اگر کسی را وعظی کند[10] پنهان‌ازخلق[11] کند، که‌درپیش‌مردمان ملامت جفا[12] باشد وهرگز بخون خلق دلیری نکند[13] وفتوی ندهد، اگر چه داند که آن کس مستوجب قتلست[14]، ازبهر آنکه همه فتویهای خطا[15] درتوان‌یافت[16] الاخون[17]، که مرده‌زنده نشود وواجب کند[18] که‌در تعصّب مذهب[19] کسی‌را کافر[20] نخواند، که کفر[21] خلاف دینست نه خلاف مذهب وبر کتابی وعلمی‌غریب[22] انکار نکند[23]، که نه‌هرچه اوندانذ کفر بود[24] وعام[25] را بر گناه دلیرنکند[26]. هر فقیهی و متعبدّی[27] که بدین صفت

---

(۱) بخیلی کردن اینجا بمعنی خود داری ودریغ کردنست (۲) بطبع اینجا بمعنی ازروی میل و بدل خوش آمده وبطبع بیآموزد یعنی بدل خوش وبمیل خود بمردم چیزی یاد بدهد (۳) دین بدنیا فروختن : دین‌را ازدست دادن ودنیارا برگزیدن (٤) زهد : پارسائی (٥) زهد برخلق عرضه کردن : پارسائی‌خودرا بمردم نمایش دادن (٦) فاسق : بدکار وزشت‌کار (۷) فسق : بدکاری وزشت‌کاری (۸) ملامت کردن : سرزنش‌کردن (۹) درپیش خلق : درحضور مردم (۱۰) وعظ کردن : پند واندرز دادن (۱۱) پنهان ازخلق : جائی‌که مردم نباشند (۱۲) جفا : بدی‌و ستم (۱۳) بخون کسی دلیری‌کردن : بکشتن او رضا دادن (١٤) مستوجب قتل : سزاوار کشته شدن (١٥) فتویهای خطا : حکمهاورایهای نادرست (١٦) دریافتن اینجا بمعنی جبران‌کردنست (۱۷) همه فتویهای خطا درتوان یافت الاخون : همه رایهای نادرست را می‌توان جبران کرد مگر خون کسی‌که اورا کشته باشند (۱۸) واجب‌کردن : لازم‌بودن (۱۹) مذهب : روشی‌که در دین کسی برگزینند چنانکه اسلام دینست‌وطریقهٔ شیعه‌مذهب (۲۰) کافر : بی‌دین (۲۱) کفر : بی‌دینی (۲۲) غریب : بیگانه ونامانوس (۲۳) برچیزی انکار کردن : آنرا روا ندانستن ونپذیرفتن (۲٤) نه‌هرچه اونداند کفر بود : هرچه او نمی داند بی دینی نیست (۲٥) عام اینجا بمعنی همهٔ مردم وعامهٔ مردمست (۲٦) برکاری‌دلیری کردن : بآن کار گستاخ وچیره کردن ودلدادن (۲۷) متعبد : پارسا ، دراصل : مهتهبدی

باشد هم مردم بود وهم جوانمرد [۱].

صفت اهل تصوف : شرط اهل تصوّف وادب ومردمی این قوم خود یاد کرده آمده است [۲] استاد امام [۳] ابوالقاسم عبدالکریم قشیری [۴] در کتاب «رسایل آداب التصوّف» وشیخ ابوالحسن المقدسی در «بیان الصفا» وابومنصور الدمشقی در کتاب «عظمة [الله]» وعلی واحدی [۵] در «کتاب البیان فی کشف العیان» یاد کرده است ومن بتمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کرد درین کتاب [۶]، که از مشایخ [۷] یاد کرده اند

---

(۱) هم مردم بود وهم جوانمرد : هم مردمی دارد وهم جوانمردی (۲) یاد کرده آمده است : گفته شده است (۳) امام: پیشوا واین کلمه را درلقب دانشمندان بسیار بزرگ که پیشوای گروهی ازمردم زمانهٔ خود بوده اند درقدیم بکار می بردند مانند امام غزالی وامام عمرخیام ودیگران (٤) استاد امام ابوالقاسم عبدالکریم قشیری: استاد امام زین الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملک بن طلحة بن محمد قشیری فقیه شافعی نیشابوری یکی ازبزرگترین دانشمندان وفقیهان وعارفان نامی ایران درپایان سدهٔ چهارم و آغاز سدهٔ پنجم بود در ربیع الاول ۳۷٦ قمری در استوا ازنواحی نیشابور بجهان آمد ودرهمهٔ دانشهای معمول آن زمان دست داشت ودرضمن یکی ازپیشوایان بزرگ طریقهٔ شافعی بود ومخصوصاً درتصوف معروف زمان خودبود ودر همهٔ کشور های اسلام شهرت داشت موسس اصولیست درتصوف که طریقت وشریعت را باهم گرد آورده وبامداد یکشنبهٔ ششم ربیع الاخر ٤٦٥ در نیشابور درگذشته وشش پسر ازو مانده است که آنها نیز دانشمندان معروف بوده اند و بهمین جهة خانوادهٔ او که بنام خاندان قشیری معروفست مدتهای مدید از خانوادهای معروف دانشمندان ایران بوده و کتابهای معروف ازو مانده است (٥) علی واحدی : ابوالحسن علی بن احمد بن محمد بن علی بن متویه واحدی متوی نیشابوری ازبزرگان دانشمندان ایران در اواسط سدهٔ پنجم بود ومخصوصا درعلم تفسیر دست داشت ووی وبرادرش عبدالرحمن از دانشمندان معروف زمان خود بوده اند ، خانوادهٔ آنها ازمردم ساوه بود ودر نیشابور مسکن گرفته بودند ووی درراه دانش سفرها کرده وپس از بیماری دراز در ماه جمادی الاخرهٔ ٤٦٨ قمری درگذشته و کتابهای معروف ازوماندهاست (٦) یاد نتوانم کرد درین کتاب: نمیتوانم درین کتاب ذکر کنم (۷) مشایخ جمع مشیخه وجمع جمع شیخ: پیروان وپیشروان طریقت

درکتابهای دیگر [۱] وغرض درین کتاب مرا پند دادنست وروز بهی جُستنست [۲]، ولکن شرط تَنبیه [۳] بجای آوردم، تا اگر با این گروه مُجالست [۴] کنی [نه] تو برایشان گران باشی [۵] ونه ایشان برتوو شرط جوانمردی این قوم باز نمایم [۶]، از بهر آنکه برهیچ طایفه [۷] آن رنج نرسد درزندگانی کردن بحق و حُرمت [۸] که باین طایفه [۹]، که خود را برتر وبهتر ازهمه خلق بوینند [۱۰] وشنودم که اول کسی که طَریقت [۱۱] کشف کرد [۱۲] عُزیر پیغامبر [۱۳] بود، علیه السلام، تا بدانجا رسید که جهودان لَعنهم الله [۱۴] اورا اِبن الله [۱۵] گفتند، [خاك در دهان ایشان باد وشنیدم نیز که: در اَیّام [۱۶] رسول اَصحابِ صُفّه [۱۷] دوازده کس بودند،

---

(۱) ازمشایخ یاد کرده‌اند درکتابهای دیگر: درکتابهای دیگر ازپیشروان ذکر کرده‌اند (۲) روزبهی: پیشرفت (۳) تنبیه: آگاهی وهشیاری وبیداری (٤) مجالست: همنشینی (٥) برکسی گران بودن: درهمنشینی ونشست وبرخاست ناگوار وناپسند بودن (٦) باز نمودن: اظهار کردن (۷) طایفه اینجا بمعنی گروه و دسته‌ای از مردمست (۸) حرمت: ارجمندی و آبرو (۹) بر هیچ طایفه آن رنج نرسد در زندگانی کردن بحق وحرمت که باین طایفه: رنجی که این گروه درزندگی کردن براستی وارجمندی می‌برند هیچ گروه دیگر نمی برد (۱۰) بوینند ضبط دیگریست ازکلمهٔ بینند (۱۱) طریقت اینجا بمعنی راه و روش تصوفست (۱۲) کشف کردن: پیدا کردن وبدست آوردن (۱۳) در اصل: عزیز پیغامبر، در بیشتر از کتابهای فارسی وتازی این نام را بخطا عزیز نوشته‌اند و تردیدی نیست که عزیرست، در قرآن یکجا بیشتر نام او نیامده وهمین اندازه اشاره رفته است که یهود اورا پسر خدا میدانند، درروایات اسلامی عزیررا همان عزرا ازپیامبران یهود میدانند که یکی ازکتابهای تورات ازوست ویونانیان واروپائیان نام اورا ازدراس می‌نویسند وبرخی عقیده دارند که عزرا یا ازدراس همانست که در زبان تازی وفارسی ادریس نوشته‌اندودرهر صورت آنچه رایجست اینست که عزیر از پیامبران پیش از اسلام بوده است (۱٤) لعنهم الله: خدا ایشان‌را ازخود براند (۱٥) ابن الله: پسر خدا (۱٦) ایام جمع یوم: روز ها وروزگار (۱۷) اصحاب صفه: یارانی که درسکو و پیشگاه بودند

مُرقّع پوش[۱] ورسول باایشان بخلوت[۲] بسیار نشستی و آن قوم‌را دوست داشتی]؛ پس کار جوانمردی این طایفه دشوار ترست از طایفهای دیگر وادب وجوانمردی درین دو گروه ازدو گونه باشد[۳]: یکی خاصه فقرای تصوف را بود[٤] ودیگر مُحبّان[٥] را وهردو را یاد کنیم و بدانکه تمام ترین درویشی[٦] آنست که‌مادام[۷] مُجرّد[۸] باشی وتجرید[۹] ویگانگی عین تصوفست[۱۰].

حکایت: چنان‌شنودم که وقتی دوصوفی بهم[۱۱] می‌رفتند؛ یکی مُجرّد بود و دیگری پنج دینار داشت. مجرد دلیر[۱۲] همی رفت و باك نداشت وهر کجا[۱۳] رسیدی ایمن بودی و جایگاه مَخوف[۱٤] می خفتی ومی‌غلطیدی بمراد دل[۱٥] وخداوند پنج‌دینار[۱٦] از بیم نیارستی[۱۷] خفتن ولیکن بنفس موافق او بودی[۱۸]؛ تا وقتی بسر چاهی رسیدند، جائی مخوف بودوسرچند راه بود[۱۹]، صوفی مُجرّد طَعام[۲۰] بخورد وخوش بخفت[۲۱] وخداوندپنج دینار از بیم نیارست خفتن. همی گفت:

---

(۱) مرقع: وصله‌دار وجامه‌ای که از پاره های مختلف دوخته باشند و دربن زمان چهل تکه گویند و مرقع پوش کسی که اینگونه جامه بپوشد (۲) خلوت: جائی که بیگانه درآن نباشد (۳) ازدوگونه‌باشد: دوگونه ودوقسم دارد (٤) خاصه فقرای‌تصوف را بود: مخصوص تهی‌دستان تصوفست (٥) محب: دوستدار ودوست (٦) تمام ترین درویشی: درویشی کامل (۷) مادام: پیوسته وهمواره (۸) مجرد: وارسته (۹) تجرید: وارستگی (۱۰) عین‌تصوفست: جزتصوف نیست (۱۱) بهم: باهم (۱۲) دلیر اینجا بمعنی باجراتست (۱۳) هر کجا: هر جا (۱٤) مخوف: هراس انگیز (۱٥) جایگاه مخوف می‌خفتی ومی غلطیدی بمراددل: هرجای‌هراس انگیزکه دلش میخواست می‌خفت ومی‌غلطید (۱٦) خداوند پنج‌دینار: صاحب پنج دینار وآنکه پنج دینارداشت (۱۷) یارستن: یارا داشتن و توانستن (۱۸) بنفس موافق اوبودی: بتن خودبااو همراهی میکرد (۱۹) سرچند راه بود: جائی‌بود که‌ازآنجابچندراه‌می‌رفتند (۲۰) طعام: خوراك (۲۱)خوش‌خفتن: خوابپراحت کردن

چه کنم؟ پنج دینار زر دارم و این جای مخوفست و تو بخفتی و مرا خواب نمی گیرد[۱]، یعنی که نمی یارم خفت و نمی یارم رفت. صوفی مجرّد گفت: پنج دینار بمن ده. بدو داد. وی بتك[۲] چاه انداخت، گفت: برستی[۳]، ایمن بخسب و بنشین، که مفلس[۴] در حصار رویینست[۵].

پس باجماع مشایخ[۶] تصوف سه چیزست: تجرید و تسلیم[۷] و تصدیق؛ چون نظر یکی داری[۸] از آفت جدا باشی و از همگی خود بی‌منع باشی[۹]، عین طریقت تو آنست؛ پس درویش که تسلیم بکار دارد[۱۰] درحق خویش[۱۱]، باهیچ برادر مکاشفت نکند[۱۲]، مگر درحق برادر یاخود[۱۳] و رشك او مادام بایدکه بر آن بود[۱۴] که چرا برادر من از من بهتر نیست و منی[۱۵] از سر بیرون کند و صاحب غرض نباشد و غرض [فروگذارد[۱۶] و] جانب خود بگذارد[۱۷] و نظر تجرید و تصدیق کند[۱۸] و بچشم دوگانگی[۱۹] درهیچ کس ننگرد و نظر پنداشت[۲۰] و

---

(۱) خواب گرفتن: خواب بردن (۲) تك: ته (۳) برستی: رهائی یافتی (٤) مفلس: بی‌چیز (٥) حصار رویین: حصاری که از روی ساخته باشند، مفلس درحصار رویینست: بی‌چیز هیچ آسیب نمی بیند (٦) باجماع مشایخ: بعقیده‌ای که پیران و پیشروان همه در آن شریکند (۷) تسلیم: واگذاری خویشتن واز خودگذشتگی (۸) نظر یکی داری: تنها بیك چیز بنگری (۹) ازهمگی خود بی‌منع باشی: چیزی ترا از تو باز نمی‌دارد (۱۰) بکار داشتن: بکاربردن (۱۱) تسلیم بکار دارد درحق خویش: دربارهٔ خود تسلیم واز خود گذشتگی‌را پیش بگیرد (۱۲) مکاشفت کردن: آشکار دشمنی کردن (۱۳) باهیچ برادر مکاشفت نکند مگر درحق برادر یاخود: با هیچ برادری دشمنی آشکار نکند مگر برای خاطر برادر یاخویشاوندی (١٤) رشك او مادام بایدکه بر آن بود: همواره باید ازین رشك ببرد (١٥) منی: خودخواهی وخویشتن بینی (١٦) فروگذاشتن: فروگذار کردن ورها کردن (۱۷) جانب خود بگذارد: ازخود بگذرد (۱۸) نظر تجرید وتصدیق کند: بهمه‌چیز بدیدهٔ تجرید و تصدیق بنگرد (۱۹) دوگانگی: دوئی و اختلاف (۲۰) پنداشت اینجا بمعنی خود خواهی وخویشتن بینی وپندارست، دراصل: نظر وپنداشت

خلاف[۱] بگسلد[۲]، که آن نظری [که] بی پنداشت بود و تصدیق بود هرگز[۳] کس برو خلاف نکند وعین حقیقت نفی[۴] دوگانگیست وعین صدق[۵] نفی خلافست و بدان، ای پسر، که اگر کسی بصدق پای بر آب نهد آب در زیر پای او بسته گردد[۶] واگر درین باب سخنی گویند ودانی که از طریق عقل آن روا بود، اگرچه ناممکن[۷] بود، چون حقیقت صدق بشناختی[۸] انکار مکن[۹] و با وردار[۱۰]، [که صدق اثریست که آنرا نه بعقل ونه بتکلّف[۱۱] در دل خودجای نتوان دادن، مگر بعطای خدای عزّوجل وسرشت تن[۱۲]] ودرویش آن بود که بعین صدق نگرد و وحشت[۱۳] را پیشه نگیرد[۱۴] وبظاهر و باطن[۱۵] یکی بود ودل از تفکّر[۱۶] توحید[۱۷] خالی ندارد[۱۸] و لختی[۱۹] دراندیشه آهستگی[۲۰] گزیند، تا درآتش تفکر سوخته نگردد، که خداوندان این طریقه[۲۱] تفکر را آتشی نهادند[۲۲] که آب اواز تسلّی[۲۳] بود[۲۴]؛

---

(۱) خلاف : دوگانگی (۲) نظر گسستن : چشم پوشیدن وقطع نظر وصرف نظر کردن (۳) دراصل ، وهرکز (٤) نفی اینجا بمعنی رد کردنست (۵) صدق : راستی وراستگوئی (٦) بسته شدن آب : یخ بستن آن (۷) ناممکن : نشدنی (۸) شناختن اینجا بمعنی دانستنست (۹) انکار کردن : نپذیرفتن (۱۰) باورداشتن : باور کردن (۱۱) تکلف اینجا بمعنی رنجست (۱۲) آنرا نه بعقل ونه بتکلف دردل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عزوجل وسرشت تن : آنرا نه بفرزانگی ونه برنج دردل خود جای نمی‌توان داد مگر آنکه خدای عز وجل آنرا ببخشد وسرشت و طبیعت تن آنرا داشته باشد (۱۳) وحشت : بیم وترس وتنهائی وگسیختگی ازمردم (۱٤) پیشه گرفتن : پیشهٔ خود قراردادن (۱۵) ظاهر و باطن : بیرون ودرون (۱٦) تفکر: اندیشه (۱۷) توحید: یگانگی ویکتائی خدای ویکتادانستن او (۱۸) دل از چیزی خالی داشتن : اندیشهٔ آنرا نکردن (۱۹) لختی : اندکی (۲۰) آهستگی اینجا بمعنی نرمی وملایمت ومیانه رویست (۲۱) خداوندان این طریقه : کسانی که طریقهٔ تصوف دارند (۲۲) نهادن اینجا بمعنی قراردادن وقائل شدنست (۲۳) تسلی: دلداری (۲٤) تفکررا آتشی نهادند که آب او ازتسلی بود : اندیشه را آتشی دانسته اند که دلداری آنرا فرو نشاند

پس عِشرت[1] و رقص و سَماع[2] را دام تسلّی نهادند[3] و اگر درویش بسماع و قَول[4] راغب[5] نباشد مادام از آتش تفکّر سوخته گردد و آن راکه تفکر توحید نباشد سَماع و قول کردنش مُحال[6] بود، که تیرگی بر تیرگیش افزاید وشیخ اَخی زنگانی[7] در آخر عمر سماع را مَنع کرد[8] و گفت: سماع آبست، آب آنجا باید که آتش باشد[9]، آب بر آب ریختن تیرگی و وَحل[10] افزاید؛ اگر در قومی که پنجاه مرد بود یکی باآتش بود، چهل و نه تن را از بهر یك تن تیرگی نتوان افزود[11]، شکیب از آن یك تن نتوان خواست[12] که از آن دیگران صدق[13]؛ اما اگر درویشی بود که [اورا] نور ادب باطن[14] نبود واجب کند[15] ادب ظاهر[16] داشتن[17]، تا آن دو بیك

(۱) عشرت اینجا بمعنی خوشدلیست (۲) سماع: آواز ودراصطلاح تصوف آهنگ موسیقی وسرودی که درحال وجد باهم خوانند (۳) عشرت ورقص وسماع رادام تسلی نهادند: خوشدلی[3] ورقص وسماع‌را دامی دانستند که دلداری را فراهم کند (٤) قول اینجا بمعنی آوازست (٥) راغب: گراینده (٦) محال اینجا بمعنی بیهوده و بی جاست (٧) شیخ اخی زنگانی: اخی فرج زنگانی یا زنجانی از بزرگان عرفای قرن پنجم ایران بوده و نام درست او شیخ شقیق‌بن فرج معروف باخی زنگانی ویااخی فرج زنگانی‌بوده وروزچهارشنبهٔ غرهٔ رجب ٤٥٠ قمری‌درگذشته ودر شهر زنجان اورا بخاك سپرده‌اندوقبراوتاقرن هشتم درآنجا معروف‌بوده‌است (۸) منع کردن: روا ندانستن (۹) آب آنجا باید که آتش باشد: آب جائی‌باید باشد که آتش باشد (۱۰) وحل: جای پر گل که ستور درآن بماند واینجابحال مجازی بمعنی دشواریست (۱۱) چهل‌و نه‌تن‌را ازبهر یك تن تیرگی نتوان‌افزود: نمی توان چهل‌و نه تن‌را برای‌یك تن درتیرگی نگاه‌داشت (۱۲) دراصل: ساخت (۱۳) شکیب ازآن یك تن نتوان خواست که ازآن دیگران صدق: هم چنانکه ازآن یك تن نمی توان شکیب خواست ازآن دیگران هم نمی‌توان صدق‌خواست (۱٤) ادب باطن: ادب نفس وادبی که در درون کسی جای گرفته باشد (۱۵) واجب‌کند: لازمست (۱٦) ادب ظاهر: ادبی که دردرون‌جای‌نگرفته‌باشد (۱۷)دراصل: داشتن‌است؛ واجب کندادب‌ظاهرداشتن: لازمست ادب‌ظاهرداشته‌باشد

صورت آراسته بود ؛ پس درویش باید که متعبّد[۱] باشد و چرب زفان[۲] و بی آفت و پوشیده فسق[۳] و طاهر[۴] و ورع[۵] وپاك جامه[۶]، با آلتهای سفر وحضرو درویشان تمام[۷]، چون عصا و رکوه[۸] وکوزهٔ طهارت[۹] وسجّاده[۱۰] و مروحه[۱۱] وشانه و سوزن وناخن پیرای[۱۲] و کنف[۱۳]، باید که از درزی[۱۴] وجامه شوی[۱۵] بی نیاز بود وبدین دو چیز برادران را خدمت کند[۱۶] و سفر دوست دارد و تنها بسفر نشود[۱۷] وبجایگاه تنها در نشود[۱۸]، که آفت از تنهائی خیزد و چون درجایگاه شود مانع‌الخیر[۱۹] نباشد و کس‌را از تقرّب[۲۰] منع نکند و نخست پای افزار[۲۱] چپ بیرون کند[۲۲] و پای راست در پوشد[۲۳] و میان بسته[۲۴] در میان خلق نشود و آنجا نشیند که سجّادهٔ او نهند و چون بنشیند بدستوری[۲۵] نشیند وبدستوری دو رکعتی بگزارد[۲۶]

---

(۱) متعبد: پارسا ودیندار ، دراصل : معتمد (۲) چرب‌زفان : چرب زبان ودارای زبانی مهربان (۳) پوشیده فسق : کسی که کار زشت را در نهان بکند (٤) طاهر: پاکیزه ، دراصل : ظاهر (۵) ورع : پرهیزگار (٦) پاك جامه : آنکه جامهٔ او پاك باشد (۷) باآلت های سفر وحضر ودرویشان تمام : همهٔ وسایل سفر وحضر و درویشان را داشته‌باشد (۸) رکوه : مشك آب (۹) کوزهٔ طهارت : کوزه‌ای که خودرا باآن بشویند (۱۰) سجاده : جانماز (۱۱) مروحه : بادزن ، دراصل : مردوحه (۱۲) ناخن پیرای : کاردی که باآن ناخن بگیرند (۱۳) کنف : توشه دان و کیسه ، دراصل : کنف (۱٤) درزی : خیاط (۱۵) جامه شوی : رخت شوی (۱٦) بدین دو چیز برادران‌را خدمت کند: بجای درزی وجامه شوی کاربرادران خود را بکند (۱۷) شدن اینجا بمعنی رفتن آمده (۱۸) در شدن : داخل شدن و وارد شدن (۱۹) مانع‌الخیر: کسی که نیکی را ازدیگران باز دارد (۲۰) تقرب: نزدیکی جستن ، دراصل: تعرف (۲۱) پای افزار: کفش ، پای افزارچپ : کفش پای چپ (۲۲) بیرون کردن : درآوردن (۲۳) در پوشیدن : دربر کردن (۲٤) میان بسته : کمر بسته (۲۵) دستوری : اذن و اجازه (۲٦) گزاردن : ادا کردن و بجا آوردن

و بهر وقتی که درآید[۱] و ورود سلام کند یا نکند روا بود، اما بر صباح[۲] تقصیر نکند[۳] و صحبت[۴] بامردم نیك دارد و از منهیات[۵] پرهیز کند واگر معاملت[۶] طامات[۷] نداند سخنهای طامات یاد میکند[۸]، تا[۹] در جایگاهی که دیرتر ماند[۱۰] عزیز تر باشد و بستم[۱۱] صحبت کس نجوید وپیران را حرمت دارد[۱۲]، که حرمت فریضه[۱۳] است و صحبت نه[۱۴] وهمه کاری برضا[۱۵] وحکم جمع[۱۶] کند واگر جمع انکار کنند[۱۷]، اگر چه بیگناه باشد[۱۸] جمع را خلاف نکند[۱۹] و استغفار[۲۰] و غرامت[۲۱] وخرده[۲۲] بر خلق سخت نگیرد[۲۳]، تا بروی نیز خرده[۲۴]، سخت نگیرند وازسر سجاده کم غایب شود[۲۵] وبقصد[۲۶] بازار نرود واگر بکاری برخواهد خاستن[۲۷]، بهر حاجتی که بود

---

(۱) درآمدن : وارد شدن وداخل شدن (۲) صباح : بامداد (۳) برصباح تقصیر نکند : درسلام کردن در بامداد کوتاهی نکند (٤) صحبت : هم‌نشینی (٥) منهیات جمع منهی : چیزهای ناروا (٦) معاملت اینجا بمعنی کردار ورفتارست (۷) طامات اینجا بمعنی شیرین زبانی وبذله‌گوئیست (۸) یادکردن : بیاد آوردن ویادگرفتن (۹) دراصل : یا (۱۰) دیرتر ماند : بیشتر بماند (۱۱) بستم : بزور و اکراه (۱۲) حرمت داشتن : احترام کردن وبزرگ داشتن (۱۳) فریضه : فرمودهٔ خدای (۱٤) حرمت فریضه است و صحبت نه : بزرگ داشت مردم فرمودهٔ خداست و هم‌نشینی باآنها فرمودهٔ خدا نیست (۱٥) رضا : خشنودی (۱٦) حکم جمع : آنچه بیشتر صوفیان روا می‌دارند (۱۷) انکار کردن : روا ندانستن و روا نداشتن (۱۸) اگرچه بی‌گناه باشد : اگرچه کاری باشدکه کردن آن گناه نداشته باشد (۱۹) جمع را خلاف نکند : باآنچه بیشتر صوفیان روا می دارند مخالفت نکند (۲۰) استغفار : گذشت خواستن (۲۱) غرامت : تاوان (۲۲) خرده : کارخرد و اندك وبی اهمیت ، دراصل : خورده (۲۳) استغفار وغرامت وخرده برخلق سخت نگیرد : دربرابر کارهائی که مردم گذشت میخواهند وتاوان میدهند و کارهای خرد برآنها سخت‌گیری نکند (۲٤) دراصل: خورده (۲٥) ازسرسجاده کم‌غایب شود : هنگام نماز کمتر اندیشهٔ چیزهای دیگر کند (۲٦) بقصد : عمداً واندیشیده (۲۷) خاستن اینجا بمعنی اقدام کردن وقیام کردن آمده

یا کاری از آنِ خویش خواهد کردن[1]، بدستوری جمع کند و اگر جامه بپوشد یا بیرون کند[2] دستوری از جمع بخواهد یا از پیر[3] جمع[4] و بر سجّاده مُتّکی[5] و مُربّع[6] ننشیند و پنهان از قوم خرقه ندرّد[7] و پنهان از قوم چیزی نخورد، اگر همه[8] یك بادام باشد، که آنرا زشتی خوانند و نام چیزی بحسّ ظاهر[9] نبرد، مگر بنامی که جمع خوانند[10] و بین جمع سخن بسیار نگوید و اگر خرقه بنهند[11] موافقت کند[12] واگر بردارند[13] هم چنین[14] و تا بتواند خرقهٔ کس پاره نکند[15] و تفرقه طعام نکند[16]، که درین دو کار شرطهاست که هر کس بجای نتواند آوردن و آب بر دست ریختن بغنیمت دارد[17] و پای بر خرقه و سجّادهٔ کسان ننهد و در میان جمع شتاب[18] نرود و پیش جمع بسیار نگذرد[19] و برجای کسان ننشیند و جگرخواره[20]

---

(۱) کاری از آن خویش خواهد کردن : کاری را که ازوست می خواهد بکند (۲) بیرون کردن اینجا بمعنی کندن آمده (۳) پیر اینجا بمعنی پیشرو و پیشواست (٤) دستوری ازجمع بخواهد یا از پیر جمع : ازجماعت صوفیان یا ازپیشوای آنها اجازه بخواهد (٥) متکی : تکیه‌داده (٦) مربع : چهار زانو (۷) خرقه : جامه‌ای که ازپیش بازشودوجبهٔ صوفیان ، خرقه دریدن : چاك زدن و پاره کردن جامه که علامت وجد ونشاط در میان صوفیان بوده‌است (۸) اگرهمه : اگر هم و اگرچه (۹) بحس‌ظاهر : باحساسات ظاهری‌وبیرونی (۱۰) بنامی که‌جمع خوانند : بنامی که جماعت درویشان‌بآن میدهند (۱۱) خرقه نهادن : خرقه درروی زمین‌گستردن که آن نیز درمیان صوفیان علامت وجد ونشاط بوده است (۱۲) موافقت کردن، همراهی کردن (۱۳) خرقه برداشتن علامت بهم خوردن وجد ونشاط بوده است (۱٤) اگر بردارند هم‌چنین : اگر خرقه بر دارند باز همراهی کند (۱٥) خرقهٔ کس پاره کردن ، اورا بدنام ورسوا کردن (۱٦) تفرقه طعام کردن ، تنها چیزی خوردن (۱۷) بغنیمت داشتن ، غنیمت دانستن و غنیمت شمردن و مغتنم دانستن و شمردن (۱۸) شتاب اینجا بحالت معین فعلی بمعنی شتابان آمده (۱۹) در اصل : « بسیارنرود ونگذرد» وروی کلمهٔ «نرود» خط کشیده شده (۲۰) جگرخواره : آنکه همواره غمخوار واندوهگین باشد

نباشد ودر وقتیکه سماع کنند یاخرقه پاره کنند[۱] یا [سرّ آشکار] کنند باپیر محاذا[۲] [نکند[۳]]، برنخیزد وباهیچ کس سخن نگوید و رقص بیهوده نکند و چون جامه برتن پاره شود درحال[۴] بیرون کند وپیش پیر بنهدواگر درویشی اورا نکوهد[۵] یا بستاید[۶] شکر زبان او بکند[۷] و چیزی پیش نهد[۸] واگر درویشی اورا خرقه ای دهد بستاند وبگوید که: بشاید[۹] و ببوسد و آنگاه بدو باز دهد و اگر کار درویشی بکند یا جامه‌ای دوزد یا بشوید بی شکری بدو بازندهد[۱۰] واگراکراهی[۱۱] ازوی بدرویشی رسد زود کفایت کند[۱۲] و کفّارت کند[۱۳] واگرراحتی[۱۴] رسد زود شکر آن بکند وانصاف ازخود بدهد و تا بتواند ازکس انصاف نخواهد، خاصّه‌ازدرویشان؛ مردم اصفهان[۱۵] ایشان خواهند و ندهند[۱۶] وقوم خراسان نخواهندو ندهند[۱۷] وقوم طبرستان نخواهند و بدهند[۱۸] و قوم پارس بخواهند وبدهند[۱۹] و شنودم که صوفی گری[۲۰] نخست در فارس پیدا آمد[۲۱] و

---

(۱) خرقه پاره کردن : خرقه دریدن (۲) دراصل : تیر محارا (۳) محاذا کردن: روبرو شدن (٤) در حال : فوراً (٥) نکوهیدن : بد گفتن (٦) ستودن : نکو گفتن (۷) شکر زبان کسی کردن : ازسخن او سپاس گزاردن (۸) پیش‌نهادن : تقدیم کردن (۹) بشاید : شایسته‌است (۱۰) بی شکری بدو باز ندهد : بی‌آنکه ازآن درویش که‌این خدمت‌را باو رجوع کرده است سپاس گزار نباشدپس‌ندهد (۱۱) اکراه : کارناپسند (۱۲) کفایت‌کردن اینجا بمعنی چاره‌کردن وجبران کردن آمده (۱۳) کفارت کردن‌یا کفاره کردن : کردن کاری که‌گناه راپاك کند (۱٤) راحت اینجا بمعنی نیکی وخوبیست (۱٥) اصفاهان‌معرب اسپاهان ضبطدیگری ازنام‌شهر اصفهانست، در اصل : اصفان (۱٦) خواهند وندهند : انصاف میخواهند وانصاف نمی دهند (۱۷) نخواهند وندهند : انصاف نمی خواهند وانصاف نمیدهند (۱۸) نخواهندوبدهند: انصاف‌نمی‌خواهندوانصاف میدهند (۱۹) بخواهند و بدهند: انصاف‌میخواهندوانصاف‌میدهند، دراصل‌نقطه‌گذاشته نشده‌چنانکه‌نفی‌واثبات‌فعل معلوم نیست (۲۰) صوفی گری : راه‌ورسم تصوف (۲۱) پیدا آمدن: پیداشدن‌وآشکارشدن

درویش باید که در جوانی رنج خویش بگنج دارد [۱] و بپیری آهستگی [۲] گزیند و وقت نان خوردن [۳] از سفره غایب نباشد، تا قوم در انتظار نباشند و پیش از جمع دست بنان نکند [۴] و دست از نان بازنگیرد [۵]، الاّ باتفاق قوم [۶] و زیادت از تفرقه چشم ندارد [۷] و کس را بی دستوری در نصیب خویش انباز نکند و اگر بعلّتی [۸] طعام نتواند خوردن پیش از نهادن سفره [۹]، عذر آن بخواهد و بر سر سفره هیچ نگوید و اگر روزه دارد [۱۰] و سفره بنهند از روزهٔ خود خبر نکند و روزه بگشاید [۱۱] و طهارت بی‌تمیز [۱۲] نکند و پای برزبر سجّاده ننهد و الوان [۱۳] طهور [۱۴] نباشد. شرط جوانمردی وصوفی گری وادب آن [۱۵] اینست که گفتم؛ اما شرط مُحب [۱۶] آنست که طامات صوفیان را منکر نباشد و تفسیر [۱۷] طامات پُرسد و عیب ایشان بهنر دارد [۱۸] و بمثل [۱۹] کفر ایشان چون ایمان دارد [۲۰] وسرِّ ایشان با کس نگوید و بر کار پسندیده نیکو گوید و بر ناپسندیده کفّارت کند و چون پیش ایشان شود [۲۱] جامه پاک دارد

---

(۱) رنج خویش بگنج داشتن : رنج را غنیمت دانستن (۲) آهستگی : نرمی و ملایمت
(۳) نان خوردن : چیزخوردن (٤) دست بنان کردن : دست بخوراك بردن
(۵) دست از نان بازگرفتن : دست ازخوراك برداشتن (٦) الا باتفاق قوم: مگر بهمراهی دیگران (۷) زیادت ازتفرقه چشم ندارد : از تنهائی افزونی نخواهد
(۸) علت : رنج ودرد وبیماری ، بعلتی: بواسطهٔ بیماری ورنجی (۹) نهادن سفره: انداختن وگستردن آن (۱۰) روزه داشتن : روزه بودن (۱۱) روزه گشودن : روزه خوردن (۱۲) بی‌تمیز : ندانسته ونسنجیده (۱۳) الوان جمع لون : رنگها
(١٤) طهور : پاك کننده (۱۵) دراصل : ادبار (۱٦) محب : دوست ودوستدار
(۱۷) تفسیر : گزارش (۱۸) عیب کسی را بهنر داشتن : بد اورا خوب دیدن
(۱۹) بمثل : مثلا (۲۰) کفرایشان چون ایمان دارد : کفر آنها را ایمان بداند
(۲۱) شدن اینجا بمعنی رفتن آمده

و بحرمت[۱] برجای نشیند و خرقهٔ ایشان را آنچه نصیب او بود حرمت دارد[۲] و نپوشد و برسر نهد و بر زمین ننهد و بکاری دون[۳] بکار نبرد[٤] و تا بتواند از نیکی کردن خالی نباشد[٥] و اگر بیند که صوفیان خرقه بنهادند وی نیز بنهد و اگر چنانکه آن خرقه از سرِ عشرت[٦] نهاده باشند بدعوتی[۷] یا بطعامی باز خرد[۸] و بردارد و یك یك را ببوسد و بخداوند بازدهد[۹] و اگر آن خرقه از نقار[۱۰] افتاده باشد البته بدان مشغول نشود و بپیر باز گذارد[۱۱] و تا بتواند میان نقار صوفیان نگردد[۱۲] و اگر وقتی درافتد[۱۳] بجای بنشیند و هیچ سخن نگوید، تا ایشان خود کار خود بصلاح آرند[۱٤] و در میان صوفیان وکیل خدای نباشد[۱٥] که گوید: وقت نماز آمد، یا برخیزید تا نماز کنیم، باعث[۱٦] طاعت[۱۷] نباشد، که مستغنی‌اند[۱۸] از طاعت فرمودن[۱۹] کسی و در میان ایشان بسیار نخندد و نیز گران جان[۲۰] و ترش روی[۲۱] نباشد، که

---

(۱) بحرمت : درحال احترام (۲) حرمت داشتن : احترام کردن (۳) دون : پست و نابکار (٤) بکاری دون بکار نبرد : در کار زشت استعمال نکند (٥) از نیکی کردن خالی نباشد : از نیکی کردن فارغ نباشد (٦) عشرت : خوشدلی (۷) در اصل : بدعوئی (۸) باز خریدن : تلافی و جبران کردن (۹) بخداوند باز دهد : بصاحب آن پس بدهد (۱۰) نقار : اختلاف و دوگانگی (۱۱) بپیر باز گذارد : بپیشوای صوفیان واگذار کند (۱۲) میان نقار صوفیان نگردد : در دوگانگی و اختلاف صوفیان خود را وارد نکند ، میان چیزی گشتن : خودرا در آن داخل کردن (۱۳) درافتادن : اتفاق افتادن (۱٤) بصلاح آوردن : درست کردن (۱٥) وکیل خدای نباشد : خودرا مامور از جانب خدای نداند (۱٦) باعث : انگیزه وسبب (۱۷) طاعت : بندگی خدای و فرمانبرداری ازو (۱۸) مستغنی : بی نیاز (۱۹) فرمودن : دستوردادن وفرمان‌دادن (۲۰) گران‌جان اینجا بمعنی اندوهگین ومحزون و گرفته است (۲۱) ترش روی : روی درهم کشیده و گرفته

چنین کس را پای افزار [1] خوانند و هر گاه که طعام شیرین یا بد، اگر چه اندك بود، پیش ایشان برد و عُذر اندك بگوید [2] : هر چند اندکی بود نخواستم که رُسی کنم [3]، که حَلوا [4] بصوفیان اولی تر [5] [ودرین معنی دو بیتی من گفته ام، بیت] :

من صوفیم ، ای روی تو از خوبان فَرد [6]
هر کس داند پیر و جوان و زن و مرد
حلواست لب سرخ تو از شیرینی
حَلوا در کار صوفیان باید کرد [7]

هر گاه که چنین باشی تمامی و راستی مُحبّان بجای آورده باشی ، که شرط جوانمردی و راستی مُحبّان اینست . اما آن گروه که ایشان را ازصورت مردمی تن و جان وحواس رسید ، یعنی جوان مردی وراستی ودانش ، آن پیغامبران اند، هر عَبدی [8] که در وی این سه صفت موجود باشد و مجموع [9]، ناچاره پیغامبری مُرسل [10] باشد یا وصی [11] حکیم، از بهر آنکه هردو تفسیر جسدانی وروحانی

---

(۱) پای افزار اصلا بمعنی کفش است و بحالت مجازی بمعنی کسیست که مزاحم مردم و سبب ناراحتی مردم باشد و درین زمان سرخر گویند (۲) عذر اندك بگوید : از اینکه اندکست پوزش بخواهد ، عذر گفتن : پوزش خواستن و عذر خواستن (۳) رس : پرخوار و شکم خوار ، رسی کردن: شکم خواری کردن (٤) حلوااینجا بمعنی‌شیرینیست (۵) حلوا بصوفیان اولی‌تر : شیرینی برای صوفیان روا ترست (٦) فرد : یگانه (۷) چیزی را در کار کسی کردن : آنرا وقف او کردن و باو اختصاص دادن (۸) عبد : بنده ، دراصل : هرچندی (۹) مجموع : گرد آمده ، این سه صفت موجود باشد و مجموع : این‌سه‌خوی پیدا آمده وگرد آمده باشد (۱۰) مرسل : فرستاده ازسوی خدا (۱۱) وصی : اندرز دهنده

دروی بود، هنر جسدانی راستی و معرفتست و هنر روحانی دانش و اگر برتو پوشیده ماند[۱] که چرادانش را زیر[۲] معرفت جای دادند و چرا دانش را برشناسنده ترجیح نهادند[۳] این بند برتو بگشایم[۴]: بدان که معرفت بپارسی شناختنست و شناختن آن بود که چیزی را ازحدّ شناختن بدر آشنائی آوری[۵] و بپارسی علم دانشست که آشنارا و بیگانه‌را در آشنائی و بیگانگی تمام بشناسی[۶]، تادَرجات[۷] نیك ودَرجات بد بدانی و چنان دان که تمامی دانش بر پنج گونه است: انیّت[۸] و کیفیت [ولمیّت] وکمیّت وسبب، یعنی چیستی[۹] و چونی[۱۰] وچرائی وچندی وبهانه. چیستی[۹] چنان بود که گوئی: فلان را شناسم که چیست و کیست و آن معرفت بود و بهایم باآدمی درین معرفت شریکست، از بهر آنکه او غذا و بچهٔ خویش بشناسد و آدمی هم‌چنین، ولکن چون درآدمی دانش زیادت[۱۱] آمد چیستی با چگونگی وچندی و چرائی[۱۲] را و بهانه[۱۳] [را] آدمی بدانست، نبینی که چون بهایم را آتش درجائی[۱۴] کنی که خورشگاه[۱۵] او بود تاسر بدو نکند[۱۶] ورنج آتش بدو نرسد دور نشود، از بهر آنکه از آتش را بچیستی[۱۷] شمارد[۱۸]، نه بچگونگی و آدمی چیستی و چگونگی بشناسد. پس معلوم شد که دانش زبر معرفتست[۱۹]، ازین

(۱) دراصل: برتو شیده ماند (۲) زیراینجا بمعنی پس و بعدست (۳) ترجیح نهادن: برتری دادن (٤) بنداینجا بمعنی دشواریست و بند برتو بگشایم یعنی دشواری‌را برای تو حل کنم (٥) بدر آشنائی‌آوری: بپایهٔ آشنائی برسانی (٦) تمام‌بشناسی: بخوبی بشناسی (۷) درجات جمع‌درجه: پایه‌ها (۸)دراصل: آن‌سبب (۹) دراصل: جنسیتی (۱۰) دراصل: خوبی (۱۱) زیادت: افزون (۱۲) در اصل: جراء (۱۳) دراصل: نهاد (١٤) دراصل: جای (١٥) خورشگاه: جائی که‌در آن‌چیزی خورند (١٦) سربدو نکند: سردرآن نبرد (۱۷) دراصل: بجنسیتی (۱۸)شماردن اینجا بمعنی پی بردنست (۱۹) زبر معرفتست: بالاتر از معرفتست

سبب گفتم که هر کرا کمال دانش بود وی پیغامبری بود، از بهر آنکه پیغامبران را برما چندان شرفست که مارا بر بهایم[۱]، از بهر آنکه بهایم راشناخت[۲] چیستیست و بس و آدمی را چندی و چگونگی و پیغامبران را، که تمام[۳] ترین مردمانند، چگونگی و چندی و چرائی و بهانه[٤] و بهایم هم این[۵] داند که آتش بسوزد و بس، آدمی بداند که چون سوزد و تمام ترین بداند که بسوزد و چون سوزد و چرا سوزد و بچه بهانه سوزنده است. اما تمام ترین آدمی آن مردست که اورا تمامی جوانمردی بود و تمامی جوانمردی آن بود که اورا تمامی دانش بود و آن پیغامبران را بود و تمامی پیغامبری روحانی باشد، از بهر آنکه درجهٔ آدمی بیشتر و برتر از منزلت[٦] پیغامبری منزلتی نیست. پس آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن وجان وحواس و معانی رسید جز پیغامبران نباشند. پس چون بحقیقت[۷] کسی را از صورت نصیب مردمی تمام رسیده باشد ازو جز بر موجب صفا[۸] صفت نتوان کرد[۹] و برتر از وهم چون او بود و شناس[۱۰] او بمعامله بود، بقول[۱۱] و تجربت، که کسی که او را صفا نبود از خودی تنها وهم ازو بدو در ازو بود و هم درو[۱۲] بدو ازو بود[۱۳]، او وازو باو[۱٤]

(۱) پیغامبران را برما چندان شرفست که‌ما را بر بهایم : بهمان اندازه که‌ما بر بهایم شرف داریم پیغامبران هم برما شرف دارند (۲) شناخت : معرفت (۳) تمام اینجا بمعنی کامل آمده (٤) دراصل : نهایت (۵) هم این اینجا بمعنی همین آمده (٦) منزلت : پایه، دراصل کلمهٔ « منزلت » باخط دیگر بالای سطر افزوده‌شده (۷) بحقیقت : راستی (۸) صفا : پاکی‌وزدودگی (۹) صفت کردن : وصف کردن (۱۰) شناس : شناسائی و شناخت (۱۱) قول : گفتار (۱۲) در اصل : در او (۱۳) از خودی تنها وهم ازو بدو در ازو بود وهم درو بدو ازو بود : بخودی خود یگانه‌است وهرچه اودارد ودر اوست ازخود اوست‌وهرچه دراوست اودارد و ازخود اوست (۱٤) دراصل : او ازو به‌او

بود[۱]، او با او بود[۲]، تابش صفایش بی سبب[۳] بود و قصد[٤] او بی غرض[٥] و بی طلب[٦] بود، از وحشت بری[۷] بود و از خودی[۸] منزّه[۹] بود و از سبب[۱۰] جدا باشد، بقای او در فنا بود[۱۱]، از فنا بفنا با بقا بود[۱۲]، درفنا بابقا باقی بود[۱۳]، در صفا بی صفت صافی بود و خود را درجز از خود بیند[۱٤]، جز از خودرا بی خود نبیند[۱٥] ودر عین بعین بی عینی نگرد[۱٦]. پس منزلت این گروه اگر ازبر بود[۱۷] وجای نظر بود روا باشد. پس، ای پسر، جهد کن[۱۸] تا بهر صفت که باشی[۱۹] پیش باشی[۲۰] و باجوانمردی قرین باشی[۲۱]، تا از جهان گزین[۲۲] باشی واز هر طایفه ای که هستی و باشی، اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن، نا حفاظ[۲۳] مباش و مادام سه[۲٤] چیز بسته دار: چشم و دست و زبان، از نادیدنی[۲٥] و ناکردنی[۲٦] و ناگفتنی[۲۷] وسه چیز بر

---

(۱) او وازو باوبود: او وهرچه او دارد باوست (۲) او بااو بود: اوباخود همراهست واز خود بی‌خودنیست (۳) دراصل: آبش باصفایش باسلب (٤) قصد: آهنگ (٥) غرض: خواست‌وآرزو وکام (٦) طاب: تکاپو (۷) بری: وارسته، دراصل: بوی (۸) خودی اینجا بمعنی خودبینی و خویشتن بینی آمده (۹) منزه: پاکیزه وپیراسته (۱۰) دراصل: سلب (۱۱) بقای او درفنا بود: هستی خودرا درنیستی داند (۱۲) از فنا بفنا بابقا بود: ازنیست‌شدن بنیستی هست وزنده‌باشد (۱۳) درفنا بابقا باقی بود: در نیستی باهستی هست و زنده باشد (۱٤) در صفا بی‌صفت صافی بود وخودرا در جز ازخود بیند: درپاکیزگی پاکیزه‌ای باشد که صفت نداشته باشد وپاکیزهٔ محض باشد وخودرا دردیگران بیند (۱٥) جزازخود را بی‌خود نبیند: دیگران‌را ازخود جدا نداند (۱٦) درعین بعین بی‌عینی نگرد: درهرچه هست بچشم بی چشمی وبی خود بینی نگاه کند (۱۷) ازبر بودن: بالا بودن (۱۸) جهد کردن: کوشیدن (۱۹) بهرصفت که باشی: هر صفت که داشته باشی (۲۰) پیش بودن: برتر بودن (۲۱) قرین بودن: جفت بودن‌و یار بودن (۲۲) گزین: گزیده (۲۳) ناحفاظ: بی‌شرم (۲٤) دراصل: همه (۲٥) نادیدنی: آنچه نباید دید (۲٦) ناکردنی: آنچه نباید کرد (۲۷) ناگفتنی: آنچه نباید گفت

دوست و دشمن گشاده دار: در سرای و بند سفره[۱] و بند کیسه[۲] و بدان قدر که طاقت داری[۳] دروغ مگوی، که اصل ناجوانمردی دروغ گفتنست و اگر کسی اعتماد کند[٤] بر جوانمردی تو، اگر خود عزیز ترین کسی باشی و عزیز ترین کسی را از آنِ تو کشته باشند و بزرگ ترین دشمنی باشد از آنِ تو، چون خود را تسلیم کرد[٥] و بعجز[٦] اقرار داد[۷] و از همه خلق اعتماد بر تو کرد، اگر جان تو بخواهد شد[۸] در آن کار بگذار تا بشود[۹] و باك مدار و از بهر او تا جان بکوش[۱۰]، تا ترا جوانمردی رسد[۱۱] و دیگر[۱۲] تا تو باشی[۱۳] بانتقام گذشته مشغول نباشی و بروی خیانت نه اندیشی[۱٤]، که در شرط جوانمردی نیست و بدان، ای پسر، که این کوی کوی درازست[۱٥] و اگر جوانمردی هر طایفه را کشف کنم[۱٦] در چون و چرائی[۱۷] این طایفه سخن دراز گردد، اما سخنی مختصر بگویم، که هر چه گفتم تبع[۱۸] این سخنست: بدان که تمام ترین جوانمردی آنست که چیز[۱۹] خویشتن را از آنِ خویشتن

---

(۱) بند سفره گشاده داشتن: مهمان نواز بودن (۲) بند کیسه گشاده داشتن: بخشنده و دهنده بودن (۳) طاقت داشتن: توانائی داشتن (٤) اعتماد کردن: پشت دادن (٥) خودرا تسلیم کردن: تن دردادن (٦) عجز: ناتوانی (۷) اقرار دادن: اقرار کردن، در اصل: قرار داد (۸) شدن اینجا بمعنی رفتن آمده (۹) اگر جان تو بخواهد شد در آن کار بگذار تا بشود: اگر جان تو بر سر این کار می‌رود بگذار برود (۱۰) تا جان کوشیدن: تا جان داشتن کوشش کردن (۱۱) تا ترا جوانمردی رسد: تا از جوانمردی بهره بیابی (۱۲) و دیگر: دیگر آنکه (۱۳) تا تو باشی: تا زنده ای (۱٤) بروی خیانت نه اندیشی: دربارهٔ او اندیشهٔ خیانت نکنی (۱٥) این کوی کوی درازست: این کوچه و این مطلب سر دراز دارد (۱٦) کشف کردن: آشکار کردن (۱۷) چون و چرائی: چگونگی (۱۸) تبع: پیرو (۱۹) چیز اینجا بمعنی مال و دارائیست

دانی وچیز دیگران را از آنِ دیگران و طمع از چیز خلق ببری[1] واگر ترا چیزی باشد خلق را نَصیب کنی[2] وچیز مردمان را طمع نداری و آنچه تو ننهاده باشی برنگیری[3] واگر بجای[4] خلق نیکی نتوانی کرد باری بدی از خلق دور دور دار[5]، که بزرگترین ومردم ترین[6] جوانمردی اینست. هرکه چنین زندگانی کند که من گفتم هم دنیا اورا باشد و هم آخرت. بدان، ای پسر، که درین کتاب چند جای سخن قناعت[7] گفتم و دیگر باره تکرار میکنم[8]: اگر خواهی که مادام دلتنگ نباشی قانع[9] باش و حَسود[10] مباش، تاهمیشه دل‌توخوش باشد، که‌اصل غمناکی[11] حَسدست[12] وبدان کز[13] تاثیر فلك نیك و بد بمردم‌می‌رسد واستادمن گفتی که: مرد باید که‌پیش بین باشد وپیشِ[14] تاثیر فلك دایم گردن کشیده دارد[15] ودهان بازکرده[16]، تا اگر ازفلك ضعفی‌رسد بگردن بگیرد[17] واگر لقمه‌ای رسد بدهان بگیرد[18]، چنانکه‌حق سبحانه وتعالی‌می‌فرماید: «فَخذُ ما آتَیتكَ

(۱) طمع ازچیزی بریدن: بدان طمع نداشتن (۲) نصیب کردن: بهره دادن (۳) آنچه تو ننهاده باشی برنگیری: هرچه را توجائی نگذاشته باشی برنداری، برگرفتن بمعنی برای خودگرفتن آمده (٤) بجای اینجا بمعنی در بارهٔ و در حق آمده است (٥) باری بدی از خلق دور دور دار: درهر حال بدی را از خلق بسیاردورکن (٦) مردم اینجا بحال‌صفت بمعنی‌دارای‌مردمی آمده است (۷) قناعت: خشنودی و بسنده‌کاری (۸) تکرارکردن: بازگو کردن (۹) قانع: خشنود و بسنده‌کار (۱۰) حسود: رشکین (۱۱) غمناکی: غمگینی و غمینی (۱۲) حسد: رشك (۱۳) کز مخفف که از، دراصل: کار (۱٤) پیش‌اینجا بمعنی دربرابرست (۱۵) گردن کشیده داشتن: گردن راست نگاه داشتن و برابری و ایستادگی کردن (۱٦) گردن‌کشیده دارد و دهان بازکرده: گردن را کشیده ودهان‌را بازکرده نگاه دارد (۱۷) بگردن گرفتن: تحمل کردن و بردباری کردن (۱۸) بدهان گرفتن: در دهان جا دادن

«وَكُن مِنَ الشّاكِرين»[۱]، تاثیر فلك ازین‌دو بیرون نیست[۲]؛ چون این طریق بردست گرفتی[۳] تنِ آزاد تو هرگز بنده نگردد و طمع را دردل خود جای مده؛ بر آن جمله[۴] که ترا اتفاق افتاده باشد[۵] بنیك وبد راضی باش و بدان که همه طایفه که هستند همه بندهٔ یك خدایند، عز وجل و همه فرزند آدم‌اند علیه‌السلام، یکی از یکی کمتر نیست. چون‌مرد طمع‌از دل بیرون کرد و قناعت پیشه گرفت[۶] ازهمه جهان بی نیاز باشد؛

بگسستی، ایا پسر[۷]، طمع[۸] آسان شد
منزلگهت[۹] از قناعت آبادان شد[۱۰]

پس محتشم ترین کسی درجهان او باشد[۱۱] که اورا بکس نیاز نبود وخوارتر و فرومایه تر آن کس باشد که بخلق نیازمند باشد وننگ ندارد واز بهر زر و سیم بندگی همچون خودی[۱۲] کند.

حکایت: شنودم که روزی شِبلی[۱۳] رحمةالله علیه[۱۴] درمسجدی شد،

---

(۱) آنچه بتو می‌رسد بگیر وازسپاس‌گزاران باش (سورةالاعراف آیهٔ ۱۴۱)
(۲) ازین دو بیرون نیست : ازین دوحال خارج نیست (۳) بردست گرفتن اینجا بمعنی پیش‌گرفتن آمده‌است (٤) برآن‌جمله : بهرچه وبهمان‌گونه (٥) اتفاق‌افتادن: پیش آمدن (٦) پیشه‌گرفتن : پیشهٔ خود وراه ورسم خود قراردادن (۷) ایاپسر: ای پسر (۸) طمع‌گسستن : طمع‌بریدن (۹) منزلگه ومنزلگاه : جایگاه‌وفرودگاه (۱۰) بگسستی‌ایا پسرطمع آسان شد منزلگهت از قناعت آبادان شد : ای‌پسر چون‌طمع ببری کارتو آسان‌شود وجایگاهت ازقناعت آبادان شود (۱۱) اوباشد: آن کسی باشد (۱۲) همچون‌خودی : مانند خودکسی (۱۳) شبلی: ابوبکرجعفر بن یوسف شبلی خراسانی بغدادی عارف مشهور قرن سوم ویکی از بزرگان تصوف بود درسال ۲٤۷ قمری دربغدادبجهان آمد واصل وی ازشبله روستائی‌درسرزمین اسروشنه در ماوراءالنهر بود ودر شب آدینهٔ ۲۸ ذیحجهٔ ۳۳٤ درگذشت ومزار او هنوز دربغداد زیارتگاهست (۱٤) رحمةالله علیه : آمرزش خدای‌برو باد

تا دو رَکعت[1] نماز بگزارد وزمانی[2] برآساید[3]. در مسجد کودکانِ دبیرستان[4] بودند ؛ اتفاق را[5] وقت نان خوردن[6] کودکان بود و دو کودك بنزدیك شبلی ، رحمةالله علیه ، نشسته بودند ، یکی پسر مُنعمی[7] ویکی پسر درویشی[8] و دو زنبیل نهاده بودند ؛ در زنبیل پسر منعم نان و حَلوا[9] بود و در زنبیل پسر درویش نان تَهی . پسر منعم نان وحلوا می خورد وپسر درویش از وی حلوا همی خواست . پسر منعم گفت : اگر ترا پاره‌ای[10] حلوا بدهم تو سگ من باشی ؟ گفت : باشم . گفت : بانگ کن ، تا ترا حلوا بدهم . آن بیچاره بانگ سگ همی کرد وپسر منعم حلوا بوی همی داد . چند کَرّت[11] هم چنین بکرد و شیخ شبلی رحمه‌الله[12] در ایشان نظاره میکرد[13] و می گریست . مُریدان[14] گفتند : ای شیخ ، ترا چه رسید[15] که گریان شدی؟ گفت: نگاه کنید که طامعی[16] و بی‌قناعتی[17] بمردم چه‌میکند ؛ چه بودی[18] اگر آن کودك بنان خشك تهی خودقانع بودی وطمع حلوای آن کودك نکردی ؛ تاوی را سگ همچون خودی نبایستی بود .

---

(۱) رکعت : هرقسمتی ازنماز که درپایان آن رکوع بکنند و برزانو خم شوند (۲) زمانی : چندی (۳) بر آسودن : راحت کردن (٤) دبیرستان در آن زمان بآموزشگاهی که کودکان نوآموز درآن درس می‌خواندند گفته‌می‌شد (٥) اتفاق را : اتفاقا واز قضا (٦) نان خوردن : غذا خوردن (۷) منعم : چیزدار ومالدار (۸) درویش اینجا بمعنی بی‌چیز وتنگ دستست (۹) حلوا اینجا بمعنی هر چیزیست که‌با نان خورند و بترکی قاتق گویند (۱۰) پاره : تکه وقطعه (۱۱) کرت : بار (۱۲) رحمه‌الله : خداش بیآمرزاد (۱۳) نظاره کردن : نگاه کردن ودرکسی نظاره کردن : کسی‌را نگاه کردن (۱٤) مرید : پیرو (۱٥) ترا چه‌رسید : تراچه پیش‌آمد (۱٦) طامعی : طمع کاری (۱۷) بی‌قناعتی : قانع‌نبودن (۱۸) چه‌بودی: چه می شد

پس، ای پسر، اگر زاهد[۱] یافاسق[۲] باشی قانع و بسندکار[۳] [باش]، تا بزرگترین وپاکترین جهان[٤] تو باشی و بدان، ای پسر، که من درین چهل و چهار باب این کتاب در هر فنّی که دانستم، چنانکه توانستم، باتو سخن گفتم و در هر بابی سخنی چند ترا نصیحت کردم[٥] وپندی بدادم، مگر در باب خردمندی، که هیچ نمی توانم گفتن که بستم[٦] عاقل باش، از آنکه بستم عاقلی نتوان آموخت و بدانکه عقل از دو گونه است[۷]: یکی عقل غریزیست[۸] و دیگر مُکتسبی[۹] وعقل مکتسبی بتوان آموخت، اما عقل غریزی هَدیهٔ[۱۰] خدایست عزّ و جل، بتعلیم نتوان آموختن، اگر چنانچه حق سبحانه وتعالی ترا عقل غریزی داده باشد زهی[۱۱] سَعادت[۱۲] تو و در عقل مُکتسبی رنج بر[۱۳] و بیاموز و مُکتسبی با غریزی یار کن[۱٤]، تا بدیع الزّمان[۱۵] باشی؛ پس اگر غریزی نباشد من وتو هیچ نتوانیم کردن، باری در مکتسبی تقصیر مکن[۱۶]، چندانکه طاقت باشد، بیاموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی[۱۷] باری از جمع بی خردان[۱۸] نباشی و نیز از دوگانه[۱۹] یکی ترا حاصل بود[۲۰] بهتر که هیچ نباشد، که گفته اند که: چون پدر

---

(۱) زاهد: پارسا (۲) فاسق: بدکار وتبه‌کار (۳) بسندکار و بسنده‌کار: قانع وخشنود (٤) بزرگترین و پاکترین جهان: بزرگ ترین و پاك ترین کس در جهان (٥) نصیحت کردن: اندرز دادن (٦) بستم: بزور واکراه (۷) ازدوگونه است: دوقسمت (۸) غریزی: طبیعی و فطری (۹) مکتسبی: بدست آورده (۱۰) هدیه: ارمغان (۱۱) زهی: چه بسا (۱۲) سعادت: نیکبختی (۱۳) در چیزی رنج بردن: دربی آن رنج بردن (۱٤) یار کردن: توام کردن (۱۵) بدیع الزمان: آنکه در روزگار تازه باشد (۱۶) تقصیر کردن: کوتاهی کردن و کوتاه آمدن (۱۷) دراصل: باشی، ازجمع خردمندان نباشی: جزو خردمندان نباشی (۱۸) بی‌خرد: آنکه خرد ندارد و بی‌عقل (۱۹) ازدوگانه: ازین هردو (۲۰) حاصل بودن: فراهم بودن

نباشدهیچ بهتر ازشوی مادر نیست. اکنون اگر خواهی که‌خردمند باشی ِحکمت [۱] آموز، که خردرا بحکمت توان آموخت،

چنانکه اَرسطاطالیس[۲] حکیم را پرسیدند که: قوّت خرد ازچیست؟ گفت: همه کس‌را قوت‌ازغذا باشد و غذای‌خردحکمتست.

اکنون، ای پسر، بدان که هر چه عادت من بود ُجمله [۳] را کتابی کردم از بهرتو [۴] واز هر علمی وهنری وهر پیشه ای که من دانستم فصلی یاد کردم [۵]، در چهل و چهار باب این کتاب وبدان که، ای پسر، که از ُخردی تا بپیری عادت من این بود و چنین بودم و شست‌و سه سال عمر من بدین سیرت و بدین سان [۶] بپایان بردم و این کتاب آغاز کردم‌در سنهٔ [۷] **خمس وسبعین و اربعمائه**[۸] و از پس این [۹] اگر حق تعالی ُعمر دهد هم‌برین باشم [۱۰] تا زنده باشم وآنچه برخویشتن پسندیدم برتو همان پسندیدم؛ اگر توبهتر ازین عادتی و َخصلتی [۱۱] همی بینی چنان باش‌که ترا بهتر بود [۱۲] واگر نه این پند ها وعادتهای من بگوش دل بشنو [۱۳] و کار بند [۱۴] واگر نشنوی‌و

---

(۱) حکمت: فرزانگی (۲) ارسطاطالیس یا ارسطو: حکیم نامور یونانی که در ۳۸٤ پیش از میلاد در شهر استاژیر در مقدونیه بجهان آمد ومربی ودوست اسکندر بزرگ بود ویکی از بزرگان جهانست وکتابهای چند درحکمت نوشته ودر شهر کالسیس در سرزمین اوبیا در سال ۳۲۲ پیش از میلاد در گذشت (۳) جمله: همه وهمگی (٤) از بهر تو: برای تو (٥) یاد کردن اینجا بمعنی ذکر کردن‌وآوردن آمده (٦) بدین سان: بدین‌گونه (۷) سنه: سال (۸) خمس وسبعین و اربعمائه: چهار صدو هفتادو پنج (پنج‌و هفتادو چهار صد) (۹) ازپس این: پس ازین وبعدازین (۱۰) هم‌برین باشم: بهمین‌گونه باشم (۱۱) خصلت: خوی (۱۲) چنان‌باش که‌ترا بهتربود: چنانکه برای تو بهترست باش (۱۳) بگوش دل‌شنیدن: باکمال دقت شنیدن (۱٤) کاربستن: بکار بردن

نپذیری بر توستم نیست [۱]، آن کس که اورا خدای نیك بخت آفریده باشد بخواند و بداند، که جمله علامت نیك بختانست دردوجهان [۲].

ایزد تعالی و تقدّس برمن وتو رحمت کناد و خشنودی من در تواثر کناد، بحق محمّدالمصطفی و آله و عترته [۳] الطاهرین وسلّم تسلیماً کثیراً والحمد لله رب العالمین [۴].

پایان

---

(۱) بر توستم نیست : کسی را باتو زوری نیست (۲) جمله علامت نیك بختانست دردو جهان : درین جهان ودرآن جهان همهٔ این پندها نشانهای نیك بختانست (۳) دراصل: عشرته (٤) برای محمد برگزیده و خاندان و دودمان پاکیزه‌اش و درود بسیار برو وسپاس خدای را که پروردگار جهانست . درپایان نسخهٔ اصل نویسنده چنین نوشته‌است : «کتبه العبدالضعیف النحیف الراجی رحمة ربه محمدبن محمودبن علاءالدین البخاری الملقب بمحمدالفقاعی فی اواخر ذوالحجه سنة خمسین و سبعمائه ، صاحبه و مالکه اجل اعز اکرم اشرف اوحد اطهر اظهر مربی علما ومساکین مقبول الملوك والسلاطین استادالصیاغین استاد هندوبن الاجل المحترم المکرم المرحوم استاد بختیار الطوسی الملقب استاد هندوی آل کر اطال الله بقاه و رزقه تمام العلم والادب ، آمین رب العالمین وبالله العصمة والتوفیق » یعنی : این را بندهٔ ناتوان نزار امیدوار بآمرزش پروردگارش محمد پسر محمود پسر علاءالدین بخاری ملقب بمحمد فقاعی در پایان ذیحجهٔ سال هفتصدو پنجاه نوشت ، دارندهٔ آن و خداوند آن بالند پایه ترین وگرامی ترین وبزرگترین و ارزنده ترین ویگانه ترین وپاکیزه ترین و نامبردارترین پرورندگان دانشمندان وتنگ دستان پذیرفتهٔ پادشاهان وشهریاران استاد زرگران استاد هندو پسر بلند پایهٔ ارجمند بزرگ خدای آمرزیده استاد بختیار طوسی ملقب باستاد هندوی آل کر که خدای زندگی او را دراز کناد و برای دانش و فرهنگ همهٔ داد او بدهاد ، آمین ای پروردگار جهانها و بی گناهی و کامیابی از خداست » .

فهرست مندرجات

مقدمه

متن کتاب

کتب خانہ

جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکینِ مجلسِ اعلیٰ، مجلسِ تعلیمات، مجلسِ انتظامی [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
ناظمینِ شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک وقت میں [illegible] و دیگر عہدہ داران جامعہ [illegible] رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیات [illegible] ایک ماہ کے لئے اپنے پاس [illegible] اور انٹرمیڈیٹ
اور اراکینِ دارالترجمہ دس کتابیں [illegible] بی اے [illegible] جماعتوں کے

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی [illegible] رکھ سکیں گے۔
کے طلبہ تین کتابیں [illegible] اپنے پاس [illegible] تو طلبہ سے جرمانہ
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ [illegible] واپس [illegible] جائیگا۔

۴۔ مدتِ مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی جائیں تو [illegible] لیا جائیگا [illegible]
ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible] لازم ہے۔

۵۔ بشرطِ موقع کتابیں [illegible] کتاب کا [illegible] لازم ہے۔
یہ کتب خانہ میں [illegible]

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو [illegible] ادا کرنی ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان بنانا یا [illegible] لکھنا ممنوع ہے۔
[illegible]

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں [illegible] جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط